

داستان تیرگان

۲۷ داستان کوتاه

برگزیدگان دومین دوره مسابقه داستان نویسی تیرگان 2013



2013

این کتاب با همراهی و حمایت جشنواره تیرگان چاپ و منتشر شده است.

داستان تیرگان

۲۷ داستان کوتاه

برگزیدگان دومین دوره مسابقه داستان‌نویسی تیرگان ۲۰۱۳

نشر گردون، برلین

چاپ یکم، تابستان ۱۳۹۲

جلد: پندار یوسفی

امور فنی: آتلیه گردون

همه حقوق برای نشر گردون محفوظ است.

ISBN: 978-3-86433-093-3

12 €

15 \$



Gardoon Verlag
Kantstraße 76
10627 Berlin

Tel: +49 (0) 30 45086674

Fax: +49 (0) 30 45086675

www.abbasmaroufi.de

فهرست:

۵	مدیر جشنواره تیرگان	یادداشت مهرداد آرین نژاد،
۷	دبیر هیئت داوران	گزارش کوتاهی از عباس معروفی؛
۹		بیانیه هیئت داوران
۱۳	گلریز عباس پور (برنده نخست)	۱ - نقطه ته خط
۲۵	مندی شمس (برنده دوم)	۲ - خاک بازی
۳۱	فرجام کلیایی (برنده سوم)	۳ - شیشه

- | | | |
|-----|----------------------|---------------------------------|
| ۳۵ | حمیدرضا جمالی | ۴ - همسایه |
| ۴۴ | سوش چیت‌ساز | ۵ - باد نرم و آدم دوم |
| ۵۱ | نسرین مدنی | ۶ - گور مجهول |
| ۵۹ | پرستو کلامی | ۷ - دانای کل |
| ۶۵ | امیر تاج‌الدین ریاضی | ۸ - عروسک مرده‌ی دخترم |
| ۷۳ | مهدی م. کاشانی | ۹ - استیک خونی |
| ۸۲ | علیرضا جاویدی | ۱۰ - یادت باشد |
| ۸۷ | حامد سرائی | ۱۱ - نخل |
| ۹۲ | امیر مهاجر سلطانی | ۱۲ - ابرهای تیره |
| ۹۷ | یاسمن شکرگزار | ۱۳ - غرق شده |
| ۱۰۳ | آرمان سلاح‌ورزی | ۱۴ - تسلا‌ی نجات‌دهنده |
| ۱۱۲ | مهرناز شیرازی عدل | ۱۵ - آناهیتا |
| ۱۱۹ | حمیدرضا شکاری | ۱۶ - تخم |
| ۱۲۸ | علی‌اکبر حیدری | ۱۷ - جاده، سکون. جاده، هیاهو |
| ۱۳۶ | آزاده زمانی | ۱۸ - ونسان و دیگری |
| ۱۴۲ | مائده اقدامی | ۱۹ - پل هوایی هاشم‌آباد |
| ۱۴۹ | مهرداد رشیدی | ۲۰ - توپ آلمانی |
| ۱۶۱ | مصطفی شمس | ۲۱ - غلط‌نامه |
| ۱۷۴ | امید ترابی | ۲۲ - او بهترین مهاجم تیم ما بود |
| ۱۸۳ | نادر ساعی‌ور | ۲۳ - غریبانه |
| ۱۹۱ | رضا مهریزی | ۲۴ - نویسنده VS نویسنده |
| ۱۹۹ | احسان جباری | ۲۵ - چند خیابان آن طرف‌تر |
| ۲۰۶ | آمنه کدیور | ۲۶ - یک روز واقعی |
| ۲۱۴ | حسام سبحانی تهرانی | ۲۷ - دوستدارت؛ خیالباز |

این راز در ماندگاری

رازی است در ماندگاری ایران. تاریخ این سرزمین پستی‌ها و بلندی‌های بسیاری را پشت سر گذاشته و فرهنگ و هنر آن در طول هزاران سال از دیگر فرهنگ‌ها تاثیر گرفته و بر آنها تاثیر گذاشته و در همین تعامل فرهنگی پخته شده و عمق پیدا کرده است. اسرار این ماندگاری هم در همین فرهنگ نهفته است. میراث فرهنگی ما حاصل اندیشه، تخیل و تلاش همه‌آنهايي است که نگران ایران بوده‌اند و زندگی را بهتر و زیباتر از آنچه که بوده می‌خواسته‌اند. بخش بزرگی از این میراث فرهنگی در ادبیات ما جای دارد. در شعر، داستان و افسانه. از اینرو ادبیات نقش مهمی در تعریف و تعیین هویت ایرانی ایفا می‌کند و شایسته توجه فراوان است.

جشنواره تیرگان از آغاز تا به امروز دارای بخشی مستقل برای ادبیات بوده و علاوه بر آن، در دوره گذشته و این دوره مسابقه داستان‌های کوتاه را برای تشویق نویسندگان و بخصوص جوانان علاقمند برگزار کرده است.

بسیار خوشحالم که دومین مسابقه داستان‌های کوتاه تیرگان با تعداد بیشتری شرکت‌کننده برگزار شد و اینبار بجای پانزده داستان، بیست و هفت داستان منتخب به چاپ رسید که موجب دلگرمی و مایه امید است.

لازم می‌دانم از آقای عباس معروفی که برای بار دوم قبول مسئولیت نموده و مسابقه داستان‌نویسی تیرگان را سرپرستی کردند سپاسگزاری کنم. همینطور از داوران محترمی که زحمت خواندن داستان‌ها و انتخاب برندگان نهایی را کشیدند نهایت تشکر را دارم. از سرکار خانم آرین بهشاد که با صرف ساعت‌های متمادی و نامه‌نگاری‌های فراوان کار را به انجام رساندند نیز بسیار سپاسگزارم.

با امید به روزهای بهتر...

مهرداد آرین‌نژاد

مدیر جشنواره تیرگان ۲۰۱۳ تورنتو – کانادا

در کنار همدیگر معنا می‌یابیم

در دومین دوره مسابقه‌ی داستان‌نویسی تیرگان ۲۰۱۳ حدود ۶۰۰ داستان به دبیرخانه رسید، که ۳۶۴ داستان شرایط را احراز می‌کرد. (موضوع آزاد، منتشر نشده، و کمتر از ۲۵۰۰ کلمه) به هر شکل شش داور در سه مرحله ۳۶۴ داستان حاضر در مسابقه را خوانده و به آنها امتیاز دادند.

ابتدا داستان‌ها کدگذاری شده، و نام نویسندگان از روی داستان‌ها برداشته شد. بنابراین اعضای هیئت داوران بدون پیشداوری و تاثیر از نامی آشنا و یا نامی بسیار غریب، فقط با داستان کوتاه مواجه بودند. تنها کیفیت داستان اهمیت داشت.

تمام تلاش و ترفندها به کار گرفته شد تا بر دامن تیرگان، هیئت داوران، و اعتبار این جایزه‌ی ادبی هیچ شائبه و گردی ننشیند.

داستان‌ها بین ۳ گروه داوری تقسیم شد که در مرحله اول اگر داستانی حتا از سوی یک داور امتیاز می‌گرفت شانس راه یافتن به مرحله‌ی بعدی را از دست نمی‌داد. تعدادی از داستان‌ها بعد از خوانده شدن در مرحله اول توسط دو داور امتیاز لازم را به دست نیاورد و از دور مسابقه خارج شد.

در این مرحله ۱۴۷ داستان به دور دوم رفت، داستان‌ها بار دیگر بین داوران به صورت چرخشی تقسیم گردید، که در مرحله سوم، ۲۷ داستان بر اساس امتیازبندی داوران انتخاب شد.

تمام این ۲۷ داستان در این مجموعه منتشر شده است. این داستان‌ها کارنامه‌ی بخش بزرگی از نویسندگان معاصر ایران است، و وضعیت ما را در ادبیات خلاقه نشان می‌دهد.

نفرات اول تا سوم نیز از بین همین ۲۷ داستان انتخاب شده‌اند. می‌خواهم بگویم امکانات و فضای آزاد و مناسب تیرگان، با ۶۰۰ نویسنده رابطه‌ای برقرار کرده که اساسش سلام و ارتباط دوستانه است، و این خود در بین نویسندگان ادبیات خلاقه پیوندی می‌سازد که خراب‌شدنی نیست. هدف تیرگان ارتقای ادبیات داستانی است؛ احترام به داستان‌نویسان کشورمان، نشانه‌گذاری چهره‌های خلاق جوان، ایجاد ارتباط دوستانه بر اساس دیدن و دیده شدن، ساختن حلقه‌ای زیر سقف آسمانی که بارانش کلمه و داستان و خلاقیت است.

من به عنوان عضو کوچکی از جشنواره‌ی تیرگان، خوشحالم که همراه و کنار شما بوده‌ام. از آقای مهرداد آرین‌نژاد و دیگر همکاران و تلاشگران تیرگان، و نیز از همراه و دستیارم خانم آرین بهشاد سپاسگزارم. از همه‌ی آن ششصد داستان‌نویس که به من اعتماد کردند و دست‌شان را در دستم گذاشتند ممنونم. دست‌شان را به گرمی می‌فشارم، و این اعتبار را برای خود افتخار می‌دانم.

در پایان، از لطف و مهر دوستانم که کار داوری را پذیرفتند؛ محمد چرمشیر، منیرو روانی‌پور، محمد رحمانیان، حسن زرهی، مجتبا گلستانی، دکتر بهرام مقدادی قدردانی می‌کنم. و خوشحالم که ما، همه‌ی ما در کنار همدیگر معنا می‌یابیم.

عباس معروفی

دبیر هیئت داوران و مدیر مسابقه داستان‌نویسی تیرگان ۲۰۱۳

بیانیه هیئت داوران

داوری برای ما در هیچ زمینه‌ای هرگز آسان نبوده است، حال اگر این داوری به آفرینش و ادبیات مربوط شود، دیگر باید بسیار مراقب بود، زیرا که قضاوت زشتی و زیبایی فرزند دیگری، کار ناممکنی اگر نباشد، بی گمان دشوار است. ما با این رویکرد داستان‌هایی را که خواندیم داوری کردیم. و خوشبختانه نمی‌دانستیم داستان چه کسی را می‌خوانیم، در نتیجه داوری بر این اصل استوار می‌شد که آنچه می‌خوانیم آیا داستان کوتاه هست یا نیست؟

مشکل دیگر این بود که جز خود داستان هیچ ابزار دیگری برای داوری کار دوستان در اختیار ما نبود. یعنی نمی‌دانستیم کار اول و یا چندم نویسنده است، اگر می‌دانستیم داوری شاید آسان‌تر می‌شد؛ بدان معنا که یک داستان بد از یک نویسنده‌ی خوب، و یا یک داستان خوب از یک نویسنده‌ی متوسط را چه بسا آدم با خرده معیار و محک‌های موجود از کارنامه‌ی نویسندگان آسان‌تر بتواند داوری کند. ما اما در تاریکی این امکانات هرچه را خواندیم با معیار خود آن داستان قضاوت کردیم و چه بسا در مواردی چنان که شایسته‌ی یک داوری مطلوب است، کار داوری انجام نمی‌شد. از سوی دیگر در این گونه داوری‌ها برای این که حقی از نویسنده‌ای ضایع نشود چاره‌ای غیر این شیوه، گویا وجود ندارد.

با اینهمه خوشحالیم که همین داستان‌ها را بدون هیچ پیشوند و پسوندی خواندیم و ارزیابی کردیم. هرچند سلیقه‌ها دخیل هستند، اما مبنایی هم از تجربه و خواندن‌ها و شناخت وجود داشت. مثلاً برای بررسی داستان‌ها لحن، زبان، معاصر بودن و عناصر اولیه داستان در نظر گرفته شد. همچنین، توجه و دقت نویسنده برای ما مهم بود

در خوانش داستان‌های کوتاه چند نکته را هم در نظر داشتیم. نخست، تعریف کلاسیک داستان کوتاه که: «یک برش کوتاه از / در زمان» و بر این تعریف کلاسیک، این نکته را افزوده بودیم که داستان کوتاه را می‌توان از داستان کوتاه کوتاه، یا داستان برق‌آسا، فلش فیکشن (flash fiction) و داستان‌هایی از این دست تمیز داد. دوم این‌که به تمایز داستان کوتاه از شکل‌های فرعی از قبیل حکایت، یارن (yarn)، طرح‌واره، انکدوت و دیگر فرم‌ها توجه داشتیم و بنابراین، سومین نکته از نظر ما، تمایز کلی‌گویی خاطره‌وار از جزیی‌گویی روایی بود. داستان کوتاه برخلاف طرح‌واره‌هایی چون قصه‌های پریان و تمثیل و متل بی‌پیرنگ و بی‌کنش نیست، بلکه ساختاری منسجم و روایتی مبتنی بر شخصیت‌پردازی و کنش‌های داستانی دارد. از این‌رو حساس و مترصد بودیم که یک پیرنگ یا طرح کلی و مبهم، به‌منزله‌ی یک داستان کوتاه مدرن پنداشته نشود.

همچنین برای ما یکی از مهم‌ترین ویژگی‌ها در انتخاب داستان‌های بهتر، احترام به کالبد‌های زبان فارسی بود. این کالبد‌ها اگرچه همچون شعر کلاسیک فارسی کالبدی پولادین محسوب نمی‌شوند، اما سازوکاری شایسته دارند که باعث شده کاخ بلند مرتبه‌ی این زبان در طول سالیان از گزند باد مصون بماند. البته دردآور هم بود دیدن بی‌دقتی‌ها و غلط‌های املائی و انشایی فراوان در آثاری که داعیه‌ی شرکت در یک مسابقه‌ی بزرگ ادبی را داشتند.

دیگر ویژگی مهم، "ساختار اثر" بود. منظور از ساختار، مجموعه‌ای هماهنگ از فرم، بخش‌بندی داستان، ترتیب وقوع حوادث، گزینش شخصیت‌ها، ترکیب و تقسیم اطلاعات، انتخاب زمان دراماتیک و زمان داستانی، پردازش اطلاعات تاریخی و جغرافیایی اثر، و چرایی انتخاب مکان‌های داستان.

در کنار همهی این عناصر، نثر اختیار شده به مثابه ملاطی که بتواند این اجزا را به درستی در کنار هم بنشاند، تلفیق کند و از دل آن "داستان" زاده شود، نقش به سزایی داشت.

کشف ذهنیت آدم‌ها، افشای رازهای سربه‌مهر، و چرخیدن در لایه‌های پنهان بشری یکی از کارهای قشنگ داستان‌نویسان است، مشروط بر آن که از عهده‌ی این مهم برآمده، و بُعدی از ناشناخته‌های انسانی را ارائه کند.

و شاید مهم‌ترین دلیل انتخاب در این داوری، "تازگی" آثار بود. اگر این گفته‌ی برادران تاویانی را باور داشته باشیم که تعداد قصه‌های اصیل جهان از عدد هفت بیشتر نیستند و همهی داستان‌های عالم شکل‌های به‌روزشده‌ی این قصه‌های کهن هستند، اهمیت این تازه و بدیع یعنی جلوه کردن داستان. یعنی پذیرش حضور خلاقیتی هنرمندانه و شگرف در ارائه‌ی اثری مدرن که سنگ بنای پیدایش خود را به زیبایی استتار کرده است.

از نگاه ما داستان برتر داستانی است که علاوه بر محترم شمردن زبان و پیش‌آگاهی نسبت به ساختار، با قدرت و توانایی مضمون کهن الگوهای خود را بیش از پیش کمرنگ کند و تو، ناگهان، با داستانی مواجه شوی که انگار برای نخستین بار روایت شده است. کشف این تازگی، لذتبخش‌ترین هدیه‌ای است که یک داستان خوب می‌تواند به خوانندگانش ارزانی دارد...

هر داوری از همهی راه‌های ممکن در محدوده‌ی امکانات خود سود برد که امر داوری را عادلانه انجام دهد. هر داوری علاوه بر داستان‌ها خود را نیز تا حدودی محک زد. هر داوری این تجربه‌ی خوش‌آیند را با تجربه‌های معلمی و نویسندگی و سال‌های جوانی خود گره زد تا دوران دیگری را به یاد آورد، و هر داوری کوشید تا خواننده با انصافی باشد!

هیئت داوران از بین ۳۶۴ داستان که به مسابقه راه یافته بود، داستان "نقطه ته خط" از **گلریز عباس‌پور** را به عنوان برنده‌ی اول مسابقه تیرگان ۲۰۱۳ معرفی کرده، و این نویسنده جوان را شایسته دریافت جایزه و تندیس تیرگان می‌شناسد.

هیئت داوران داستان "خاک بازی" از **مندی شمس** را به عنوان برنده‌ی دوم مسابقه تیرگان ۲۰۱۳ معرفی کرده و جایزه داستان دوم را به او اهدا می‌کند.

هیئت داوران داستان "شیشه" از **فرجام کلیایی** را به عنوان برنده‌ی سوم مسابقه تیرگان ۲۰۱۳ معرفی کرده و جایزه داستان سوم را به وی اهدا می‌کند.

هیئت داوران ۲۷ داستان برگزیده در مرحله سوم داوری را به عنوان نمونه‌ای از ادبیات خلاقه جوان، و به عنوان تپش‌های تازه از رگ‌های قلم، شایسته انتشار در یک مجموعه می‌داند، و این یادگار را به عنوان حاصل یک دوره کار و خلاقیت و هیجان و داوری و انتظار، گرامی می‌دارد.

همچنین هیئت داوران به پاس یک عمر تلاش و پایداری در خانه‌ی ادبیات، به پاس راه‌گشایی‌های چشمگیر در ادبیات عرفانی، و به‌خاطر نوآوری‌های ماندگار در ادبیات خلاقه جایزه ویژه خود و تندیس تیرگان را به دکتر **محمدرضا شفیعی کدکنی** تقدیم می‌کند.

با احترام

اعضای هیئت داوران مسابقه داستان‌نویسی تیرگان ۲۰۱۳

محمد چرمشیر (نویسنده)، منیرو روانی‌پور (نویسنده)، محمد رحمانیان (نویسنده)، حسن زرهی (نویسنده)، منتقد، روزنامه‌نگار، مجتبا گلستانی (منتقد)، دکتر بهرام مقدادی (منتقد، محقق، استاد دانشگاه در ادبیات تطبیقی)، عباس معروفی (نویسنده).

نقطه ته خط

گلریز عباس پور

برنده نخست مسابقه داستان‌نویسی تیرگان ۲۰۱۳

صدای باز و بسته شدن در که آمد، نیم خیز شد و نشست توی وان. به ساعت روی لبه وان نگاه کرد. ۷:۳۰ با خودش گفت: «صبر می‌کنم تا بیاد» و چشم‌هاش خندید. لحظه‌ها می‌گذشت و عقربه ثانیه‌شمار ساعت می‌چرخید. نگاهش کم کم از روی درش‌ره کرد، کف خیس حمام کش آمد، از لبه وان خزید بالا و رسید روی زانوهایش، پوست تنش پیر شده بود از بازی آب گرم و صابون. یا شاید هم از انتظاری که ته نداشت. قلبش می‌کوبید به سقف و می‌چکید از لبه وان پایین. عقربه بزرگ رسیده بود روی دوازده که طاقتش تمام شد و بلند شد.

موهای خیسش را پیچید توی حوله سفید و دنباله حوله را برد بالای سرش گره زد. حوله کلاهدارش را برداشت و همینطور که می‌پوشید و کمرش را می‌بست پاهای ظریفش را از روی لبه وان رد کرد. تا بیاید بیرون پاش خورد به ساعت و انداختش روی زمین و عقربه‌هایش کف حمام پخش شد. زمان انگار توی سرش شکست. چقدر انتظار؟ چقدر صبر؟ خم شد و تکه زمان‌های ریخته را برداشت. آمد سمت آینه.

بی حوصله با لبه آستین حوله‌اش، های روی آینه حمام را پاک کرد. خیره

شد به زن توی آینه. تصویر تنهایی زن دهن کجی می کرد. جای چشم‌هاش دو حفره سیاه خالی بود. گوشه لب‌هاش آمده بود پایین و حالا زمان توی دست‌هاش دل دل می زد. سرش را انداخت پایین و سعی کرد لحظه‌ها را به هم بدوزد. لرزش دستش اما، زمان را از لای انگشت‌هاش سر می داد و می ریخت روی زمین. انگار که زندگی توی دست‌هاش می گرید. دوباره نگاه کرد به زن توی آینه. آدم وقتی از حمام با یک حوله بلند می آید بیرون، یعنی کسی آن طرف در، چشم انتظار لمس بازوهای خیس و دیدن ساق‌های نم‌گرفته و بوسیدن استخوان ترقوه‌اش نیست. یعنی خبری از زندگی نیست.

دفترچه را باز کرد. صفحه اول نوشته شده بود:

یکم تیر ۸۶

آینه ها همیشه بی‌رحم‌ترین عضو خانه‌اند. جوری تنهاییت را به رخت می کشند که نمی‌توانی ازشان بگریزی.

بقیه صفحه سفید بود.

پسر داد زد: «آقا تابلوهای روی دیوارم ببریم تو ماشین تون؟»
سعید دراز کشیده بود روی تخت. دست‌هاش را گذاشته بود پشت سرش و خیره بود به اعماق دیوار روبرو.
می‌خواست بگوید: «در و دیوار این خونه بهم فشار میاره.» اما گفت: «سلام عزیزم!»

پری همانطور که می‌آمد سمت تخت خواست بگوید: «کی این بازی تموم میشه؟» اما لبخند زد و گفت: «سلام!»

سعید بالش را جابجا کرد و گذاشت پشت گردنش و تکیه داد به لبه تخت.
خواست بگوید: «می‌خواستم دیر پیام خونه.» اما گفت: «ببخشید دیر اومدم، ترافیک بود.»

زنی در اعماق پری دست‌هایش را مشت کرد و کوبید به سینه سعید. می‌خواست بگوید: «بازم دروغ!»

اما دستش را توی هوا تکان داد و گفت: «اوهوم.. می‌دونم...»
و سکوت چمبره زد توی اتاق.

سعید می‌خواست باز هم چیزی بگوید. اما نمی‌دانست چی. سکوت اتاق مضطربش می‌کرد. خواست بگوید: «این سکوت منو کلافه می‌کنه.» اما گفت: «داشتم می‌وادم با هم دوش بگی...»

پری نگذاشت حرفش تمام شود. گفت: «آب سرد شده بود...» و پشت به او نشست روی تخت، پای راستش را انداخت روی پای چپش. دست‌هایش دو طرف تنش انگار کش آمده بود و روی دلش سنگینی می‌کرد. کلافه بود. انگشت‌هایش را چفت کرد به هم. گذاشت روی برآمدگی زانوش. تنها کاری که می‌توانست از شر سنگینی دست‌هایش نجاتش دهد. چشمش افتاد به حلقه طلایی روی انگشت سوم دست چپش. لبخند بیرنگی آمد روی لب‌هایش. سعید گفت: «مگه تابلوی دیگه هم روی دیوار مونده؟ من که همه رو جمع کردم.»

ورق زد. بالای صفحه نوشته بود:

۱۴ تیر ۸۶-

دلم می‌خواهد مچاله شوم توی خودم که دیده نشدنم را بگذارم به حساب کوچک بودنم. اما نمی‌شود. هر چه بیشتر مچاله می‌شوم بیشتر درد می‌کشم.

پسر گفت: «یه دونه اینجاست.. توی اتاق خواب...»

بعد انگار لب‌های پری بود که از اعماق دیوار لبخند می‌زد. دلش هری ریخت. می‌خواست بلند شود دست‌هایش را حلقه کند دورش اما تا چشم کار می‌کرد و دستش توان لمس داشت، دیوار بود و دنیا لابلای آنهمه دیوار، یکسره سکوت. گاهی فقط صدای خس خس نفس‌هایش مثل صدای جاروی رفتگری

بود که یک صبح سرد و تاریک پاییزی خیابان را توی تنهایی عمیقی از هر نشانه‌ای از بودن، پاک می‌کند. زندگی انگار جایی روی لب‌های پری تمام شده بود و فقط نفس‌های سعید میان هزار و یک خاطره‌ی ماسیده روی دیوارهای خانه دنبال ردی از گذشته می‌گشت.

پری کشوی کوچک کنار تخت را بیرون کشید. کرم را برداشت، درش را باز کرد، فشارش داد. کف دستش پر شد از بوی لیمو. دست‌هاش را مالید به هم. انگشت‌هاش شروع کرد به لغزیدن روی پاهاش. انگار که می‌خواهد چیزی را توی تنش جابجا کند. اتفاقی، حسی، دردی. اول ساق‌ها، بعد بالاتر زانوهای، بعد ران‌ها.

و می‌خواست بگوید: «دیگه برام مهم نیست چکار می‌کنی.»
اما همینطور که دست‌هاش را می‌مالید به هم گفت: «امروز چه خبر؟»
سعید خواست جواب بدهد: «چرا از چیزی که برات مهم نیست سوال می‌کنی؟»
اما کش آمد روی تخت و گفت: «کار، فقط کار...»
و سایه نمناک پری، گوشه چشمش خانه کرده بود.

ورق زد.

۱۷ تیر ۸۶:

کی اینهمه رخوت جا خوش کرد توی این خانه؟

سعید جواب داد: «آره، اگه چیزی مونده روی دیوارها ببرین...»
و آمد توی درگاه اتاق خواب ایستاد.
خواست بگوید: «بیا اینجا پری!...»
و آرام کمر حوله‌اش را باز کند، از تنش در بیاورد و تمام گرمایش را فرو بدهد توی نفس‌هاش و این یخ لعنتی را بشکند.
اما پرسید: «ساعت چنده؟»

و زیر چشمی ساق‌های گندمگونش را نگاه کرد و خواست که تصویرشان را

توی ذهنش نگه دارد.

پری خواست بگوید: «چه فرقی می کنه؟»
اما گفت: «هشت و بیست دقیقه..»

پسر گفت: «لباسا چی؟»
سعید عصبانی گفت: «به اونا دست نزن... کار خودمه..»

از زیر آرنجش که حایل کرده بود روی چشم‌هاش، زل زده بود به بیقراری پری که داشت در کمد را باز می کرد و لابد خیره بود به لباس‌های آویخته. آرام ورق‌شان می زد. بعد دستش ماند روی یک پیرهن قرمز. سعید لبخندش را از نیمرخش می دید.

می خواست بگوید: «پوش توی تنت ببینم.» اما چشم‌هاش را بست و چرخید توی گذشته‌هاش. کجا جا مانده بود؟ کی گم شده بود؟ چرا پری دستش را رها کرده و رفته بود؟

پری پرسیده بود: «این یا این؟» و دو تا پیرهن را آورده بود بالا. یکی سبز یکی قرمز. تابی به اندامش داده بود و با تمام صورتش خندیده بود.
سعید مبهوت اینهمه تردستی از پایین رفته بود بالا، از بالا آمده بود پایین:
«قرمز...»

و حالا به زور چشم‌هاش را باز می کرد و در سرگردانی پری گم می شد. جایی گم می شد که نمی دانست کجاست، جوری گم می شد که اصلاً انگار هیچوقت نبوده. این همه سیاهی از کجا آمده بود؟

ورق زد: ۵ مرداد ۸۶-

و همینجوری هاست که زندگی از دست‌ها قطره قطره می ریزد و تا به خودت بیایی خالی شده‌ای از هر چیزی که بوی ماندن می دهد. چاره‌ای نداری جز اینکه دستت را روی چشم‌ها بگذاری، در تنهایی‌ها گم شوی، توی

سکوت غرق شوی. و مثل یک قطره از دست‌های زندگی بچکی؛ چک.

پری احساس می‌کرد برابر هردو در گشوده کمد مثل آونگ ساعتی‌ست که تیک‌تاک می‌کند اما سال‌هاست روی ساعت ۷:۳۰ به خواب رفته و عقربه‌هاش نمی‌چرخد. می‌خواست تند یکی از پیرهن‌هاش را بپايد و از برابر سعید بگریزد. نمی‌دانست که او خواب است یا زیر چشمی دارد نگاهش می‌کند. یک لحظه خودش را برهنه احساس کرد برابر چشم‌های غریبه‌ای که از جایی از عمق گذشته‌ها زل زده بود به سرتاپای تنش. و تند یکی از پیرهن‌ها را بیرون کشید و چرخید. دیگر برایش فرقی نمی‌کرد چه رنگی باشد. فقط می‌خواست از سنگینی آن فضا دور شود. نگاهی تند به سعید انداخت. آرنجش هنوز روی پیشانی‌اش بود و چشم‌هاش را پنهان کرده بود، پاهایش را گذاشته بود روی هم ولی خیلی آرام تکان می‌داد. انگار که بیقرار بود.

خیالش راحت شد. بیقراری سعید، قرار آورده بود به دلش. پیرهن را گذاشت لب تخت. کفشش را درآورد، اول راست، بعد چپ. حوله را از تنش کند. تنش مورمور می‌شد. حوله سرش را باز کرد، آرام سرش را تکان داد. موهای نمدارش ریخت روی شانه‌های برهنه‌اش. نگاهی زیرچشمی به سایه سعید انداخت. نفسش را پرت کرد توی هوا. پیرهن را کشید به تنش و آمد از اتاق بیرون.

پسر داد زد: «آقا! خاور کی میاد؟ هنوز خیلی وسیله مونده‌ها!»

تمام مدت نفسش توی شقیقه‌هاش می‌کوبید. تا به خودش بیاید جای خالی پری توی اتاق تمام هوا را بلعیده بود. نیم‌خیز شد و از لای در زل زد به سایه لرزانی که توی خانه روی دیوارها می‌رقصید. بی صدا و سبک. می‌خواست به چیزی فکر نکند جز آن آرامشی که توی خانه راه می‌رفت و نفس می‌کشید. اما مگر بوی خیس موهاش می‌گذاشت؟

بی اینکه دستش را از روی چشم‌هاش بردارد گفت: «دوس داشتم کنارم

بخوابی.»

و می‌دانست که پری صداش را نشینده. جمع شد توی خودش. تنهایی توی تنش ریشه می‌دواند و هر لحظه عمیق‌تر می‌شد. مثل پیچکی که زیبایش مسحورت می‌کند اما تا به خودت بیایی تمام پنجره دلت را پوشانده. فکر می‌کنی زیبایی یعنی همین برگ‌های سبزی که نور را ازت می‌گیرد، منظره روبرو را ازت می‌گیرد، و حواست نیست که چیزی نمانده که این پنجره برای همیشه بسته بماند زیر انبوه برگ‌های سبز.

پری همین‌جور که شمعدانی کنار پنجره آشپزخانه را آب می‌داد گفت:
«دوست داشتم بغلم کنی...»
و می‌دانست که سعید صداش را نشینده.

و دفتر خاطرات باز ورق خورد: ۱۴ مرداد ۸۶-
اینجوری‌هاست که کلمه‌ها بی‌اینکه شنیده شوند، توی هوا معلق می‌مانند، بعد روی هم تلنبار می‌شوند، دیوار می‌سازند و از یک جایی به بعد، فریاد هم که بزنی دیگر صدا به صدا نمی‌رسد.

پسر داد زد: «آقا! شنیدین چی گفتم؟ هنوز خیلی وسیله مونده! این آشپزخونه خودش دو سه ساعت کاره...»

آمد توی درگاه آشپزخانه ایستاد، پری را دید که روبروی پنجره ایستاده، با برگ‌های شمعدانی و فکرهاش بازی می‌کند. مردد بود که برود تو و دست‌هاش را حلقه کند دورش و حصار بکشد بین پری و فکرهایی که توی سرش می‌چرخید یا همانجا بایستد و در خیال آرامش انگشت‌های پری روی تنش غرق شود؟ چی بیشتر از دست‌ها می‌تواند، آرامش را بریزد توی دل آدم یا برعکس، با یک لمس کوچک، سال‌های ته‌نشین‌شده توی جان و تن آدم را بیاشوبد؟
پری سنگینی نگاه را حس کرده بود که سرش را برگرداند و پرسید:

«چیزی می‌خواهی؟»

می‌خواست بگوید: «آره، گرمای تنتو.»

اما لب‌هاش به سختی از هم باز شد و با صدایی گنگ گفت: «آب...»
پری لیوان را پر از آب کرد و داد دستش. خنکای لیوان، قلقلکش داد. آب را
یک نفس سر کشید، لیوان را همان جا گذاشت و بی کلمه‌ای برگشت توی
تنه‌هایش.

پری رو به شمعدانی‌ها گفت: «خواهش می‌کنم عزیزم...»
و لبخند زد. تلخ.

ورق زد: ۱۷ مرداد ۸۶:

لحظه‌ها می‌آیند و می‌روند و هیچ خاطره‌ای ساخته نمی‌شود، انگار که بعضی
آدم‌ها سال‌ها دوطرف یک دیوار شیشه‌ای بلند با هم زندگی می‌کنند. بی هیچ
خاطره‌ای...

سعید گفت: «یه بار گفتی شنیدم... کر که نیستم.»

پسر گفت: «جسارت نکردیم. نشنیدیم صداتونو. گلدونا رو چکار کنیم؟»

دراز کشیده بود روی تخت. غلتید به راست، دستش را فروکرد زیر بالش.
خیره شد به جای خالی سمت دیگر تخت. دست چپش را آرام لغزاند روی ملافه
و خواست که گرمای تن پری را لاابلائی ملافه‌ها پیدا کند. چشم‌هاش را روی
سرمای این لحظه‌ها ببندد و توی گرمای روزهای دیگری بازشان کند. اما
سرمای تخت نمی‌گذاشت. زانوهاش را جمع کرد توی شکمش. این سرما از کی
نشسته بود وسط این زندگی؟ چرا اینجور تمام هستیش می‌لرزید؟ بلند شد که
پنجره را ببندد.

پسر گفت: «آقا این پنجره‌ها رو نبندین. خفه شدیم از گرما...»

مردد بود. می‌خواست بگوید: «سرما نخوری! موهات خیس... بندهم پنجره رو؟»

اما لب‌هاش ازهم باز نمی‌شد.

رفت طرف پنجره.

پری خواست بگوید: «سرما که بخواد بیاد، پنجره هم بسته باشه، از زیر در میاد. زیر در اگه راه نباشه، از درز دیوار میاد. دیوار اگه درز نداشته باشه، از نفس آدما میاد. یهو می‌بینی سوز سرما ریخت تو تنت و دلت یخ بست.»
اما دندان‌هاش را روی هم فشار داد که چیزی نگوید.

سعید پنجره را بست و آهسته زیر لب گفت: «سرما نخوری!...»

و برگشت که برود. چشم‌هاش ماند روی پری که زل زده بود به رد نگاهی که بین‌شان معلق مانده بود. چیزی توی سینه‌اش می‌کوفت. چند لحظه مثل هزار سال گذشت. دهن باز کرد که چیزی بگوید اما صدا نداشت. روش را برگرداند و رفت توی اتاق و پناه گرفت لابلای پیچک تنه‌هایش.
گرمای امید توی دل پری جوانه زده بود. گفت: «کاش نمی‌بستیش، نمی‌دونم چرا یهو گرم شد.»

ورق زد:

۲۱ مرداد ۸۶—

وقتی حرف رفتن می‌شود، وقتی دلت کنده می‌شود، ثانیه‌های ماندن می‌شود هزار سال. می‌شود یک عمر.

آمد توی اتاق. نشست روی صندلی جلوی آینه. کشوی اول را باز کرد و خودش را مشغول کرد که سنگینی نگاه سعید را تاب بیاورد. چشمش افتاد به سوهان ناخن. برش داشت و آرام شروع کرد به سوهان کشیدن ناخن‌هاش. انگار که دارد گوشه‌های تیز این روزها را می‌تراشد. و زیرچشمی مسیر نگاه

سعید را دنبال می‌کرد و توی دلش لبخند می‌زد.

سعید نیم‌رخش را از توی آینه می‌دید. خواهشی آمده بود نشسته بود توی تنش. دلش می‌خواست برود بکشدش میان بازوهاش و منتظر بماند تا با سرانگشت‌های آرام دگمه‌های پیرهنش را باز کند، همین‌طور که با کلمه‌ها بازی می‌کند، از تنش دریاورد و خودش را فرو کند توی گرمای تن سعید. بعد دست‌هایش را روی کمرش بلغزاند، بیاید بالا تا شانه‌هایش، با ناخن‌هایش روی کتف سعید چیزی بنویسد و بی‌صدا بخندد، و او را توی هول و ولای دانستن کلمه‌ها رها کند.

بلند شد و آمد سمت سعید. انگار که خواهشش را از صدای نفس‌هایش خوانده باشد، آهسته از کنار تخت رد شد. رسید به پاهایش، آمد جلوتر، دستش توی هوا، پاها، کمر و بازوی سعید را لحظه‌ای لمس کرد.

سعید می‌خواست بگوید: «دستاتو دوست دارم!»

اما گفت: «چقد دستات سرده.»

لرز کوچکی به تن سعید افتاد و گفت: «اون پنجره رو ببند... سرده هوا.»

پسر گفت: «وسط تابستون؟»

سعید گفت: «گفتم ببند اون پنجره رو...»

سرما توی تن پری شکست و آرام شره کرد توی بند بند وجودش. انگار که توفان آمده باشد و هر چیزی سر راهش بوده را برده باشد. دلش به هم می‌پیچید. دنیا توی سینه‌اش می‌کوبید و کنار تخت آوار می‌شد روی سرش. گوشه‌های تیز کلمه‌ها زخم می‌زد. زخم‌ها خون می‌شد و زندگی از عشق خالی. زد از اتاق بیرون. سعید خواسته بود که دنبالش برود. اما انگار به پاهایش سرب بسته بودند.

ورق زد:

۶ شهریور ۸۶

" من سردم است.

من سردم است

و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد."

«آخ... صدای پسر سعید را برگرداند توی اتاق خواب. پرسید: «چی شد؟»

صداش را شنید که غرولندکنان می‌گفت: «چقدر تیز بود.»

و ادامه داد: «دستمو بریدم... این شیشه چه جوری شکسته بود؟»

تا سعید به خودش بیاید، صدای مهیبی آمده بود. انگار که یک دیوار شیشه ای فرو ریخته باشد. هراسان دویده بود توی آشپزخانه. دیده بودش شور از اشک، و خشکش زده بود. پری می‌خواست بگوید: «خیانت، همیشه اتفاق بزرگ نیست. گاهی وقتا همین نگاه نکردن خیانتته. همین حرف نزدن. همین سکوت. همین که هی تلاش کنی برسی و ببینی همش دیواره. همین که فرقی نداشته باشه قرمز بپوشی یا سبز.»

صداش اما بالا نمی‌آمد. تا برسد به هق‌هق پری، دستش را گذاشته بود روی کانتر آشپزخانه و هرچی روش بود را ریخته بود زمین. و خیره شده بود به چشم های مبهوت سعید و تکه‌های ظرف‌های شکسته روی زمین.

بوی تند عرق، بیرون کشیدش از خواب و خیال. گفت: «تمومه آقا ! بریم؟»

سعید می‌خواست بگوید: «خیلی وقته رفتیم.»

گفت: «خیلی وقته رفتیم...»

ورق زد. صفحه آخر.

با صدای بلند خواند:

۱۷ مهر ۸۶

همیشه یک نفر باید شجاعت به خرج بدهد و نقطه آخر را بگذارد. یک نفر که طاقتش تمام شده باشد. که حاضر باشد آدم ظالم قصه باشد.

پسر گیج نگاهش کرد.

بعد چشمش افتاد به یک جفت کفش که جوری با فاصله از هم دم در روی زمین نشسته بودند انگار که کسی با عجله درشان آورده باشد و از آن قصه بیرون زده باشد .

خاک بازی

مندی شمس

برنده دوم مسابقه داستان نویسی تیرگان ۲۰۱۳

من، تو، او و مآنی قرار است جایی برویم. من ژاکتِ قرمز تو را می آورم، مآنی برایت بافته. تو و او چیزهایی در جیب های تان می گذارید. او به تو می گوید آوردنِ چاقو احمقانه است. چاقو را می گذاری روی جاکفشی. مآنی توی درگاهی می گوید کبریت یادم رفت. برمی گردد توی خانه. کبریت را می گذارد توی کیسه ی پلاستیکی اش، کنار شمع ها.

این جا انتهای قبرستان است. از این جا که ایستاده ایم دو مردی را می پاییم که آن جا با لباس های نظامی قدم می زنند. باید منتظر بمانیم آن ها بروند. قدم می زنیم بین قبرها و به تاریخ ها نگاه می کنیم، به اسم ها و به عکس ها. همه ی سنگِ قبرها هم اندازه و یک شکل اند. پایینِ هر کدام جمله ای مشابه نوشته شده. شهید را با خطِ قرمز نوشته اند. مردهای نظامی هنوز نرفته اند.

تو روسری ات را پشت سرت گره می زنی و با عصبانیت به آن ها نگاه می کنی. من شانه ی تو را می گیرم و تو را می چرخانم روبه روی خودم. می گویم نگاه شان نکن. استخوانِ ترقوه ات انگشتانم را مور مور می کند. به چشم های من نگاه می کنی اما تمام حواست به پشت سرت است. می پرسی چه کار می کنند؟

می‌گویم آن یکی که کوتاه‌تر است کلاشینکف‌اش را از رویِ شانه‌اش برمی‌دارد و به دیگری نشان می‌دهد، می‌گویم هر دو سر کرده‌اند به تفنگ و دوباره‌اش چیزهایی می‌گویند، بعد از این که گلنگدن‌اش را چند بار امتحان می‌کنند اسلحه‌های‌شان را با هم عوض کردند. خیره شده‌ای به دهانم، خیره شده‌ای به دهانم، خیره شده‌ای به دهانم.

او شروع می‌کند به خواندن شعری معروف. تو از رویِ شانه‌یِ من با بهت او را نگاه می‌کنی. به من می‌گویی چرا آن لعنتی کراوات زده؟ من برمی‌گردم و او را نگاه می‌کنم. تازه متوجه کراوات مشک‌اش شدم. می‌گویم چطور است جایی بنشینیم تا آن‌ها بروند. راه می‌افتیم سمتِ دو نیمکتِ سنگی کنارِ هم. مآنی پشتِ سرِ ما می‌آید، سرش پایین است و قدم‌هایش کوتاه، کوتاه. پشتی نیمکت‌ها را مثلِ پرچم رنگ زده‌اند، سرخ و سفید و سبز. من کنار تو می‌نشینم و او کنار مآنی. با مآنی حرف می‌زند. ما حرف‌های‌شان را نمی‌شنویم. باد که می‌آید تمامِ گورستان خش‌خش می‌کند، برگ‌ها، پرچم‌هایِ کاغذی، گل‌هایِ خشک، بوسترهایی که روی زمین افتاده. او یک‌هوپی بلندتر حرف می‌زند، با خنده می‌گوید موهایت را بالای سرت چلیپا می‌کردی (و دستش را دور سرش می‌چرخاند) معرکه بودی، ما توی باشگاه همیشه پشت سرت می‌نشستیم تا پشتِ گردنِ سفید و بلندت را دید بزنیم. مآنی می‌خندد و روسری‌اش را جلو می‌کشد، موهایش یکی در میان نقره‌ای و سیاه‌اند. تو داری با انگشت روی زانویت ضرب می‌گیری و پای چپات را به شدت تکان می‌دهی و زل زده‌ای به آن دو مرد. من با تو حرف می‌زنم، می‌خواهم نگاهات به آن‌ها نباشد. تو هر از گاهی سرسری نگاهی به من می‌اندازی. سگی را پشت درخت‌ها به من نشان می‌دهی، سگ پوزه‌اش را به خاک می‌کشد و با کم‌ترین صدایی چند متر فرار می‌کند و دوباره برمی‌گردد سر جایش. تو می‌گویی چه سگِ ترس‌خورده‌ای. صدایِ ضجه‌ای از یکی از قبرها بلند می‌شود. سگ پا به فرار می‌گذارد. همه برمی‌گردیم و به زنی نگاه می‌کنیم که دارد به زبانِ عربی چیزهایی می‌گوید، چیزی شبیه نوحه. خودش را می‌زند و گریه می‌کند. تو ابرو بالا می‌اندازی،

صورتِ رنگ‌پریدهات بی تفاوت است، پای راستات را بلند می‌کنی و می‌اندازی روی پای چپات، بعد پای چپات را می‌اندازی روی پای راستات. مآنی دماغش را با روسری‌اش پاک می‌کند. او به مآنی خیره شده، مآنی قوز کرده، مثل همیشه، و من حس می‌کنم دارد می‌لرزد. ژاکتِ قرمزت را می‌اندازم روی شانهِ هایش. زنی رد می‌شود و خرما تعارف می‌کند، چادرش را با دندان‌هایش گرفته و پلک‌هایش پف کرده. من خرما برمی‌دارم، تو بر نمی‌داری، حتا با دست سینی زن را پس می‌زنی. او به مآنی می‌گوید چه فیلم‌هایی دیدیم توی آن باشگاه؛ «حدس بزن چه کسی برای شام می‌آید» یادت هست؟ آن روز تو آن لباس ساتنِ صدفی‌ات را پوشیده بودی با کفش‌های پاشنه‌بلندِ هم‌رنگِ لباسات. مآنی با ناخن پوستِ خشکِ لب‌هایش را می‌کند، هی برمی‌گردد و به زن عرب نگاه می‌کند. او می‌گوید اون سیاهه. مآنی می‌گوید سیدنی پوآتیه. خیلی یواش می‌گوید، انگار گفتن این حرف‌ها این‌جا شرم‌آور باشد. او می‌گوید و آن یکی فیلم... آن یکی که... مآنی با دگمه‌ی ژاکتِ ور می‌رود، هی آن را می‌پیچد دور نخ‌اش. همه‌ی حواسش به توست. نخ را می‌تاباند دورِ دگمه، بعد نخ را باز می‌کند و از آن سمت دوباره می‌پیچدش دورِ دگمه. او می‌گوید اما از بینِ تمامِ فیلم‌ها... مآنی می‌گوید ای وای. دگمه‌ی ژاکتِ کنده شده و افتاده. او می‌گوید «چی بود؟» مآنی اما دو زانو نشسته و رویِ زمین دست می‌کشد. من خم می‌شوم و زیر نیمکت را می‌گردم. تو پاهایت را بالا می‌بری و روی نیمکت می‌گذاری. جلویِ پوتین‌هایِ قهوه‌ای‌ات ساییده شده، رویِ قوزکِ پایات یک خراشِ باریک است. مآنی مانتو و شلوارش خاکی شده است، سرش را خیلی نزدیک زمین گرفته و چشم‌هایش را تنگ کرده. من زیر بازویش را می‌گیرم و بلندش می‌کنم. می‌گویم توی این تاریکی پیدا نمی‌شود و خاک مانتویش را می‌توانم. مآنی بغض کرده و دست می‌کشد به جایِ خالیِ دگمه. تو می‌گویی مامورها رفتند و از روی نیمکت خیز برمی‌داری. ما هم نگاه می‌کنیم، خبری از آن دو مرد نیست، راه می‌افتیم به سمتِ پشتِ قبرستان.

از روشنایی قبرستان خیلی دور شده‌ایم اما هم‌چنان باید برویم. مآنی چند

بار پاهایش تویِ کلوخ‌های گِل پیچ می‌خورد و دم‌پایی پلاستیکی‌اش از پایش در می‌آید. من به تو می‌گویم کمی یواش‌تر برویم به خاطر مادرت، نمی‌تواند هم‌پای ما بیاید. تو به من گوش نمی‌کنی و تند و تند راه می‌روی. آن‌قدر می‌رویم تا به جایی می‌رسیم که حس می‌کنیم خاکِ زمین فرق کرده. مآنی می‌گوید همین جاست، می‌نشینند و دست می‌کشد روی خاک، ما هم همین کار را می‌کنیم. زمین این‌جا ناهموارتر است و حتا می‌شود از پستی و بلندی‌ها قبرها را از هم تشخیص داد. تو برمی‌گردی و دشتِ پشتِ سرت را نگاه می‌کنی و چیزی می‌گویی راجع به این که خوب شد امشب مهتاب است و راجع به آن سگ که از آن موقع تا حالا داشته با احتیاط ما را دنبال می‌کرده. مآنی تنهایی می‌رود جلوتر، تقریباً به دو، بعد می‌ایستد وسطِ دشت و به اطراف نگاه می‌کند. دسته‌ی کیسه‌ی پلاستیکی‌اش پاره شده و کیسه را زیر بغلش زده. بعد یک‌دفعه می‌نشینند و با دست زمین را خنج می‌زنند. من می‌روم و می‌بینم که دارد بافته‌ی موی بلندی را که از خاک بیرون زده زیرِ خاک می‌کند. او می‌گوید خیلی از این‌ها وقتی خاک‌شان می‌کنند هنوز زنده‌اند، زیرِ خاک از زورِ فشار خودشان را چنگ می‌زنند. مآنی بالا را نگاه می‌کند و رو به من می‌گوید فکر می‌کنی کدام یک از این‌ها قبرِ بچه‌ی من باشد؟ من به اطراف نگاه می‌کنم و شانه بالا می‌اندازم، می‌گویم هفته‌ی پیش با بولدوزر این‌جا را زیر و رو کرده‌اند، از گفتن‌اش پشیمان می‌شوم. سوزِ سردی می‌آید و نوک دماغم تیر می‌کشد. تو می‌گویی قاعده شده‌ای، دست می‌کنی لای پاهای‌ات، فندک می‌زنی و چهار انگشت خونی‌ات را نگاه می‌کنی. او با نوکِ کفش‌اش به خاک نرم ضربه می‌زند و می‌گوید این‌ها اعدای‌های تازه‌اند و به تو می‌گویند که فندک‌ات را خاموش کنی. من می‌دانم مآنی دارد گریه می‌کند، گریه‌اش همیشه این‌طوری است، بی‌صدا. او آوازِ همیشگیِ فرانسوی‌اش را می‌خواند، تو می‌گویی گُه بگیرندت عوضی، چرا خفه نمی‌شوی؟ خم شده‌ای و دو دست‌ات را لایِ زانوهایت گذاشته‌ای. صورتت در هم کشیده است. سگ دور پاهایت می‌پیچد و شلوارت را بو می‌کشد، دُم‌اش را به شدت تکان می‌دهد. مآنی زیردامنی‌اش را پاره می‌کند

و به تو می‌دهد، تو از ما کمی دورتر می‌شوی و می‌روی توی تاریکی. مآنی شمع‌هایش را از توی کیسه در می‌آورد. من می‌گویم مآنی نمی‌توانی شمع روشن کنی، می‌خواهی مثل دفعه‌ی قبل شود؟ آن دفعه شانس آوردیم، اگر گیرشان بیفتیم... مآنی نه حرفی می‌زند، نه نگاهم می‌کند، شمع‌های خاموش را فرو می‌کند توی خاک. یک دفعه سگ از حرکت می‌ایستد، گوش راست کرده و رو به تاریکی پارس می‌کند. ما به تاریکی نگاه می‌کنیم، چیزی نمی‌بینیم، ایستاده‌ایم و باز نگاه می‌کنیم. او می‌گوید انگار چند نفر دارند به سمت ما می‌آیند. ما چهار نفر به هم نزدیک‌تر می‌شویم. ما چهار نفر بودیم؟ بله. من، تو، او و مآنی.

سگ هم هست. هی چند قدم به سمت آدم‌ها می‌رود، زوزه‌ی کوتاهی می‌کشد و دوباره برمی‌گردد و دور پاهای تو می‌پیچد. آدم‌ها نزدیک‌تر می‌شوند و من ترسیده‌ام. تو دست گذاشته‌ای زیر دلت و دو زانو نشسته‌ای. او کراواتش را باز می‌کند. مآنی می‌آید جلوی تو می‌ایستد، فکر می‌کند این جوری سپر تو می‌شود، می‌لرزد اما. انگشت‌های ظریف و مرطوبت را توی دستم حس می‌کنم. صدای کشیدن گلنگدن می‌آید. قبل از آن بود که من تو را روی زمین بیندازم که صدای شلیک گلوله آمد یا بعد از آن؟ شاید هم صدای جیغ مآنی بود یا زوزه‌ی سگ یا او هم‌چنان آواز فرانسوی‌اش را می‌خواند؟ دست‌های من از مایع گرمی خیس می‌شود، همیشه عاشق بوی خاک نم‌خورده بودم، دماغم را می‌چسبانم و بو می‌کشم عمیق.

تو قاعده بودی، نه؟ همین‌طور که دست‌های خونی‌ام را به هم می‌زنم می‌گویم ببینید کی این جاست. آن‌هایی که توی تاریکی بودند حالا در چند قدمی ما هستند اما لباس‌شان نظامی نیست، دو مرد و یک دختر بچه‌اند. یکی از مردها پانچو پوشیده با یک کلاه بزرگ لبه‌دار، سیل‌های آویزان بلندی دارد و آن یکی یک اورکت تیره پوشیده و پوتین‌هایی که بندشان باز است، سرتا پا خاکی است و دست دختر بچه را گرفته، موهایش بلوند و به هم ریخته است و یک کلاه ارتشی قدیمی در دست‌اش است. همین‌طوری ایستاده‌ایم و به هم

نگاه می‌کنیم. من مردی که اورکت پوشیده را میخیایل صدا می‌زنم، میخیایل به مردِ پانچوپوش می‌گوید کلمنزو. کلمنزو به دختر می‌گوید آئی. حلقه می‌زنیم و روی زمین می‌نشینیم. کلمنزو از خورجین‌اش هیزم درمی‌آورد. مآئی اول شمع‌هایش را روشن می‌کند. توی نورِ شمع صورت‌اش را می‌بینم، انگار راضی است. بعد کبریت را می‌دهد به او و آتش روشن می‌کنیم. تو روی پایِ مآئی می‌خوابی، پاهایت را دراز می‌کنی و می‌گویی دلم خیلی درد می‌کرد. میخیایل به تو می‌گوید که صدایِ عجیبی داری، دست می‌کند زیرِ پیراهن‌ات و شکم‌ات را می‌مالد. تو ابرو به هم می‌کشی و می‌گویی دست‌ات سرد است، میخیایل می‌گوید خیلی سرد بود، دو روز تمام توی یک گودالِ برف کز کرده بودم، سوزاک گرفته بودم، می‌سوختم، آتم را توی برف فرو می‌کردم اما باز انگار آتش می‌گرفتم. تو دست می‌بری به کمرش و فانوسقه‌اش را باز می‌کنی. میخیایل دستت را می‌گیرد و کف دستت را می‌بوسد. دخترک می‌آید و توی بغلات می‌خوابد. او می‌گوید کسی سیگار ندارد؟ میخیایل دارد. پاکتِ کوچک سیگار را دست به دست می‌کند، روی پاکت روسی نوشته است. توتون‌اش کهنه است، زبان می‌کشم و آتش می‌زنم. مآئی توی کیسه‌اش خرما هم دارد، خوشحال است که خرماها را با خودش آورده. او با صدایِ بلندی می‌گوید هی کلمنزو شرط می‌بندم که تو یک ساز همراه خودت آورده‌ای. کلمنزو دست‌هایش را به هم می‌زند و یک گیتارِ پانزونا از زیر پانچواش درمی‌آورد و شروع می‌کند به نواختن و با صدایِ دورگه و خش‌داری آواز می‌خواند. ما دست می‌زنیم و دخترک بلند می‌شود و می‌رقصد. سگ کنار دختر ایستاده و تند و تند دم تکان می‌دهد. آواز که تمام می‌شود کلمنزو سیبیل‌هایش را می‌کند و می‌اندازد جلوی پایش، سیبیل‌هایش عاریه‌ای بود. کلاه‌اش را هم از سر برمی‌دارد و پرت می‌کند هوا. همه می‌خندیم. تو کلاهِ کلمنزو را روی سرت می‌گذاری و من سیبیل‌ها را می‌چسانم پشتِ لبام، سگ خودش را چسانده به آئی. مآئی پانچو را می‌کشد روی سرش و می‌خوابد. فعلاً اوضاع خوب است. همین‌جا می‌مانیم اما سپیده زده برمی‌گردیم، ما چهار نفر، من، تو، او و مآئی.

شیشه

فرجام کلیایی

برنده سوم مسابقه داستان‌نویسی تیرگان ۲۰۱۳

عینک را از چشمم بر می‌دارد. دستش می‌پیچد دور گردنم و پشت گردن گره را سفت می‌کند. گلویم را حس می‌کنم. می‌پرسد "راحتی؟" لبخند می‌زنم. می‌پرسد "مثل همیشه؟" می‌گویم "بله." خم می‌شود روی گوش چپم و از پایین شروع می‌کند به قیچی زدن. چشمم ناچار به زمین است. موهایم آرام می‌ریزد میان موهای چیده‌ی پسرک. خوشم می‌آید. می‌پرسد "هیچ وقت موهای پسر را این قدر کوتاه نمی‌کردید؟" می‌گویم "دیگر مدرسه‌ای است." توی تصویر تار آینه، پشت سرم می‌گردم دنبال پسرک که صدای خندانش می‌دود میان مغازه. تشرش می‌زنم که "بنشین و آرام باش!" می‌گردم و می‌گویم "ببخشید شیطنت‌هایش را." نمی‌شنود مثل همیشه، مگ است. مثل همیشه. سرم را می‌گرداند با دست و دورم می‌زند و خم می‌شود روی گوش راستم. هنوز می‌گردم دنبال پسرک. می‌بینمش توی تصویر گنگ آینه. صورتش چسبیده پشت شیشه مغازه و نگاهم می‌کند. چقدر قیافه‌اش عوض شده با موی کوتاه. دستم زیر روپوش حبس است. با سر اشاره‌اش می‌کنم که بیا تو. نمی‌بینم چه می‌گوید و نمی‌شنوم. نمی‌آید. سرم را خم می‌کند روی گوش راست دوباره و دورم می‌زند. فقط می‌بینم که دست بزرگی تصویر پسرک

را از قاب آینه بیرون می‌کشد...

با روپوش روی شانه می‌پرم بیرون. نیست. هراسان تکرار می‌کنم "موهای کوتاه... گرمکن آبی." سیگار فروش نگاهش به موهای من است و انگشتش اشاره به پراید سفید ته خیابان که می‌پیچد. می‌دوم. باد می‌خورد به صورتم... باد می‌خورد به صورتم. سشوار را خاموش می‌کند و می‌گوید "شرمنده! باز انگار چرتم گرفت میان قیچی زدن. بد زهرماری است شیشه. مصبم را بریده. نه که بد قیچی بزnm. من چشم بسته هم قیچی‌ام را درست می‌زنم. کسی پا نشده از زیر دستم ناراضی. اما حالم دست خودم نیست..." چانه‌ام را می‌دهد بالا. صورتم خیس است از عرق...

خیس از عرق نشسته‌ام میان پاسگاه و دنیا دور سرم می‌چرخد. می‌گویم "نمی‌دانم. فقط پراید سفید بود. پسر. هفت ساله. موی کوتاه. گرمکن آبی." می‌گویم "از کسی شکایت ندارم... چرا! از خودم! از خودم شکایت دارم!" فریاد می‌کشم "پسرم کجاست؟" سرم خم می‌شود روی تنم... سرم را خم می‌کند روی تنم و آرام تیغ می‌کشد به پشت گردنم. می‌گوید "خرجش هم کمرم را شکسته. حسابم پر شده پیش ساقی‌ام. همه‌ی روز قیچی می‌زنم و تا شب همه را دود کرده‌ام با رفقا. حساب کن مغازه اجاره! خانه اجاره! بچه‌های مدرسه رو. فقط خدا را شکر که مادرشان نمی‌داند..."

مادرش نمی‌داند. هنوز نمی‌داند. از در اتاق افسر نگهبان پریشان می‌پیچد و مات و از دست رفته می‌ریزد به صورتم. "نیست یعنی چه؟ نیست یعنی چه؟ با هم بودید که! با هم نبودید مگر؟" چیزی نمی‌شنوم دیگر. خون می‌ریزد انگار به سرم. چیزی میان سینه‌ام تیر می‌کشد. چشم‌هایم می‌سوزد.

چشم‌هایم می‌سوزد. سیگار را از لبش بر می‌دارد و خاک سیگار ریخته روی تنم را می‌تکاند. می‌گوید "شرمنده! چیزی که نشد؟ قربان معرفت شما! ما که گندش را بالا آوردیم با این کار کردن‌مان. به خدا سر ماه مغازه را می‌بندم و می‌خوابم. ترک نکنم به سر سال نمی‌کشم. شیشه لامروت رحم ندارد. حریفش نمی‌شوم. زندگی نمی‌کنم. فقط دارم نفس می‌کشم..."

زندگی نمی‌کنم. فقط دارم نفس می‌کشم. همه جا را گشته‌ایم. بیمارستان، خیابان، کوچه، پاسگاه، حتی سردخانه. همه‌ی روز نگاه می‌کنم به عکس‌هایش که ریخته‌ دورم. تصویرها کوبیده می‌شوند به صورتم. اولین دندان که درآورد. وسط برف‌ها که بلد نبود گلوله درست کند برای پرت کردن. آن شب که تب کرده بود. دعوايش که کرده بودم و تمام صورتش اشک بود و بی طاقت نگاهم می‌کرد تا بغلش کنم. شب که دست می‌انداخت به گردنم و خوابش سنگین می‌شد و گردنش عرق می‌کرد. اولین بار که توی آن اتاقک شیشه‌ای دیدمش و بیرون می‌آمد از اتاق زایمان. دنیا می‌چرخد دور سرم. چشم‌هایم را می‌بندم و شیر را باز می‌کنم و آب سرد راه باز می‌کند از میان سرم تا گونه‌هایم...

آب سرد راه باز می‌کند از میان سرم تا گونه‌هایم. حوله را می‌پیچد دور صورتم. سرم را بالا می‌آورد و صورتم را خشک می‌کند. دستش را از روی حوله می‌کشد روی شقیقه‌هایم. حوله را جمع می‌کند و صندلی را می‌گرداند طرف آینه. آب راه افتاده زیر یقه لباسم. می‌جوید و نمی‌یابد و برمی‌گردد طرفم و می‌گوید "بیخشید! دستمال کاغذی همین جا بود. انگار گمش کرده‌ام..."

گمش کرده‌ام. من گمش کرده‌ام. همه زندگیم را به همین مفتی گمش کرده‌ام. نه چیزی می‌فهمم دیگر، نه چیزی می‌بینم. نه چیزی می‌شنوم. پیاده‌روی هزار بار رفته‌ی گم شدن را در نیمه‌شب تنها سکندری می‌خورم به خط میانی خیابان. چشم‌هایم بسته نیست و نمی‌بینم. چیزی می‌لغزد و پایین می‌ریزد دوباره. تصویرهای گنگی می‌بینم و در سرم صداهاى گنگی می‌شنوم. نور پهنی پهن می‌شود از پشت پیش‌پاهایم و پیش می‌رود، صدای ممتد و بم بوقی دنبالش. غرق نور می‌شوم و صدای ممتد بوق و ناله‌ی کشدار ترمز که رد شدن از خط میانی خیابان را نشانه گرفته انگار. می‌ایستم و چشم‌هایم را می‌بندم. صدایی که انگار صدای خودم نیست در گوشم می‌گوید "تمام شد..."

می‌گوید "تمام شد!" آینه را می‌گیرد پشت سرم. نگاهش می‌کنم. می‌فهمد و آینه را با یک دست نگه می‌دارد و عینکم را از پیشخوان به دستم می‌دهد. عینک را به چشمم می‌گذارم. آینه را دوباره می‌گیرد پشت سرم با دو دست.

می‌چرخم و صندلی‌ها را می‌گردم. پسرکِ اخم کرده‌ی صندلی آخر که پاهایش را تند تکان می‌دهد نفسم را رها می‌کند. می‌گویم "این گوشه چرا نشستی؟" قهر کرده می‌گوید "خودت گفتی ندو!" می‌پرسم "چرا صدایت کردم جواب ندادی؟" لجباز جوابم می‌دهد "خودت گفتی حرف زن!" می‌نشینم هم قدش و می‌پرسم "گرمکن آبی‌ات کو؟" بی‌خیال می‌گوید "فکر کنم توی ماشین." صورتش را میان دستم می‌گیرم و می‌گویم "خوش تیپ شده‌ای با موی کوتاه." با شیطنت دستم را می‌برد و رو به بالا می‌کشد به زبری موهای کوتاهش و می‌گوید "عین جوجه تیغی شده." بغض رهایم نمی‌کند. می‌پرسد "گربه می‌کنی بابا؟" سر تکان می‌دهم که آره! می‌پرسد "چون گرمکن‌ام گم شده؟" سر تکان می‌دهم که نه. می‌پرسد "پس چرا؟" می‌بوسمش و در گوشش می‌نالم: "چون هستی!"

با هم از شیشه‌ی مغازه رد می‌شویم؛ و از خط میانی خیابان.

باد نرم و آدم دوم

سروش چیت‌ساز

«پیروزی توی کتابهاست.»

باد بلند شده باز. خیز می‌رویم روی زمین. صدای سوت‌ها و بعد بوم. پشت هم. پوتین بهرام جلوی صورتم است. سوت‌ها می‌آید و خاک، سنگ‌ریزه، تکه‌های علف می‌پاشد توی هوا. خون می‌پاشد به گونه‌هام.

از یک سوی تپه سرریز شده‌اند سمت پست. بهرام دمر خوابیده توی چاله سرخ و پره‌های سیاه خمپاره، خربزه‌ء باریک، از کمرش زده بیرون. سنگ‌ها دود می‌کند. دست‌های ما، پاهامان، کُنده شده و افتاده روی تن‌های آنها. خوششان روی لباس‌های ما، لای خون‌هامان. من مانده‌ام و بهرام. دود از بی‌سیم روی دوش فرید بلند است. جای سرش حالا هیچ چیز نیست. می‌دوم بین سنگ‌ها و خودم را می‌کشانم تا پای موتور. از این موتورهای تریل. روشن می‌شود. بهرام هنوز به هوش است. «تو برو پیام.» پوست صورتش صاف است، رنگ چوب گردو، بدون ریش. موهای کوتاه. چشم‌هایش جمع است از درد. یک طرف گونه‌اش فرو رفته توی علف‌ها و صدایش در نمی‌آید راحت. می‌گوید «می‌ترکد الان.» زیرش را نگاه می‌کنم. زمین کمی گود است. دمر می‌خواهم و می‌خزم آن زیر. سرش آمده روی شانه‌ام. نفسش، هنوز گرم، می‌رود توی گوشم. فانوسقه‌های گره زده را می‌اندازم پشتش. رد می‌کنم از زیر خمپاره، دور کمرش

و می‌آورم تا زیر شکمم و می‌بندم. آرام بلند می‌شوم. وزنش می‌آید روی زانوهایم. تا نیمه می‌نشینم و دست‌هایم را جاگیر می‌کنم دور گردنم. آرام می‌کشم خودم را تا موتور. می‌گویم دست‌هایم را گره کن. نمی‌تواند. نمی‌شنود. می‌خواهم چیزی گفته باشم. دست‌هایم همانجاست. با سیم می‌بندمشان به هم. سوت‌ها قطع شده. خورشید رفته پشت تپه. ارغوانی است فقط لای ابرها. ران راستم می‌سوزد. رسیده‌اند به تیررس. موتور را که راه می‌اندازم رگبارها شروع می‌شود. شیب را می‌اندازم و کله می‌کنم پایین. تیرهایشان دیگر نمی‌رسد.

پاتک خورده‌ایم هنوز عصر نشده. بلندیهایی عین‌خوش. چیزی از نیمه شب نگذشته راه افتاده بودیم. نیم ساعت بعدِ تحویل سال و آفتاب نزده رسیده‌ایم پستِ دیده‌بانهایی که گرا می‌دادند به توپخانه‌ها. ارشد گروه بهرام است؛ یگان داوطلب تکاور. می‌گوید «بی‌صدا. زودتر از همه بی‌سیم‌چی.» آخرینشان یک ستوان است. توی سنگر نماز می‌خواند. بهرام سیم را انداخته دور گردنش و تمام. حالا بازوهایم روی شانه‌ام است و خط باریکی افتاده دور گلویم. از پوستِ پارهء دستش خون نمی‌آید. جاده را می‌بُرم و می‌زنم به دشت.

عملیات پیروز شده بود. دم ظهر شمال منطقه را پس گرفته بودیم؛ تمامش را. عصر نشده داریم پس می‌دهیم. بهرام چند تا را فرستاد شناسایی و کسی هنوز برنگشته. سوت‌ها که راه افتاد فریادهایم شروع شد. «تا رسیدن خودی‌ها باید پست را نگه داشت... هر طور شده.» ایستاده بود پشت به خورشید و سایه‌اش افتاده بود روی صورتم.

قدش از من بلندتر است. حرف‌هایم، نگاه کردنش، زنگ صدایش، همه‌جا می‌کُشد دنبالش. توی کوچه‌ها که خاک‌بازی می‌کنیم. توی مدرسه. شنا توی دریا. دانشگاه. آمریکا.

دانشجوها را باید جمع کرد. ایرانی‌ها، جهان‌سومی‌ها، هر جایی، باید جمع‌شان کنیم. آدم‌ها را باید کنار هم بگذاریم. باید روی یک بلندی ایستاد، برایشان حرف زد. حرف‌ها باید سرشان را پر کند. باید دل‌ها را تکان دهد. باید

نگاه کنیم به آدم‌ها. به دخترها. توی چشم‌هاشان. توی تخم چشم‌هاشان. باید بدویم. باید ساعت‌ها زیر باران طولانی بایستیم، با وزنه‌های بزرگی بسته به گردن، باید از کوه‌ها بالا رفت با کوله‌های سنگ. در جنگل‌ها، در صحراها گم شد. باید با دست‌های خالی ماهی بگیریم از رود. باید زد، کشت، باید مرد. باید جوانها، پیرها را جمع کرد یک جا. باید روی بلندی ایستاد و برایشان حرف زد.

«نه نیستی هست و نه هستی

نه مرگ و نه جاودانی

باد نفس می‌کشد در بی هوا.

نخست، خواستن بود

و خواستن

شدن شد.»

از توانستن. از رهایی. مرا می‌کشد دنبالش. چشم‌هایم به دهانش بسته. سال‌های نماز پشت به قبله. روزهای اسپینوزا رو به قبله. وقتی گفت باید برگردیم. «بهرام، درس‌مان؟» جهان به ما نیاز دارد. خاک به ما محتاج است. مادر. مادر. دلم تنگ شده بود. باید آزادی را نگه می‌داشتیم. باید آدم‌ها را جمع کنیم.

بهرام پشتم نشسته. صدایی ندارد. موتور روی پستی بلندی دشت تکان می‌خورد و خون سرازیر شده روی چرخ. بهرام جاندار است و تنومند. بازوها را نگاه. صبا می‌آید جلو. گردی بازوهاش را نگاه می‌کند توی آفتاب. پنهانی. از دور. از نزدیک. صبا، دخترهای دیگر. چینی‌های ریزه. نروژیهای درشت. آفتاب سوخته، بلند، با سبیل زرد، رفیق بهرام می‌ایستد توی حیاط دانشگاه. بعدها توی میدانهای تهران. روزهای آخر، توی خانه‌ها. روی بلندی. باید جایی جمع می‌شدیم. باید می‌خواندیم، کتاب‌ها را پنهان می‌دادیم به هم. باید می‌گفتم برای هم. شیفته می‌شدیم. می‌شوند. صبا، دخترهای دیگر. می‌لغزند در آغوشش. هوا سرد است. ابرها جمع‌تر شده. پشه‌ها کم‌ترند. آرام‌تر می‌رانم. دیگر خبری

از آنها نیست. باید پایید خمپاره تکان نخورد. فشاری نبیند. زخم بیشتر جا وا نکند. دست‌هاش دور گردنم حلقه را تنگ کرده. سنگین است. سنگین بوده همیشه. نروژی چطور وزنش را تحمل می‌کرد؟ چینی که جای خود دارد. صبا چطور؟ باید برسانمش پشت خط. هوا سرد است. پشتم گرم است به بهرام. خون می‌ریزد دنبالم. «باورت می‌شود بهرام؟ موتور و من و تو و خمپاره. اینجا!»

جاده‌ای نیست. خاکی ست و علف دشت. صاف. کفی. کجا باید رفت؟ آفتاب افتاده پشت سرم و سرخی آسمان توی شیشه ساعت. شلوارم روی ران پاره شده و بهرام دارد سرد می‌شود. نفسش گرما ندارد. باد می‌خورد به صورتم. باد نرم جنوب. شانه‌به‌سری از لای علف‌ها می‌پرد هوا.

صبا می‌ایستد رو به ویتترین مغازه. توی مغازه تاریک است. نگاهش می‌کنم توی شیشه. خودش را نگاه می‌کند. موهایش بلند است و برق گندم دارد. باد تویشان افتاده و گوریده‌تشان در هم. شانه برداشته و گره باز می‌کند از موها. کشی می‌بندد به سرش. کش را نگه داشته قبلش لای دندانها. دندانها... دندانها... سفید و براق. دست‌هاش را می‌برد بالا روی سرش. سفیدی توی شیشه تاریک. سفیدی گردن، بازوها. پیراهن مردانه کشیده می‌شود روی تنش. سرم را بر می‌گردانم و نگاهش می‌کنم. توی شیشه، سایه روشن برجسته پستان‌ها پیدا نیست. صبا نگاهم نمی‌کند. دست تکان می‌دهد برایش. «بهرام. بهرام!» پشت یک موتور است. صبا تصمیم گرفته برگردد. می‌آید با ما. جهان، خاک، بشر، به او محتاج است.

شلق لقی باران است. از آن باران‌های جنوبی با دانه‌های هرکدام یک لیوان. از اولین قطره آغاز می‌شود و همیشه اولین‌شان می‌خورد به صورت آدم. نخستین قطره می‌رسد، می‌خورد توی صورتم و می‌ترکد. زمان می‌ایستد. موتور، من، بهرام، خمپاره ایستاده. آب را می‌بینم. دانه آب، پراشیده پیش رویم، روی هوا ایستاده. گونه‌ام خیس است و رانم می‌سوزد. پشت آب‌ها، دشت انگار می‌موجد و افق می‌تابد توی ابر و خاک. صدای موتور نیست. صدای بال سنجاقک نیست. سنجاقک ایستاده پیش چکه باران. صبا ایستاده دورتر روی سبزه‌ها. گندم‌های

سبز دیم. غرش موتور برمی گردد. سنجاقک جا مانده. قطره می شود هزارتا. هزار هزار.

بهرام! بلند شو. بهرام! کسی با من حرف بزند. باران افتاده و باد می آید ابرها را بردارد، باد نرم. سرخی پریده و تا نیلی کمی مانده هنوز. انتهای تاق هنوز آبی است. تاق تا می شود. «صبا!» آب خزیده تا زیر پیراهن. توی جورابها. عاج چرخ ها می رود توی گِل. باد می آید. دامنش تکان می خورد. کاش بیشتر دامن می پوشید. شلوارهای جین. کفش هایی برای دویدن. دوستت دارم صبا. «نباید بگویش... جا برای این حرفها نیست. انسان ها..» نفر دوم باشم؟ باشم! بهرام پشت موتور و صبا نشسته پشتش. باد می رفت زیر دامنش. درختها راه وا می کنند برایشان.

«نجات / انسان / مرد / زنها / برادری / شهید / رفیق / برابر / ارجح
جنگ با دشمن خارجی»

موتور گاز نمی خورد. پت پت اش بلند شده. هوا سرد نه، خنک است. تنم... بهرام خیس است. خمپاره خیس است و باذ آرام. داغم. سرخی رانم سیاهی زده، شکاف دهان وا کرده و زیرش زردی پا پیدا است. خورشید یکباره پشتم می افتد پایین. لاجوردی از روبرو پُر می کند زیر گنبد را. باد بلند می شود. گندم ها بلندتر. گل های بومادران، سفیدها. اسمها را تو بلدی بهرام. این زردها کلزا، شمشیرک، شمشیلک می گفتی مثل محلی ها، نارنجی ها، آبی ها. شقایق ها. نور چراغ افتاده روی سبزه هایی که تا می شوند زیر چرخ. موتور می ایستد. عقربه بنزین افتاده آن ته. پا می زنم. دسته را می تابانم زیر پاشنه. هینه می کشد و هیچ.

یاالله بهرام! بگو راه بیفتد. روشن کن. تحریکش کن. بگو وظیفه دارد ما را ببرد. بگو تقدیرش این بوده. بگو تقدیر خرافات است. بگو هر انسانی تقدیر خودش را می سازد. بگو تقدیرش بوده ما را برساند. بگو تقدیری نیست. سرنوشت را یک بار می نویسی. با یک نقطه آخر خط که می گذاری و تمام. بگو پیشانی ها پاک است. نور چراغ کم شده. پیشانی اش گل بسته. تهدیدش کن. بگو من یک خمپارهء پر دارم. بگو ماشه را می چکانم. باید پیاده شوم. بهرام رفته

عقب‌تر. اول کمر را باز می‌کنم. دست‌هایم هنوز حلقه است دور گردنم. کمر که رها شد پس می‌افند و سیم می‌افتد روی گلوم. سرد است. خون آن ستوان هنوز رویش... جایش پوستم را می‌سوزاند. دست‌هایم را می‌گیرم. می‌کشم جلوتر حلقه گشادتر بشود. از روی سرم رد می‌کنم. از پشت نیفتد یک بار. نگه دار! آرام... از جلو... آب توی دل خربزه تکان نخورد... توی دل هیچ کدامتان. نفس نمی‌کشد. «زود بر می‌گردم بهرام.»

حلقه دست‌ها را می‌اندازم روی فرمان. بالاتنه افتاده روی زین و صورتش روی خنکای فلزی باک. نفس نمی‌کشد. خون پشتش تازه نیست. دلمه بسته روی پره‌های سیاه. موتور روی جک ایستاده. می‌روم توی علف‌ها. سبزه‌های بهار، خش‌خش، می‌کشد به پاهام. صبا حتما نشسته کنار سفره، توپ را که زده‌اند، حافظ را باز کرده و فالش را خوانده. این جور وقتها همیشه یوسف در می‌آید. از کجا حال کنعانی نداشته باشد حالا؟ بهرام مرده. اینجا پیش من. روی موتور. آفتابش خوابیده پشت خطِ تخت دشمن. هیبتش تاریک مانده. بهرام بلند شو. صبا! بهرام رفت.

پایم را تکان می‌دهم. پای راست دنبالم می‌آید. خون دایره شده روی زانوم. ماه آن طرف در آمده حالا. از روشنی دانگی کمتر مانده به آسمان. گرگ و میش ندارد شبها؟ صدای شرشر خفه در می‌آید و بخار بلند می‌شود از لای سبزه‌ها. بوی تند و ترش. لاک‌پستی آمده بیرون. قد یک کف دست. آب باید نزدیک باشد. اینجا آبگیر هست، آبگیرهای زیاد، پخش، پرت، فصلی، باران که بیاید، اگر بیاید. سبز جلبک. خزه و ماهی و خرچنگ. ماهی از کجا پیدا می‌شود توی آبگیر؟ یک ماه دیگر خشکند همه‌شان. علف‌ها خشک، خاک ترک‌ترک. ماهی را باد می‌آورد. از ابرها می‌بارد. از ابرها باید ماهی بیارد. خرچنگ بیارد. لاک‌پشت... شرشر تمام شده. زیپ را می‌کشم بالا. می‌روم پیش بهرام. تب دارم. سمه باید بندم بالای زخم. نزدیک کشاله. باید برگردم.

«منتظرش می‌مانم.»

«می‌دانی تو را نمی‌خواهد. هیچ کس را نمی‌خواهد.»

«منتظر می مانم»

«همه را می خواهد. همه!»

«بخواد» «رفته، آرمان..هدف..» «بر می گردد» «من هستم» «تو دومی.»
می روم دنبالش. بهرام بلند شو. بگو نمی خواستیش. بگو اسبت را می تاختی
توی دشتش و می رفتی. هیزم بود توی آتش چشم هات. بلند شو. کشاندی مان
اینجا. صحرای ویلان. سرزمین هرز. صبا را آوردی، من را. بقیه مان، برمان
گرداندی. آنهایی که رفتند دم تیغ، آنها که روی مین. تو آوردی مان. بلند شو
لعنتی. کو آن جواب هات حالا. بلند شو. از خلق به خدا، از خدا به هیچ، از هیچ به
مرگ، از مرگ به اینجا. بلند شو.

موتور مرده. بهرام مرده. من دارم می میرم..... خمپاره زنده، خمپاره را باید
زنده نگه داشت. بخاطر تو. بخاطر تو صبا. باید بردارمش. به کول بکشم. بیا
بهرام. باید بیایی.

هنوز عصر نشده پاتک خوردیم. خاکریزی در کار نیست. توی خاک
خودمان، لای چند تا سنگر، کسی یادش نمانده ما هستیم. یگان تکاور پخش
شده توی منطقه. خط برمی گردد عقب. باز سر رسیده اند. باید برویم. «می مانیم.
تو خواستی برگرد» صبا چه؟

بی بهرام بر نمی گردم. سنگین است روی دوشم. هر بار پا بگذارم خون
می پاشد از زخم رانم بیرون. باید بیایی دنبالم بهرام. این بار تو. می برمت با
خودم. باید جنازه ات را بگذارم پیش صبا. باید باورش کند. نه که بنشیند فال
بگیرد. نگوید که گم شده ای. که یک روز بر می گردی. نامت را لای فهرست
مفقودها بنویسد. پوتین هام می رود توی گله ها. نباید بیافتم. بهرام خودت را نگه
دار مرد. خمپاره شوخی ندارد. نگاه، آنجا درخت هست.

کنده باید مال کُناَر باشد. چه جور آدمی این کُناَر را انداخته؟ حتما این ورها
آدمیزاد هست. ماه در آمده و ایستاده روی سیاهی پرهء خمپاره. بهرام را
می خوابانم به رو، روی کنده. دست هاش افتاده دو طرفش. درخت مرده را بغل
زده. خمپاره نگاهم می کند از ته. سرش چشم انداخته توی کمر بهرام. لای

ماه‌یچه‌ها. شاید گلیه. می‌چرخم دور درخت. پای راستم دنبال می‌افتم و تکیه می‌زنم به چوب و سرم بالا رو به تاق، ستاره قطبی، ملاقه‌های توی آسمان، سیاهی سوراخ سوراخ، نور نور. آسمان چقدر بلند است. چه نزدیک. پایم نمی‌سوزد، سرم آتش دارد. لبهام خشک است. روی کنده گود است. آب چاله شده آن تو. «بهرام نمی‌خوری؟ بهرام، کاکا، تشنه نیستی رفیق؟»

کی راحت داد یگان تکاور؟ چرا صبا را راهی نمی‌کنی برود پی زندگیش؟ بازی چرا می‌کنی با دخترک؟ کم داری مگر دور و برت؟ این یکی را بگذار. صبا را بگذار بماند. بگذارم بمانی همین‌جا؟ «از کجا معلوم پیام؟ شاید بهرام برگردد» بگذارم بمانی؟ خمپاره را شغالها بترکانند؟ چیزیت نماند و صبا بنشینند یک عمر فال بگیرد... «یک روز می‌آید پیام. من می‌دانم.» لعنت به تو مرد.

من دیدم. دیدم که مُرد. برادرم، رفیق، خاطره، امید، آرزوم، جلوی چشمم، روی پشت خودم. یک خمپاره توی کمرش بود. «حقارت می‌خواهد این جور دروغ‌ها. بهرام رفیقت بود ناسلامتی»

باد نرمی دوباره راه افتاده. می‌گفتی اینجا آخرش باد ما را می‌برد. صبا ایستاده دورتر. گاو میش‌های فیل پیکر دور و برش. شالی دور سرش. لبه‌اش نزدیک است. دندان‌هاش پیداست. خودش دورتر نگاه می‌کند به شرق. چقدر خوابیدم؟ آسمان کمی رنگ سحر گرفته. مگس‌ها بیدارند. روی رانم. روی خمپاره. توی چشم بهرام. کی چشمهات را بستی بهرام؟ بیدار شو! باید راه برویم. هنوز مانده تا قرارگاه. باید دنبال بیایی. باید برسانمت به صبا. باید تو را ببیند. باید باورت کند. پایم را حس نمی‌کنم. می‌خزم زیر سنگینیت. پام خط می‌اندازد روی گله‌ها. هان جاده پیداست. باید بگذارمت. رهایت کنم. می‌خواهم بغلت کنم. از پشت بیاندازمت روی زمین، خمپاره تمام‌مان کند. پرنده می‌خواند. کاکایوسف است. می‌شناسی که؟ ندیدمش تا به حال. درخت باز هم باید باشد این حوالی. دشت روشن می‌شود، سبز، گل‌های قرمز. پاشو بهرام نگاه کن. گله‌ها زرد، قرمز، سفید..آبی‌های ریزه...

صبا آمده با آن شال اخراپی همیشه، ایستاده کنار جاده و باد را آرام یله داده

به دامن، دستش سایه بان کرده و دورش، دورتادور، هم قطارها، سربازها، داوطلبها، مادرم، ایستاده، نشسته، زخم بسته، خون چکان... و آفتاب که آن بالاست، بالاتر، ابرها گشوده، پروانه ها به رقص... می رسیم بهشان. بهرام! دارند پا می چسبانند برایت. خمپاره را با حسرت نگاه می کنند. نگاهشان می کنم، توی چشم هاشان، تخم چشمها. من آنجا هستم و تو روی کولم و خمپاره... زنده روی پشتت... و می روم، پا می کشم و می گذرم از کنارشان و راه باز می کنند و کوچه می دهند و نگاه هاشان دنبالم و می لرزم توی چشمشان و صبا می خندد... آفتاب روی دنداناش و می لرزم.... پرنده می خواند: «کاکایوسف»

همسایه

حمیدرضا جمالی

سونات سی و نه یوزف هایدن را گذاشته‌ام، روی تخت دراز شده‌ام و آهنگ چند باره تکرار می‌شود. صدایش هم بلند است. صدای در می‌آید. زیر لب غر می‌زنم، خیز بر می‌دارم، سرم کمی گیج می‌رود، به در اتاق می‌خورم. با دستی که به دیوار می‌گیرم، تعادل را حفظ می‌کنم. می‌روم سمت در. از چشمی نگاه می‌کنم. مردی است میان سال که آشنا نیست. نمی‌دانم در ورودی را که برایش باز کرده که آمده پشت در آپارتمان. از پشت در می‌گویم کیست. سر مرد می‌چرخد، دهانش را می‌آورد سمت درز در و می‌گوید: «خاوری».

محو اعوجاج خطوط دیوار و راه پله درون عدسی فیش آی چشمی شده‌ام. به گفته‌ی مرد توجه نمی‌کنم. در را باز می‌کنم. هر چیز دیگری هم می‌گفت، باز می‌کردم. سرم منگ‌تر از آن است که بخواهم شخصیت‌اش را تحلیل کنم. سکوت می‌کنم. می‌گوید: «برای دستگاه آمده‌ام.» از چهره‌اش پیداست از صدای بلند موسیقی ناراحت است. می‌گویم: «کدام دستگاه؟»

می‌گوید: «ریسبور، پدرتان گفت به شما می‌سپرد. انگار چشمی‌اش خراب

شده.»

می‌گویم «بفرمایید.» می‌گوید: «نه، بیاور، می‌برم.» می‌روم می‌آورمش.

می گوید: «فردا صبح هستید که بیاورمش؟» فردا دوشنبه است، روز ملاقات سیصد و پنجاه. پس نیستیم. می گویم: «نه». می گویم: «پدرتان شماره ی مرا دارد؟» چهره اش در هم می رود. به جمله ای که گفته ام دقت می کنم، می بینم کلمات را درست گفته ام ولی ضمائر متصل را اشتباه به کار برده ام! خنده ام می گیرد. با خنده اصلاح می کنم که «پدرم شماره تان را دارد؟» حسابی کج خلق است، لبخند هم نمی زند. می گوید: «بله». می گویم: «می گویم با شما تماس بگیرند.» سیم را می پیچد دور دستگاه، می گوید: «یک مشمع بده برای این.» می روم می آورم تا شرش را کم کند.

تولولوخوران می روم تا تخت خواب. دراز می شوم. دوباره دیوار و لامپ شروع می کند به حرکت. از چپ به راست. می رود، می رود و به جایی نمی رسد. آرام آرام، همه چیز به سکون بر می گردد. دوباره صدای در می آید. حسابی کلافه می شوم. حتماً پدر و مادرم هستند. عصبانی ام که چرا کلید نمی اندازند؟ می ترسند وسط هال، لخت دراز شده باشم؟ نمی دانم چه تصویری دارند که این قدر با من دست به عصا پیش می روند. انگار آنها هم منتظر انفجار من هستند. کمی صبر می کنم تا کلید بیندازند. این اتفاق نمی افتد. آرام بلند می شوم تا تعادلم زیاد به هم نخورد، دست به دیوار، می روم تا پشت در. این بار یک پیرمرد پشت در است. دست به کمر. امروز چه قدر غریبه می آید پشت در ما! در را باز می کنم. با مکشی کوتاه می گوید: «من باخی ام. گهگاه هایدن هم گوش می کنم ولی امروز واقعاً سیصد بار شنیدن یک سونات کلافه ام می کند!»

تا گفت من باخی ام، فکر کردم دارد خودش را معرفی می کند ولی جمله اش را که تمام کرد متوجه ماجرا شدم. ولی این پیرمرد کیست که موسیقی من کلافه اش کرده؟ بی گمان باید همسایه بغلی باشد که در واحدش چسبیده به در ماست. همانی که دیروز هنوز اثاثیه اش را زمین نگذاشته، شروع کرده بود میخ به دیوار کوبیدن و من هم چند تا «مادر قحبه» نثارش کرده بودم. با آن پوست و موهای تَنک سفید، چشم های سبز و استخوان بندی پهن و لاغر، حسابی تأثیر گذار است. زبانم بند آمده. سکوت می کنم. می گوید: «باخ بگذار، هرچه

خواستی، بعد بیا ببین توی آپارتمان من چقدر صدا متعادل است. این جور که تو موسیقی گوش می کنی باید «جز» گوش کرد نه «کلاسیک». می گویم: «عذرخواهی می کنم. الان کمش می کنم.» می گوید: «نه، تعارف نکردم، من هنوز سیستم موسیقی ام را سوار نکرده‌ام، ولی قهوه‌ام به راه است. باخ بگذار و بیا. صدایش را هم کم نکن. منتظرم.» و رفت توی آپارتمانش. نه پرسید باخ گوش می کنی؟ وقت داری؟ دوست داری بیایی با هم قهوه بخوریم؟ هیچ. خودش را هم معرفی نکرد. مثل ماری که به طعمه‌اش نیش می زند و منتظر می‌شود تا بمیرد، حرفش را زد و رفت.

چاره‌ای جز اطاعت ندارم. می روم انجیل به روایت متا را می گذارم و می روم. در خودمان را که می بندم تازه یادم می آید کلید و تلفنم را بر نداشته‌ام و با شلواری هستم. زیر لب به خودم ناسزایی می گویم و آرام در آپارتمان پیرمرد را باز می کنم. بعد یادم می افتد این که مرا به آپارتمانش دعوت کرده دلیلی بر تنهایی او نیست. باز فحشی به خودم می دهم و در می زنم. صدایش می آید که: «بیا تو.»

سرگیجه‌ی خفیفی دارم و پشت سرم تا شقیقه‌ی راست داغ می شود. از آن‌هایی که وقت استرس به سراغم می آید. آرام در را باز می کنم و داخل می شوم. نقشه به کلی با آپارتمان ما فرق می کند. کوچک تر هم هست. روبرو یک اتاق است که اثاثیه‌اش هنوز توی کارتن است. سمت راست اتاق دیگری است که از لای در بازش پیرمرد پیدا است که پشت میز، سرش توی کاری است. به اتاق پیرمرد می روم. صدای موسیقی به راحتی شنیده می شود. عکسی قدیمی از جوانی زنی که بی گمان همسر مرحومش است را به دیوار مشترکش با اتاق من زده. زنی به غایت زیبا در عکسی کاملاً فنی. نورسنجی عکس بسیار بی نقص است. آن هم نوری که مشخص است از پنجره‌ای در سمت چپ مدل دارد بر او می تابد. عکس درون منزل گرفته شده و آرامش زن نشان می دهد یا خود پیرمرد یا یک دوست عکاس روبروی زن ایستاده. زن موهای خرمایی اش را بی تکلف از پشت بسته و لبخندی دارد که همین لبخند کافی است تا همین

که کارگر ها اثاثیه را گذاشتند و رفتند، بروی عکس را که احتمالاً پارچه‌ای دورش پیچیده‌ای از گوشه ی اتاق برداری و جای خوبی برای هم خانه‌ات پیدا کنی، میخ به دیوار بکوبی و عکس را آویزان کنی. بعد یک صندلی بگذاری روبرویش و بنشینی به تماشا. واقعاً به فحشش می ارزد.

یک دیوار را تا سقف کتاب چیده، کلی کتاب دیگر هم توی کارتن هست و مقداری هم باز شده روی زمین. بیشتر که دقت می کنم می بینم بیشترشان به انگلیسی و فرانسه است. پیرمرد پشت میزی با لپ تاپش کار می کند. اصلاً به من نگاه هم نمی کند. چیزی کلافه‌اش کرده. می گوید: «مادر قحبه آتچ نمی شود باید بفرستم برای خواهرم تا بخواند.» از ترکیب «مادر قحبه» و «آتچ» کنار هم خنده‌ام می گیرد. می گوید: «یک مجموعه عکس از گاوین داده‌اند، چه عکس‌هایی. متنش به فرانسه است، ترجمه کرده‌ام. باید بفرستم تا نظر بدهد.» می گویم: «گاوین را می شناسم. پرتره همسرتان از پرتره های گاوین از «ادیت» کم ندارد. خیلی زیباست. چیزی دارد که از یک عکس یادگاری فراترش برده.»

دست گذاشتم روی نقطه ی حساسیتش. دست از کار می کشد و می چرخد سمت من. خوب ورناندام می کند. لابد می‌خواهد بداند در قواره ی اظهار نظری که کرده‌ام، هستم؟ شاید هم مقام همسرش را فراتر از آن می بیند که همزمان با شنیدن از او مشغول کار دیگری نیز باشد. شاید هم تصور نمی کرد گاوین را بشناسم. مثل آن‌هایی که یک اسم می گویند و فرض را بر این می گذارند که چون من می‌شناسم بقیه هم باید بشناسند و شروع می‌کنند به صحبت تا بررسی حالا این بابا که هست! البته بعضی هم برای حفظ ظاهر وانمود می کنند که می شناسند.

می گوید: «این عکس را یکی از دوستانم گرفته. یک عکاس خوب.» معلوم است این تمام چیزی که می‌خواست بگوید نیست. بلند می‌شود کتاب عکس‌های گاوین را می‌آورد می دهد به من. متنش به فرانسه است، به زحمت می فهمم عنوان کتاب «ساعتی میان روز» است. سی، چهل تصویر که تنها چندتایشان را

دیده بودم. می‌گویم: «خیلی از اینها که قابل چاپ نیستند؟»
 می‌گوید: «توی این مملکت در صورت تمایل کار نشد ندارد. ناشرش از
 آنهایی است که هم هوای هنر را دارد هم آخور! البته همین آدم‌ها هم حالا
 غنیمتند. عکس‌های دیگری جایگزین می‌کنند. انتخاب عکس‌های جایگزین
 را گذاشته‌اند به عهده‌ی خودم. چون توضیحات کتاب موردی نیست، می‌شود
 بعضی‌ها را عوض کرد.»

روی عکس‌ها که تمرکز می‌کنم، پشت سرم داغ می‌شود. گوش‌هایم هم
 سوت می‌کشد. اصلاً نمی‌توانم روی چیزی تمرکز کنم. می‌گویم: «درست است،
 همین که چنین کتابی را بتوان وارد بازار کرد خودش کلی با ارزش است.»
 سری به تایید تکان می‌دهد و می‌گوید: «من بروم قهوه بریزم.»
 می‌گویم: «من نمی‌توانم قهوه بخورم، پزشک ممنوع کرده.»
 نگاهی به من می‌کند، انگار حرف بدی زده‌ام. می‌گوید: «پزشک؟ گفته
 قهوه نخور؟ مگر آدم باید به حرف پزشک گوش کند؟ حالا چرا گفته؟ مشکل
 چیست؟»

می‌گویم: «نمی‌دانم. سرگیجه دارم. تعادلم کم شده.»
 «بعد دکتر گفته قهوه نخور؟»
 «گفته هر چه را در فرهنگ ما به آن گرمی می‌گویند نخور.»
 «دیگر چه چیزهایی را قدغن کرده؟»
 «نمک، ادویه جات، فلفل و چیزهایی که حساسیت ایجاد می‌کنند، مثل
 انگور و بادمجان و گوجه و...»
 حرفم را قطع می‌کند که: «نگفت بمیر؟ اگر قرار باشد من به این حرف‌ها
 گوش بدهم باید هر روز سیب زمینی آب‌پز بخورم و سوپ شلغم و کلم
 بروکلی. معنای زندگی چیز دیگری است.»

«ولی سرگیجه بد چیزی است. توان و توجه برایت باقی نمی‌گذارد. باید
 کنترلش کنم. چیزی نیست که بشود با آن حال کرد. درد نیست که تحملش
 کنی، خواب هم برایت سخت می‌شود. مثلاً همین الان نمی‌توانم درست روی

این عکس ها تمرکز کنم. حالت تهوع می گیرم.»
 «می شود! با سرگیجه هم می شود حال کرد. پس آدم چرا مست می کند؟
 هم سرگیجه دارد هم تهوع.»

«مستی سرخوشی هم دارد. این فقط بدی های مستی را دارد. آدم مست هم
 که مجبور نیست توی مستی سر کار برود.»

«ولی آدم مست مجبور به رانندگی هم نیست ولی می کند. چون ترسش
 می ریزد. پسر جان! ترس هایت را بریز دور. تهوع، ترس از استفراغ است و
 استفراغ از لذت بخش ترین کارهاست. اشک می آورد به چشم آدم از لذت.
 سبکت می کند. ترس از زمین خوردن است که سرگیجه را بد می کند. بگذار
 بخوری زمین. سعی نکن تعادلت را حفظ کنی. بگذار گند بزنی به کار. می فهمند
 باید مرخصی بدهند که استراحت کنی.»

به آشپزخانه که می رود، می روم به اطراف سرک می کشم. اتاقش یک پا
 موزه ی کوچک است برای خودش. مشخص است تمام این اشیای قدیمی و
 متنوع را مثل یک کلاغ در طول عمرش از گوشه و کنار دنیا جمع کرده و به
 لانه آورده. یک طراحی از "منوچهر معتبر" می بینم که روی میزش به دیوار
 تکیه داده. هیجان زده می شوم. از طراحی دور می شوم. نمی خواهم سر برسد و
 چیزی بپرسد و مجبور شوم بگویم معتبر را هم می شناسم و بابی شود برای
 آشنایی بیشتر. این مملکت پر است از آدم هایی که سرشان به تنشان می ارزد.
 آدم هایی که آثار پروست و سلین را نه که از نسخه ی اصلی خوانده باشند که از
 برند. یا نه که گوته و رینبو را از بر باشند که با آنها عشق بازی کرده اند. من که
 اکثرشان را به قیافه هم نمی شناسم. پس بهتر آن که این یکی را هم نشناسم.
 چه فرقی می کند سحابی باشد یا حبیبی یا فرزانه یا حتی شعله ور که به سرش
 زده باشد برگردد و یک آپارتمان کنار من بگیرد.

من همان بهتر که سرم گیج برود و بگذارم هر که می رسد با روانم عشق
 بازی کند! این نسل رو به انقراض است ما کماکان معلق. در حال گذار، در سوز
 و گداز، حیران میان فضای گنگ و سربی شهرمان. ما بهتر است بخوابیم و

خواب سینما رادیو سیتی و تئاتر پارس را ببینیم و گهگاه دل خوش باشیم که داوود پیتزایی به دست مان می دهد و راه کالباس فروشی موسیو و پنتری را هم بلدیم. همان بهتر که فاصله‌ی مطمئنه را حفظ کنیم! می روم خیره می شوم به عکس همسرش شاید راز دوستِ عکاس را کشف کنم. دوستی که عاشق بوده ولی ترجیح داده در کنار معشوقه اش باشد هرچند در کسوت دوستی صمیمی. ولی در این عکس نتوانسته جلوی واقعیتش را بگیرد.

...

از آپارتمان پیرمرد می زنم بیرون. حسابی منگ شده‌ام. نمی دانم از همان بیماری لعنتی است یا به خاطر پیرمرد است؟ صدای زنگ دارش توی سرم می پیچد. بوی قهوه اش دارد سلول های مغزم را تلنگر می دهد و باخ هنوز دارد انجیل را به روایت متی می نوازد.

گوشه‌ی پاگرد می نشینم. به در خودمان تکیه می دهم. راه پله تاریک است. باید صبر کنم تا پدر یا مادرم بیایند. از این که هنوز بچه‌ی وفادار خانه مانده‌ام خنده‌ام می گیرد. چه طعم تلخی دارد این وفاداری.

این قسمت موسیقی وکال می شود. سعی می کنم ذهنم را جمع کنم. چشمانم دارد گرم می شود. چراغ راه پله روشن می شود و به دنبالش صدای پاشنه‌ی کفش‌ی زنانه از پایین می آید. خودم را به خواب می زنم! اگر مادرم باشد بیدارم می کند و حس دلسوزیش هم باعث می شود به وضعیت پریشانم خرده نگیرد.

زن نزدیک می شود. سنگین حرکت می کند. صدای خش خش مشمع می هم قاطی نفس زدن هایش دارد. به من که می رسد مکثی می کند و رد می شود. صدا دور می شود، به گمانم یک طبقه بالا رفت، کلید می اندازد و چند لحظه‌ی بعد باز فضا تیره می شود. دارد خوابم می برد که صدای موسیقی اتاقم قطع می شود. بلند می شوم و زنگ خانه را می زنم. مادرم در را باز می کند!

گور مجهول

نسرين مدنی

آیا شکوه یأس تو هرگز
از هیچ سوی این شب منفور
نقبی به سوی نور نخواهد زد؟
آه، ای صدای زندانی
ای آخرین صدای صداها
فروغ

گفتم بیا برویم با هم فرار کنیم. دفتر را داد بهم گفت پس مادرم را چه کنم؟ گفتم فرار کردیم کار کردیم می آییم دنبالش. گفت غلام سیاه می اندازدش بیرون . کجا دارد برود.

اشکم راه افتاد گفتم پس من چه؟ مداد را از جیبش درآورد داد بهم گفت حالا گریه نکن یک فکری می کنیم. وقتی این را گفت صدایش می لرزید. دستش را روی صورتم کشید. اشکم را پاک کرد انگشتاش خشکی زده بود.

از وقتی سکینه آن طور کتکم زد از آن وره پرده خیلی می ترسم خانم معلم. این وره پرده خوب است. وقتی او می آید همه چی عوض می شود لکه های روی پرده بزرگ می شوند می خواهند مرا بخورند. وقتی او نیست لکه ها شکل خوب هم دارند. شکل گل، درخت ، پروانه هم حتی هست. روی سیاهی های دیوار و سقف هم آن بالا نگاه کنید آن بالا روی سقف مامانم است. ببینید چشم هاش را ببینید. خانم معلم. به خدا خودش کار بد می کند من نمی خواهم. هر بار هم دردم می آید. می گوید بزغاله و پاهام را می اندازد این طرف و آن طرفش و ...بقیه اش را رویم نمی شود بگویم خانم معلم من دختر

بدی نیستم به خدا.

اشک روی گونه ی رنگ پریده ی دختر راه می گیرد.

آن بار که نمی‌خواستم فرار کنم. بعدش فکر فرار را کردم. اگر رشید باشد نمی ترسم. همین طور از کوچه پس کوچه ها آمدم آمدم تا شما را پیدا کنم نقاشی‌هایم را آورده بودم. مامان وقتی مرا می آورد می رسیدیم دم مدرسه کیفم را می داد دستم می گفت لقمه‌ات را زنگ تفریح بخوری دخترم و ماچم می کرد و می رفت. قشنگ یادم است.

آنجا دیدمتان خانم معلم خودت بودی معلم کلاس اولم دوم هم بودی سوم هم. رشید بهم می خندد می گوید سه تا کلاس که یک معلم ندارد. اما به امامزاده طاهر برایش قسم خوردم معلم من شما بودید. داشتید بچه ها را یکی یکی سوار اتوبوس می کردید. دخترها می خندیدند. مقنعه آبی سرشان بود. سر من هم وقتی می آمدم مدرسه حتما یکی از این مقنعه ها بود. خواستم بیایم طرف تان. اما یک دست بزرگ گردنم را پیچاند و از روسری ام گرفت. داشتم خفه می شدم. زخم صورتش...

زخم صورتش را تو خواب هم می بینم. از روی ابرویش آمده چشمش را چپ کرده رفته زیر چانه‌اش.

غلام سیاه پیاز را چطور زیر مشتش له می کند وقتی می‌خواهد آبگوشت بخورد، نشست روی شکمم و سینه ی مرا گرفت و همان جور مثل پیاز مشت می زد بابا آمد طرفش خانم معلم اما پرتش کرد یک طرف. گفت جنده ی مادر جنده می‌خواستی فرار کنی. تو فرار کنی تریاک باباتو چطور از این دیوث بگیرم. خرج شکم تان را از کجا بیاورم. غش کردم. به خدا نمی‌خواستم فرار کنم فقط می‌خواستم نقاشی‌هایم را ببینید. اگر خوب بود بیست می دادید با یک صد آفرین. یادتان هست قبلنها مامان خوشحال ماچم می کرد می گفت معلم ات گفته تو نقاشی ات خیلی خوب است فارسی ات هم خوب است. دیکته هام همش بیست بود. یادتان هست چه شاگرد خوبی بودم. نقاشی‌ها را اینجا زیر این

متکا قایم کرده‌ام.

گفته باید غلام را گرم کنم تا بیشتر هوامان را داشته باشد. یک حرف هایی می زند که خجالت می کشم بگویم. خودش با بابا می شیند پای منقل. غلام سیاه هر کار می خواهد با من می کند وقتی گریه می کنم و جیغ می زنم می زند تو صورتم می گوید پدرسگ جیغ می زنی سکینه می میرد یک دقیقه بمالمش تو واسه من جیغ می زنی. به اون مادر جنده‌ات رفتی. چشمت، لب‌ات به همون جنده ی گور به گور رفته. انگشتش را م کند تو دهانم بعد لبم را می گاز می‌گیرد. تا چند روز جای دندان‌ش روی سینه‌هام هست. ببینید هنوز نوک سینه‌هام زخمی است.

دختر یقه‌ی پیراهن کهنه‌اش را تا کمر می‌کشد پایین. سینه‌هایش را رو به ورقه‌های پخش و پلا شده روی حصیر نشان می‌دهد. خجالت زده پیراهن را بالا می‌کشد. حواسم نبود خانم معلم ببخشید.

ننه‌ی رشید مریض است. رشید کار می‌کند. باباش رفته روی مین. تیکه تیکه شده. وقتی بهم دیکته می‌گفت برایم تعریف کرد. باباش رفته بوده بازار برای مامانش و رشید سوغات بخرد. یک دفعه بُم... باباش هزار تیکه می‌شود عین ستاره‌های تو آسمان. فامیلش کاغذ نوشته که باباش چی شده چی نشده. کنار یک دستش که قطع شده یک تیکه پارچه ی قرمز مخملی بوده. رشید که کاغذ داده بود ننه گفته بود به باباش بگوید پارچه ی قرمز مخملی یادش نرود می‌خواهد پیرهن قرمز بدوزد با لباس تمیز بروند پاپوس امام رضا. می‌دانید آخر عمری خدا این رشید را بهشان داده خانم معلم. باباش رفته بود که زودی برگردد. نشد زود برگردد وقتی هم خواست برگردد شد یک ستاره. آن شب رشید آمد اینجا بهش گفتم غصه ی بابات را می‌خوری؟ چشماش یک جوری شد.

عین چشم های مامان تو سقف نگاه کنید.

دختر ورق ها را می گیرد بالا رو به سقف.

لبش می خندد اما چشم هاش انگار می خواهد گریه کند. یک چیزی تویش است مثل هیچ چی نیست. مثل این شکل های روی دیوار نیست. مثل خوب هاشان هم نیست. مثل پروانه هم نه. گفت پرستو، بی بابا بودن مثل بی مامانی سخت است. خانم معلم به خدا رشید پسر بدی نیست. اینقدر خوب است. برای من مداد و ورق می آورد. می داند از آن وره پرده می ترسم. قایمکی می آید اینجا سکینه بینتش سیاهش می کند.

این را می گویم فکر نکنید پسر بدی است.

دختر انگشتان کشیده و استخوانی اش را آهسته به زیر شکم می برد.

این کاری که غلام سیاه با اینجا می کند با پشت او می کند.

اشک دختر راه می گیرد.

به امام زاده طاهر پسر خوبی است خانم معلم. وقتی می گفت من اشکاش

را پاک کردم. سرش را گذاشتم روی سینه های زخمی ام.

از سینه هایم خونابه می آید.

نمی دانم چرا مرا می زند خانم معلم آخر همین جور بیخودِ بیخود. بابا که

همش تو چرت است یک موقع هایی می گوید زن خدا را خوش نمی آید این

قدر این دختر را می زنی. بین پوست و استخوان شده. می پرد به بابا تا می

خورد او را لگد می زند. دیشب می گفت آخر داغ چاقوی زن جندهات گه به

قبرش بباره را از کی درآورم. دیوژ هر وقت من را می بیند باید چند تا مشت

ازش بخورم. جیغ می زد می گفت به خاطر چی؟ به خاطر آن زخم. به خاطر

چاقویی که مادر این دختر جندهات زد.

خانم معلم یادت هست مامانم چه زن خوبی بود. یادت هست تو کلاس بهم

گفتی صورتت عین صورت مادرت ماه است. مامان چادرش را سفت به خودش

می پیچید وقتی مرا می برد و می آورد مدرسه. با بابا همیشه دعواش می شد.

بابا چی می‌خواست ازش که مامان آن طور دعواش کرد و خواست خودش را آتش بزند؟ همین غلام سیاه جلوییش را گرفت. بهش گفت نمی‌گذارم خال به تت بیفتند. مامان گفت داغ این تن را می‌گذارم روی دلت.

راستی آن شب چی شد؟ چطور شد صبح بیدار شدم دیگر مامان نبودش؟ این قدر سؤال تو سرم هست اینقدر هست؟ از رشید چند بار پرسیدم خانم معلم. بهم می‌گوید فکر می‌کنی کسی هست حال ما را بپرسد؟ ما از یادِ دنیا رفتیم. دنیای ما همین است. غلام سیاه هم خدامان. به مامانش همین‌ها را گفته بود او هم باهاش قهر کرده بود گفته بود کفر می‌گویی.

خب گناه ما چیه خانم معلم؟

خانم معلم اینجا خانه‌ها پرده‌ی چرک و سیاه دارد. به رشید گفتم اگر خانه مان در آهنی داشت اینجا هم من به جای پرده در داشتم قفلش می‌کردم غلام سیاه زورش نمی‌رسید بیاید تو. رشید می‌خندد. می‌گوید دختر تو همش پشت این پرده بودی نمی‌دانی دنیا چه خبر است. بهت گفتم غلام سیاه خداست. خدا از روی دیوار هم می‌تواند بپرد تو خانه و هر کار خواست بکند. تو و من را بگاید. ببخشید این را گفتم. وقتی این را گفت من داغ کردم. رشید حرف بد نمی‌زند خانم معلم. از دهانش در رفت.

نزدیک صبح خوب خوابیدم خانم معلم. غلام سیاه آمد. اینجوری کج و کوله می‌شد خیلی بو بد می‌داد سکینه بردش تو جایِ خودش. از لای پرده دیدم کنار بابا خواباندش سکینه و تا وقتی بودیم هی صدایِ هن هن اش می‌آمد. رشید آمد پیش ام سرمان را گذاشتیم روی متکا. از زیر متکا نقاشی‌هام را در آوردم دادم بهش گفتم به دست شما برساند. گفتم از شما بخواهد نمره بدهید. رشید هی گفت یک نشانی از معلم بده. گفتم مقنعه تان سیاه است. مانتوتان هم سیاه. رشید گفت همه‌ی معلم‌ها این‌طورند. گفتم شما چشم تان مثل چشم مامان است. پرده را کنار زد تا کمی نور بیاید تو. نقاشی‌ها را یکی یکی دید. توی سقف را نشانش دادم. چشم مامان را نشانش دادم. گفتم همین

شکلی است. یک دفعه صداش یک طوری شد. گفت حتما به دست شما می‌رساند قول داد. بهش گفتم دلم می‌خواهد بروم امامزاده طاهر. کمی استخوان سبک کنم. مامان دستم را می‌گرفت می‌گفت دلم دارد می‌ترکد پرستو برویم کمی استخوان سبک کنم. اتوبوس سوار می‌شدیم می‌رفتیم امامزاده طاهر. مامان آنجا خیلی گریه می‌کرد. رشید گفت ننه را که تا حالا نتوانستم ببرم مشهد تو را که می‌توانم ببرم امامزاده طاهر. مرا گرفت روی کولش. چادرِ پاره پوره‌ی سکینه را برداشت پیچید دورم و به شکمش گره زد. می‌دانید به خدا تقصیر من نیست. چند روز است اینجا...

دختر دست برد زیر شکمش.

همش قلمبه‌ی خون می‌آید. اینجا بو گرفته. از رشید خجالت کشیدم آمد پیشم. گفتم اینجا بو می‌دهد برو. نوک انگشتم را ماچ کرد و هیچ نگفت. کولم کرد از کوچه پس کوچه‌های زیادی رفتیم. طفلکی نفسش می‌برید تکیه می‌داد به دیوار. آن وقت شب کسی نبود جز چند سوپور. رشیدهم هر بار خودش را قایم می‌کرد تا رسیدیم به امامزاده طاهر. در آهنی بزرگ داشت. قفل بود. مرا گذاشت پشت نرده‌ها. نرده‌ها را گرفت. گفت این ضریح امامزاده طاهر است اشاره کرد به گنبد گفت فرقی با آن تویی ندارد. من هم نرده را گرفتم خودم را سبک کردم. رشید کنارم بود اما مثل من استخوان سبک نکرد. یک سیگار از جیبش درآورد و شروع کرد کشیدن. تازگی‌ها سیگار می‌کشد. بهش گفتم کاش خانه‌ی ما از این درها داشت. گفت این درها فقط واسه این جور جاهاست. گفتم چرا امامزاده طاهر در دارد به این بزرگی و قفل هم دارد غلام سیاه که نمی‌تواند بیاید اینجا آقا را اذیت کند. گفت این در را واسه غلام نگذاشتند واسه ما بدبخت بیچاره‌ها گذاشتند غلام با این آقا دستش تو یک کاسه است. گفتم داری کفر می‌گویی هیچ نگفت. وقتی داشتیم برمی‌گشتیم و مرا دوباره کول کرد صدای اذان از تو گنبد بلند شد. گفتم رشید صبر کن بشنوم. بوی چادرِ مامان را شنیدم خانم معلم. نصفه گوش دادم چون رشید گفت باید تا سکینه و غلام سیاه بیدار نشدند برگردیم. تو راه بقیه‌ی اذان تو گوشم می‌

پیچید تا دیگر هیچ نشنیدم.

به مامان گفته بودید من یک روز نقاش می شوم. به رشید هم بگوئید خانم معلم. بگوئید دیگر.

سکینه امروز جلوی غلام سیاه وایساد گفت بی شرف تو که شیر ی جانس را کشیدی. چیزی ازش نمانده. رحم داشته باشد. سگ هم با همچین لاشه‌ای نمی‌خوابد. اما غلام سیاه انگار پرتش کرد. صدای رُم از دیوار بلند شد. پرده را زد کنار. بوی بد می داد از بوی من هم بدتر. تنش را انداخت روی من. لبم را گاز گرفت تو گوشم گفت طاهره طاهره نمی گذارم رو تنت خال بیفتد و ... دیگر درد ندارم خانم معلم. نگاه کنید.

دختر نوک مداد را توی گوشت رانش فرو کرد. دیدید درد ندارم. خیلی خون ازم رفته. شنیدم سکینه به بابا گفت یک تیکه گوشت بوگندو شده.

به رشید سپردم اینها را به دست تان برساند. خیلی خسته‌ام. دیگر نمی توانم بنویسم.

خانم معلم از دور می بوسمتان تو گوشم همش صدای اذانِ امام زاده طاهر است و بوی چادر مامان.

غلام سیاه دیگر نمی آید. بوی بد می دهم همه جا را چرک و خون گرفته. به خدا دوست داشتم بروم حمام تمیز شوم بو ندهم. خجالت می کشم به رشید بگویم.

من تقصیر ندارم خانم معلم اینطور بو گرفتم. خودت گفته بودی صورتم عین ماه است مثل مامانم. حالا به این زخم و زیلی‌های صورت و تنم نگاه نکنید من همان طور ماهم مثل مامانم.

نمی دانم هستم؟

اگر مرا می دیدید که دیگر نمی شناختید.

مرد از لای درز رو به پسر اشاره کرد و گفت: خانم مدیر همین است. دو روز است اینجا پرسه می زند. می‌خواهد یکی از دخترها را بلند کند. مشدی سرش را گرم کن تا من زنگ بزنم. زنگ مدرسه به صدا در می آید. موتوری با دو سرنشین، سر کوچه نگه می دارد. سرباز سر کوچه می ایستد و پلیس ته کوچه. پسر حیران به دنبال معلم هاست. صورت هر معلم را که نگاه می کند روی نقاشی‌ها خیره می شود. از پشت، دستی یقه‌اش را می گیرد. وقتی به خود آمد که سوزشی تو گوشش حس کرد.

توله سگ افغانی. دنبال ناموس مردم آمدی که چه؟ ها! از آن افغانی‌های غیر قانونی هستی، آره. وقتی انداختیمت لب مرز آن وقت برو دختر بازی. به مچ‌های پسر دستبند زده شد و ورق‌های آن دست‌ها پخش روی زمین رها شد و دو چشم در زمینه‌ی ترک خورده‌ی یک سقف تیره به پسر خیره ماند.

زنی با لب کبود و پوست تیره آب از تاس می ریخت بر سر و تن دختر. سبک، سبک مثل پر و پیر زنی خاکستری مو، مویه سر می داد و دست می سایید به تن زخم بسته‌ی دختر. دختر تمام تنش در آن تشت فلزی پر آب جا شده بود انگاری جنینی در رحم مادر.

دانای کل

پرستو کلامی

استخوان بندی‌ام از تو پنهان نبود، چون در نهان ساخته می‌شدم
- کتاب مقدس مزامیر داوود

ددم های غروب اتاقت پر نور میشود. خواستم صبح ها تا هر وقت که می‌خواهی راحت بخوابی و با نور آفتاب بیدار نشوی. میدانستم پرده های نازک سفید را از توی کارتن ها بیرون خواهی کشید و پولی برای خریدن پرده های نو نداری. آن پرده های سفید برای اتاقتی که صبح ها پر از آفتاب است مناسب نبود. اتاقت را روبه غروب گذاشتم. تو هم که ذاتاً آدم شب هستی. این خانه را سالها پیش نشانت داده بودم. وقتی خواب بودی. روزی که آن چهار آینه ی چهارگوش را کنار هم چسباندی روی دیوار و برای پیدا کردن دریل از اتاقت بیرون آمدی، چشمت خورد به زیر پله ها ، که نور غروب آفتاب افتاده بود آنجا. یادت آمد که این خانه، از سالها پیش مال تو بوده . تعجب کردی و تا خواستی بقیه را به یاد بیاوری، همه چیز دوباره از یادت رفت. می دانستم که باید از اینجا بروی. شبی که امیر آواکادو ها را توی بشقاب میچید کنار هویج ها میدانستم که آواکادو نخورده یی. ویسکی را که ریخت توی لیوان یخ ، می دانستم هوس کرده یی آنقدر بنوشی که دوباره بیفتی گوشه یی و زمین و زمان را به هم بیافی. میدانستم که مدت ها بود فکر دیگری در دلت رخنه کرده بود وقتی با صدای بلند گفתי : «میخوام امتحان کنم یه بار»

امیر سه شب قبل مهمان داشت. با میهمانش نوشیده بود و پر حرفی کرده بود. از سالهای انقلاب گفته بود و دیده هایش. مهمانش اما فقط لبخند زده بود

ودسته یی نازک از موهای بلوندش را دور انگشت اشاره‌اش چرخانده و لوندی کرده بود. بعد یک موزیک فرانسوی ازباندهای گوشه‌ی سالن، پخش شده بود و میهمانش گفته بود: «من عاشق زبون اسپانیایی هستم.»

امیر گفته بود: «این زن فرانسه میخونه!» و بعد، حالش از بی سختی خودش با زمانه و آدمهای اطراف به هم خورده بود. فهمیده بود آنقدر تنه‌است که از انقلاب بگوید و میهمانش آنقدر دور از او که فرق زبان فرانسه را با اسپانیایی نداند. لیوانش را دوباره پر کرده بود و نوشیده بود. میهمانش هم لوندی کرده بود و نوشیده بود. آن‌ها همانقدری نوشیدند که هوس کله پا شدن تو عملی نشود. آن شب نباید خیلی می نوشیدی. میدانستم که آخرین باریست که امیر را میبینی. خودت هم حس و حال رفتن داشتی. قبل از ریختن ویسکی توی لیوان یخ، بعد از شکسته شدن تکه‌ی کوچک یخ، گفتی: «من خیلی حرف دارم باهاش.»

امیر حوصله‌ات را نداشت. اما به حرف هایت گوش میکرد. امیر خوب اطمینان میداد و هربار میگفت: «برو» گفته بودی: «اگه الان خدا هم با ما اینجا نشسته بود، به من میگفت برو؟»

امیر گفته بود: «اگه اینجا بود، خودش برات بلیط میگرفت.» حرف زده بودی. از آرزوها و فکرهای توی سرت گفته بودی. غر زده بودی. گوش کرده بود. حرف زده بود. میدیدم که چطور کلمه‌های امیر جای خودش را توی دلت پیدا می‌کند. میدیدم که چه خوب همه‌ی همان چیزی را می‌گویدی که تو می‌خواستی بشنوی. مو به مو. حرف به حرف. از زمین و زمان حرف میددی. از همه جا. وقت کم می‌آوردی برای حرف زدن. پیک سوم را که بالا میبردی، امیر میشد پیغمبری که معجزه‌اش با هم بودندتان بود و کتابش، کلمه‌هایی که از دهانش بیرون می‌آمد. جور دیگری حرف میزد وقتی میگفت «برو». از شمس میگفتید و از نیچه. از استالین و از کمونیست‌ها. از انقلاب. از شاه. از بورخس. از موسوی از زمانه. از مردم. از فرش ایرانی. از فرهنگ. از تبریز. از هنر. از دین. از رابطه‌ها. از تهران. از بی اخلاقی. از فقر. از سرمایه دار بی سواد

که نامش روی بیلوردی در اتوبان چمران بود و داشت برای خود، شهری می‌ساخت. از کائنات، از انرژی. از ثروت. از زندگی مرفه. از سلیقه. از تفاوت زنها و مردها. از سکس. از فکرهای روزمره. از روزنامه شرق. از طعم آواکادو. از خاطرات روزهای از دست رفته. از فرق بین مستی ودکا و ویسکی. از طعم آواکادو. از من. میدیم که چطور همه ی نداشته‌هایت جمع می‌شد در دهان امیر و کلمه به کلمه میتشست توی کف دستت. امیر می‌دانست که مراوده‌اش با تو برایت زیاد است. تو هم میدانستی که خیلی زود ته داستان را ورق زده یی و رسیدی به اوجش. خودت خواسته بودی. امیر گفته بود: «من برای تو سم ام» سم شدنش را وقتی فهمیدی که توی آن کافه‌ی دنج در خیابان حافظ، پسرک حرف زده بود، حرف زده بود، حرف زده بود و تو به ساعت نگاه کرده بودی. پسرک عاشقت شده بود. تو به ساعت نگاه کردی و اینطور بود که امیر برای تو سم شده بود. خوب سمی شده بود. روی دیوار بالای شومینه‌ی خانه‌ی امیر دوتا عکس بود از دوشهید. زیر یکی از آنها نوشته شده بود: «عملیات طریق‌القدس ۱۳۶۰». درعکس، مردی با لباس جنگی روی خاکریزها نیم خیز برداشته بود به جلو و سرش چرخیده بود و پشتش را نگاه میکرد. چند قدم دورتر تن بیجان‌ی طاق باز افتاده بود و دستهایش رو به آسمان بود. یک تانک هم توی عکس پیدا بود. آسمان عکس آبی بود و از روی خاک‌ها دود سفیدی رفته بود تا به آسمان. آن یکی عکسی بود از دو جوان که سر یکی خم شده بود روی کلاه خود آنیکی. صورتهایشان خاکی بود. چشم‌ها بسته. زیر عکس‌ها هیچ اسمی نبود. نه از آن تن بیجان، نه از آن یکی که نیم‌خیز برداشته بود. نه از آن دو سر خاکی که به هم تکیه داده و سال‌هاست که خواب بودند. فقط نوشته بود «عملیات طریق‌القدس»

روز تولد پسری که در عکس طاق‌باز رو به آسمان افتاده بود، عکس او را بالای شومینه‌ی امیر دیده بودم. نامش سعید بود. دقیقه‌ای قبل از شهید شدن، سعید به آخرین چیزی که فکر کرده بود خانه‌ی پدری اش بود و درخت انجیر گوشه حیاط. لحظه‌ی آخر هوس انجیری را کرده بود که مادرش با ناخن‌های

حنا بسته از درخت چیده و به او داده بود. حالا بی آنکه امیر از هوس لحظه‌ی آخر سعید، خبردار باشد، عکس تن بی‌جانش را زده بالای شومینه‌اش و مدام به تو می‌گوید: «برو»

روی کف چوبی خانه‌ی امیر با کفش پاشنه دار راه میرفتی، فکر میکردی اینجا همه چیز داری. صدای موزیک را بلند کردی و رفتی طرف شومینه. خیره به عکس‌ها ایستادی. پرسیدی: «چرا اینارو زدی اینجا؟» امیر گفت: «خیلی عکسای خوبی ان» زیر لب گفتی: «...بیچاره‌ها»

امیر میدانست برای تو زیاد است. تو هم میدانستی. خودت خواسته بودی. فکری که در مغز تو رخنه کرد بود داشت از شش ساعت پیش توی خون امیر می‌چرخید. توی چشم‌هایش زل زدی و گفتی: «می‌خوام امتحان کنم. یه بار» امیر سرش را تکان داده بود و گفته بود: «...می‌دونستم به اینجا هم میرسی». و بعد شروع کرد به تعریف کردن داستانی نیمه راست و دروغ از زیباترین زنی که در برلین دیده بود. که چطور گرد سفید همه‌ی زندگی‌اش را از او گرفته بود و به خاک سیاهش نشانده بود. داستان «هایکه» را تغییر داده بود برای اینکه هوس توی سرت را فروبنشاند. هایکه زیباترین زنی نبود که امیر دیده بود. زیبایی‌اش را اغراق کرده بود تا برای فرونشاندن هوست چیزی بیشتری داشته باشد. امیر او را برای ترساندن تو کشته بود. داستانش که تمام شده بود نزدیک سنگ سیاه و براق تاپ آشپزخانه بودی و همه‌ی سفیدی‌اش را روی آن ریخته بودی. با دقت از آن خطی ساختی. امیر نزدیکت شده بود. وسط داستانش پریده بودی و گفته بودی: «بسه لطفان»

گرد سفید را، قبل از دیدنش روی این سنگ سیاه، دوست داشتی. موهایحنایی‌ات را وقتی که خم میشدی نزدیک آن سنگ سیاه دوست داشتی. دستت را که یک طرف بینی‌ات را گرفته بود دوست داشتی. نرمی آن سفیدی‌اش را که آرام آرام خزیده بود توی کاسه‌ی سرت، دوست داشتی. تلخی ته گلو را دوست داشتی. امیر را که در چند قدمی‌ات ایستاده بود دوست داشتی. چند دقیقه بعد شروع به حرف زدن کرده بودی. مقصر دانستن امیر را بابت همه‌ی زیاد بودنش

برای خودت دوست داشتی. محکم حرف زدنت را دوست داشتی. شک نکردنت را دوست داشتی. محق بودن و متهم کردنت را، بالا رفتن و بالا رفتن و بالا رفتنت را دوست داشتی. جمع شدن همه چیز را زیر پاهایت رادوست داشتی. فکر کرده بودی گرد سفید آنقدری خوب هست که تو را از همه ی چیزهای خوب و بد بی نیاز کند. بی نیازی‌اش دوست داشتی. آن سفیدی نرم آنقدر خوب بود که فهمیده بودی چرا «هایکه» همه‌ی داشته‌هایش را ریخته روی سنگی براق و سفیدی را انتخاب کرده. سرت را روی پای امیر گذاشتی و از گوشه ی چشم‌ت اشکی پایین ریخت. پرسیدی: «تهش همینه؟»

امیر گفت: «dawn نشوعیزم. لطفاً» امیر دوباره گفته بود: «برو». گفته بود: «زندگیتو بساز. مادرشو. عادی زندگی کن. مثل من نشو. اینجا برای تو هیچ چی نداره. برای منم نداشت. من موندم. تو نمون. از اینجا برو» آن شب تا صبح پلک نزدی. مثل جغد زل زدی به سقف.

بیست و پنج سال پیش وقتی، زن و مردی مثل پیچک به هم پیچیدند و از سر چند لحظه تأخیر پیدایت شد، نام تو را انتخاب کردم. میدانستم که بیست و پنج سال بعد، کنار امیر، نرمی آن سفیدی را بالا می‌کشی. می‌دانستم که بعد از آن روز یک روز صبح از خواب بیدار می‌شوی، به بازار بزرگ تهران می‌روی و برای خودت یک انگشتری نقره می‌خری. درست پنج روز قبل از رفتنت. می‌دانستم در بازار وقتی چشم پسر فروشنده ی بسیجی به تو می‌افتد، چیزی ته دلش هری پایین میریزد و زود چشمش را از تو میدزدد. از بازار به خانه میرسی، انگشتر نقره‌ات را در دست راست می‌کنی و سیگاری روشن می‌کنی. نامجو «چه گوارا» یش را برایت می‌خواند و چند روز بعد، بایک چمدان و کیف، تهرانی را ترک می‌کنی که کله شقی‌هایش را خوب یادت داده بود. میدانستم قبل از پرواز به امیر زنگ می‌زنی و می‌گویی: «فرصت نشد پیام ببینمت.» سالها پیش توی خواب همه چیز را نشانت دادم. به دنیا آمدن اتفاقات را، عاشقی‌هایت را، همه ی لحظه‌های گول خوردنت را، بی خبری‌ها و رقصیدن‌هایت را، تهران را، صداها را، تلخی ته گلویت را، سنگ سیاه خانه‌ی امیر را، انگشتری‌ات را،

حرف‌های امیر را، عکس‌های روی دیوار را ، خانه ی تهرانت را، پیش من آمدنت را، خانه ی اینجا را. خانه یی در دوردست‌ها با زیر پله‌هایی که غروب پر از آفتاب میشود..از همه ی چیزی که یک شب در خواب موبه مونشانت دادم ، خواستم فقط یک چیز را به خاطریاوری. آن روز وقتی آینه‌های چهارگوش را چسباندی روی دیوار و برای پیدا کردن دریل از اتاق بیرون آمدی ،با خودت فکرکردی ،زیر پله‌های این خانه‌ی جنوبی را که غروب پر از آفتاب می‌شود، قبلاً جایی دیده‌ای. شاید در خواب.

عروسک مُرده‌ی دخترم

امیر تاج‌الدین ریاضی

عصر، از راه رسیده و خسته، جلوی تلویزیون روشن افتاده بودم که دخترم بدو از اتاقش آمد توی نشیمن. اینطور دویدن همیشه نشانه‌ی گفتن حرف‌های مهم بود: بابا ... بابا ... بیا ... زود بیا ... عروسکم مُرده ! بدون اینکه دست‌های قلاب شده‌ام را از روی چشم‌های بسته‌ام بردارم؛ ناله وار گفتم: به عمه‌ات بگو دخترم...

عمه خیلی وقته رفته بابا!

چشم‌هایم را مالیدم و نیم‌خیز شدم: چی؟!

گفت: عروسکم بابا ...! زود باش...

گفتم: باباجون تو که داشتی باهاش بازی می‌کردی؟! اینجا نشسته بود

تلویزیون تماشا می‌کرد؟!

گفت: آره ... اما حالا مرده بابا، بیا ...

خواهرم رفته بود و متوجه رفتنش نشده بودم؛ مراعات حالم را کرده بود تا

کمی بخوابم.

- بابا تورو خدا بیا دیگه ...

از گودی راحتی خودم را بیرون کشیدم و گفتم: باشه... نگران نباش، بذار

نگاهی بهش بندازیم ببینیم چه‌ش شده ...
 گفت: بابا گوشی تو هم بیار... روپوش دکتري تو هم بپوش... و جلوتر از من
 دوید تو اتاقش و داد زد: بلند شو ... زود باش... دکتر اومده...
 و بعد رو کرد به من: ببین بابا ... ديگه جوابو نمي‌ده ...
 روی تخت کوچکش با تبسم خوابیده بود.
 پلک‌های بسته‌اش را یکی یکی با انگشت اشاره‌ام باز کردم و نور چراغ قوه
 را به مردمک چشم‌هایش انداختم. وانمود کردم که این کار را با دقت تمام و
 وسواس حرفه‌ای انجام می‌دهم. گفتم: جایی اش درد نمی‌کرد؟
 گفت: نه، نمی‌دونم ... مُرده بابا؟
 پیراهنش را بالا زدم و بدن پلاستیکی سفت اش را با گوشی معاینه کردم.
 گفت: خب؟
 گفتم: بنظر که زنده‌اس ... فقط حرف نمی‌زنه ... تو چی فکر می‌کنی؟
 گفت: من ...؟! من می‌گم مُرده ... از صبح که قهر کردیم، گرفت خوابید و
 حرف نزد ... حالا مُرده ... باید چالش کنیم.
 نگاه کردم؛ عروسک همان بود که بود. همانطور ساکت و بی حرف. اما حالا
 مُرده بود.
 بین مُرده و زنده او فرقی بود که فقط دخترم می‌فهمید.
 نبض اش را گرفتم و گفتم: چرا فکر می‌کنی که مُرده ؟
 گفت: برای اینکه دلش می‌خواست بمیره ...
 گفتم: تو هم دلت می‌خواست که اون بمیره؟
 گفت: آره ...
 گفتم: برای چی؟!
 گفت: برای اینکه می‌خواست از پیشم بره ...
 گفتم: کی؟!
 گفت: از صبح که پارمیدا اومده بود خونه ی ما.
 گفتم: پارمیدا ...؟! پارمیدا کیه !؟

گفت: آره پارمیدا ... دختر دوست عمه راحله اس دیگه ...
گفتم: ها! بعد اضافه کردم: چرا فکر می کنی می خواسته بره؟
گفت: برای اینکه از عروسک پارمیدا خوشش اومده بود؛ از اون فضانورد خوشگله...

گفتم: از کجا فهمیدی؟
گفت: از اون خوشش اومده بود دیگه ... همش پیش اون نشسته بود، به حرف های من گوش نمی داد. می خواست از خونمون بره... می خواست منو تنها بذاره با اون بره ... برای همین منم باهاش دعوا کردم... کوبیدمش به دیوار و گفتم برو بمیر ... بابا، ماما هم با اون آقاهه رفته مگه نه؟
سوالش غیر منتظره بود. چیزی برای گفتن نداشتم. دست کردم از جیم پاکت سیگارم را در آوردم؛ فندک همراهم نبود. سیگار روی لبم ماند.
دخترم گفت: بابا عمه گفت میاد پیش ما... تا کی پیش ما می مونه؟ من از غذاهاش خوشم نمی یاد!

گفتم: فقط چند روزی... صبح تا عصر... تا ماما از پیش خالات برگرده و ...
دخترم گفت: اون دیگه مرده ... باید بشوریمش ... باید بذاریمش تو پارچه ی سفید خاک روش بریزیم ...
گفتم: تو اینارو از کجا می دونی؟!
گفت: تو تلویزیون خودم دیدم.
بعد عروسک را برداشت و برد به حمام.

دنبالش رفتم. عروسک را لخت گذاشته بود کف وان و شیر آب را باز کرده بود. آب شره می کرد و می ریخت روی سر و پیشانی عروسک که با چشم های بسته کف وان سفید حمام دراز کش افتاده بود.
نگاه کردم؛ کاشی های سفید دیوارها، نور نمور و مرده ی مهتابی روی سقف، پرده سفید دور وان و هوای گرم و کمی دم، از حمام غسالخانه ی کوچکی درست کرده بود.

دخترم با آستین های بالا زده برای درست کردن آب ولرم فلکه های شیر را

می چرخاند.

گفتم: برو کنار بذار من بشورمش.

برگشت و گفت: مگه تو هم بلدی؟!

گفتم: آره منم بلدم.

آستین های روپوشم را بالا زدم و جلو رفتم. صابون مایع را برداشتم و ریختم روی لیفِ خیس و با آن تن و بدن عروسک را خوب کف مالی کردم. اول از سر و گردن شروع کردم. میان شستشو، چشم های آبی بازش را از لا به لای کف ها می دیدم که به من نگاه می کرد.

آب را به فرق سرش ریختم و درازکش اش کردم تا چشمهایش بسته شود. حالا نوبت نیمه ی راست بدنش بود؛ از شانه تا پای راست را لیف زدم و با آب شستم. نیمه ی چپ را هم همینطور. بعد آرام با دو دست آن را برداشتم و گذاشتم کنار وان تا بدنش خشک شود.

آب قطره قطره از موهای خیس اش می چکید.

دخترم پارچه ی سفیدی برایم آورد؛ ملافه کهنه ی نیمه شده. پارچه را سه تکه کردم تا با آن بدنش را بپوشانم؛ تکه ی اول برای ناف تا زانو، تکه ی دوم برای شانه تا نصف ساق پاها، تکه سوم برای سرتاسر بدن. درازی پارچه را طوری گرفتم که بستن دو سر آن با باریکه ی پارچه ممکن باشد. کار تمام بود. با پشت دست عرق پیشانیم را پاک کردم و خستگی را از کمر خشک شده ام در آوردم؛ سر تا پایم خیس شده بود.

دخترم گفت: من یه جایی براش پیدا کردم.

گفتم: جا!!؟

گفت: آره دیگه ... باید خاکش کنیم ... توی حیاط ... بیا بابا ...

من را به مهتابی آپارتمان برد و از آن بالا جایی را توی باغچه ی حیاط نشانم داد: جای خوبی بود.

گفتم: خوبه ... پس ببریمش ... برو آسانسور و بزن تا من بیام.

گفت: صبر کن بابا... و دوید توی آشپزخانه و با یک سینی استیل دسته دار

برگشت.

گفتم: این دیگه چیه!؟

گفت: مثل تلویزیون... بذاریمش روی این... یه طرفشو تو بگیر یه طرفشم

من...

گفتم: باشه بریم ...

دسته‌های سینی را گرفتیم؛ من از جلو و دخترم از پشت، سوار آسانسور خالی شدیم. هشت طبقه باید پایین می‌آمدیم. هنوز به حیاط نرسیده بودیم که آسانسور در طبقه‌ی سوم ایستاد و زن همسایه جلوی در ظاهر شد!

نمی‌دانستم چه بگویم. دستپاچه سینی را از دست دخترم در آوردم و دو دستی جلوی خودم گرفتم.

سلامی کرد و آمد تو ...

حالتون خوبه؟ خانم خوب هستن...-

تمام مدت تا به طبقه‌ی همکف برسیم نگاهش به سینی و پارچه پیچ توی آن بود. به صورتش نگاه نکردم. نگاهم به سقف اتاقک بود تا برسیم و رسیدیم و خلاص.

روپوش لعنتی با آستین‌های بالازده هنوز تنم بود. آن را در آوردم و روی شانهم انداختم و با قدم‌های تند، با یک دست سینی و با دست دیگر دخترم را گرفتم و به طرف حیاط دویدیم.

غروب بود و چراغهای حیاط را روشن کرده بودند. برگشتم و به ارتفاع ساختمان و پنجره‌هایی که دانه دانه روشن می‌شد و یا روشن بود، نگاه کردم.

نگران بودم که همسایه‌ها ما را در این وضعیت ببینند. باید زودتر کار را تمام می‌کردیم. ته حیاط از توی گلدان‌های خالی چیده شده روی هم، بیلچه باغبانی را برداشتم و آمدم توی باغچه دنبال جای مناسبی که از آن بالا دیده بودیم گشتم و بالاخره جایی پشت بوته‌های نسترن خشک شده پیدا کردم و مثل دزدها، یک نگاه به بالا و اطراف و یک نگاه به خاک، هول هولکی، گودال را کردم.

دخترم سینی به دست کمی دورتر ایستاده بود؛ گفت: بابا چقدر باید بکنیم؟
گفتم: اونقدر که وقتی چالش می‌کنیم بوش در نیاد و حیونا هم نتون بدنشو
در بیارن بخورن...

گفت: مگه حیونا میان می‌خورنش؟!
گفتم: نه ... اما باید به اندازه کند.
و آنقدر کندم که شکل گور کامل شد.
کنار چال را نشان دخترم دادم و گفتم: بیا بذارش اینجا.
گفت: بابا من من... خودم...
گفتم: باشه بیا... اینطوری از پهنا بذارش تو خاک و یه وریش کن... آرام
بذارش ...

کمکش کردم تا کار را درست انجام بدهد. گفت: بابا زیر سرش سفته،
دردش می‌یاد. براش بالش درست کنم؟
و با خاک نرم زیر سرش را در گودال برآمده کرد.
هنوز نگران بود: سردش نشه؟
گفتم: نه، حالا خوابیده ...

چشم ازش برنمی‌داشت. دلخور و عصبانی گفت: آگه خوب بودی، آگه
نمی‌خواستی بری، اینطوری نمی‌شدی ...
گفتم: بیا با هم خاک بریزیم روش ...

بیلچه را دادم دستش و خودم هم با کف دو دست گودال را با خاک پُر کردم
تا آنجا که پُشته‌ای نه بلند روی گودال درست شد.
مدتی دوتایی بالای سرش نشستیم و چشم بسته ماندیم.
هوا کاملاً تاریک شده بود.

دخترم گفت: بابا بریم دیگه ... من خسته شدم.
دست هم را گرفتیم و سوار آسانسور شدیم و آمدیم بالا.
کلافه خودم را روی راحتی انداختم و بی حرکت ماندم. تلویزیون هنوز روشن
بود؛ مردمی رانسان می‌داد که از زلزله و آوار جان سالم بدر برده بودند.

کنترل را به دست گرفتم و کانال را عوض کردم. جای دیگر برخورد کشتی نفت کش با صخره و پخش شدن نفت در بستر دریا ، جای دیگر میزگرد اقتصادی، دورتر تبلیغات عطر شماره ی پنج شائل و نمایش مد لباس زنانه ، جای دیگر...

آخر شب بود که دخترم آمد بالای سرم: بابا... بابا... بلندشو... بلندشو دیگه!
خواب آلود گفتم: ها... باز چی شده!؟

گفت: بابا عروسکم ...

گفتم: عروسکت چی؟

گفت: خسته شده ... نمی تونه بمیره ... می خواد بیاد پیش من بخوابه.
از روی راحتی نیم خیز شدم و چشم هایم را مالیدم. خوب بود. راستی راستی خوب بود که هنوز زنده باشد. از اینکه او زیر خاک بماند احساس خوبی نداشتم.

گفتم: چرا فکر می کنی که خسته شده ، اونجا که جای راحتی؟

گفت: نه راحت نیست ... سردشه ... ترسیده ... داره صدام می زنه.

به صورتش خیره شدم و یک لحظه بی حرف میانمان گذشت.

گفتم: راست می گی ... منم صداشو شنیدم ... بیا با هم بریم بیاریمش.

به ساعت نگاه کردم : دو صبح بود.

با آسانسور آمدم پایین و پاورچین پاورچین رفتیم تو حیاط.

در فضای باز به بالای سرم نگاه کردم: آسمان سیاه بود و ماه ناپیدا. جیرجیرکها لا به لای درخت ها می خواندند و آرامش شب صدایشان را بیشتر منعکس می کرد. چراغهای حیاط روشن بود و چراغهای آپارتمانها خاموش.

توی سرمای باغچه، زیر روشنایی کم نور چراغ ها و سایه ی ساختمان تاریک، دستپاچه و کورمال پی پشته می گشتم که صدایی شنیدم. جیرجیرک ها آوازشان کم رنگ شد. گوش دادم. گربه ای در تاریکی ناله می کرد.

دخترم خودش را به من چسباند و آرام گفت: بابا من می ترسم ...

گفتم: ترس نداره که ، گربه اس، نگاه کن ...

و با انگشت نشانش دادم که روی دیوار نشسته بود؛ چشمهایش مثل دوتا

تبله ی براق می درخشید.

دخترم گفت: پیداش کردی؟ نکنه گربه خورده باشدش!؟

گفتم: نه بابا ... نمی تونه.

باد سردی توی تن درخت ها می پیچید و صدای برگ ها را در می آورد. دستپاچه بودم. با کمی تقلا پشت نسترن های خشک، پشته را پیدا کردم و عروسک را از گودال بیرون کشیدم. پیچه ی دورش خاکی و نمناک شده بود. آن را کنار زدم و او را به دست دخترم دادم؛ بغلش گرفت و بوسید و آرام در گوشش زمزمه کرد: دیگه بد نشی ها ...

گفتم: خب دیگه هوا سرده ، بریم خونه.

بدو از لای بوته های باغچه بیرون آمدیم و خودمان را به آسانسور رساندیم. تمیز مانده بود؛ با این همه با آب گرم خوب حمامش کردیم و لباس های نو به تنش پوشانیدیم و آوردیم روی تختش گذاشتیم تا بخوابد.

دخترم راضی، چشم بسته و متبسم زیر پتوی تختش آماده ی خواب بود. گونه اش را بوسیدم و چراغ اتاقش را خاموش کردم.

تلویزیون هنوز روشن بود و برنامه داشت. خلاصش کردم و برگشتم. روبرویم، درِ اتاق خواب، نیمه باز مانده بود و در سیاهی آن، گوشه ای از تختخواب مرتب دیده می شد. چند روزی می شد که کسی روی آن نخواستیده بود. در تاریکی پیش رفتم. روی تخت نشستم و نرمی روتختی را با کف دست هایم حس کردم.

برای مدتی بی حرکت و ساکت آنجا مانده بودم تا اینکه متوجه درخششی کوچک در کف اتاق شدم. خرده نوری که از اتاق نشیمن به تاریکی می تابید نشان می داد؛ یک شیء کوچک براق که قِل خورده بود و کنار پایه ی میز توالی افتاده بود. خم شدم و برداشتمش؛ یک روژلب بود؛ با روکش مشکی و طلایی. نگاهش کردم. به آرامی در دستم گرداندمش؛ لابه لای انگشتانم.

بعد آن را روی میز توالی گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم.

استیک خونی

مهدی م. کاشانی

ابر خاکستری و سرتاسری، هواپیمای دیگری را در خود بلعید. امیلی که سرش را به شیشه تمام‌قد فرودگاه چسبانده بود، این یکی را هم آن‌قدر با چشم تعقیب کرد تا ناپدید شد و آسمان شهر دوباره به ایستایی یک تابلوی نقاشی گرفته و کدر درآمد. به عادتِ هرروزه غبطه مسافران هواپیما را خورد. همه عمرش را در بلینگام و سیاتل سر کرده بود. نهایت دور شدنش از خانه آخر هفته‌هایی بود که همراه خانواده یا دوستان در ونکوور یا ویسلر می‌گذراند. احساس می‌کرد که در حبابی از ابر محبوس شده است.

از شیشه جدا شد و به رستوران خالی بازگشت. خواست که سر خود را با ملیسا گرم کند، اما ملیسا از وقتی مدیر داخلی رستوران شده بود دیگر وقت سرخاراندن هم نداشت. الان هم داشت با تلفن حرف می‌زد. امیلی از روی ناچاری پشت صندوق ایستاد، دستانش را زیر چانه گذاشت و مشغول تماشای مردم شد تا این‌که بالاخره مردی تنها، چهل و اندی ساله، به رستوران قدم گذاشت و پشت میزی نشست. امیلی منوی غذا را برایش برد و طبق عادت از او پرسید که راهی کجاست. مرد به لوس‌آنجلس می‌رفت، نزد خانواده‌اش. بند کیف لپ‌تاپش را دور سر چرخاند و روی صندلی کناری گذاشت.

«بعد از تحویل بار و بازرسی بدنی، چقدر گپ زدن با گارسونی زیبارو مثل شما لذت بخشه.»

امیلی لبخند زد و سرش را پایین گرفت. قبلا خیلی‌ها از زیبایی امیلی تعریف کرده بودند، اما در کلام مرد نوعی خجالت نهفته بود که آن را از تکریم و تمجیدهای بعضا هرزه جوان‌های هم‌سن امیلی در بارها و کلوپ‌های شبانه متمایز می‌کرد.

مرد ادامه داد: «من رو به‌خاطر ظاهرم و احتمالا محل تولدم با دقت بیشتری می‌گردن. همیشه!»

چهره‌ای سبزه و عرب‌گونه داشت با موهای مجعد مشکی، هرچند که بخش‌هایی از ریش و سبیل مرتب‌شده‌اش به سفیدی گراییده بود. امیلی نمی‌توانست تشخیص دهد لهجه‌اش از کجا می‌آید. آهنگ حرف زدنش غریب بود. حرف T را با تاکید ادا می‌کرد.

مرد نگاهی سرسری به فهرست غذاها کرد و طوری که انگار تصمیمش را از قبل گرفته باشد، انگشتش را روی گزینه "استیک" گذاشت.

«من همین امروز صبح تونستم یه قرارداد مهم در ونکوور ببندم. چطورره که یه حالی به خودم بدم و استیک بخورم؟»

«انتخاب عالی‌ایه. دوست دارید چطور پخته بشه؟»

بین خام و متوسط می‌خواست. امیلی سفارش نوشیدنی مرد را هم گرفت. در راه برگشت متوجه شد که یک خانواده چهار نفره، زن و شوهر و دو دختر بچه، پشت میزی نزدیک نشسته‌اند. در آشپزخانه، امیلی مشغول آماده کردن نوشیدنی و سرویس مرد بود که ملیسا پشت سرش ظاهر شد و هیجان‌زده گفت که از روی یکی از سایت‌های اینترنتی، بلیط ارزان هواپیما پیدا کرده است. امیلی و ملیسا قرار گذاشته بودند که بعد از فارغ‌التحصیلی به سفری دور دنیا بروند. اندوخته ناچیزشان کفاف چنین سفر جاه‌طلبانه‌ای را نمی‌داد. به همین خاطر بود که امیلی آن روزها در سه جای مختلف، پاره‌وقت، کار می‌کرد. ملیسا همیشه اصرار داشت که بلیط هواپیما را زودتر بخرند. هر چند روز یک‌بار با مسیری

جدید و قیمتی دلفریب سعی می‌کرد امیلی را وادار به خرید کند. مسیر این دفعه سیاتل به نیویورک بود و نیویورک به لندن و لندن به بارسلون و بارسلون به قاهره. امیلی همین‌طور که اسم شهرها را مزه‌مزه می‌کرد، خوش‌خیال، چهار منوی غذا برداشت و به همراه سرویس مرد از آشپزخانه بیرون آمد. نیویورک! لندن! بارسلون! قاهره! این شهرها همواره برای امیلی مفاهیمی انتزاعی بودند که حالا داشتند معنایی واقعی می‌گرفتند. فقط چند ماه مانده بود!

منوها را روی میز خانواده گذاشت و نوشیدنی و سرویس میز را جلوی مرد. توجه مرد به پلاک سینه امیلی جلب شد،

«مال همین طرف‌ها هستی امیلی؟»

«بله! بلینگام بزرگ شدم و درسم رو همین سیاتل خوندم. شما چطور؟»

مرد، ایرانی بود اما دوازده سال اخیر را در کالیفرنیا سر کرده بود.

«آه ایران! عربی صحبت می‌کنید درسته؟»

مرد چینی به ابروهایش انداخت و "نه" قاطعی گفت. بعد از کمی مکث، از خصومت لحنش کاست، «نه این که من مشکلی با اعراب یا زبان عربی داشته باشم، اما خب زبان ما نیست. گنجینه زبان فارسی این قدر غنی‌یه که به غرور هر ایرانی برمی‌خوره وقتی یکی زبانش رو اشتباه می‌گیره.»

مرد شروع کرد به تعریف از فرهنگ ایرانی و نام بردن از شاعرانی که امیلی به زحمت اسم‌شان را شنیده بود؛ شاعری که از عرفان می‌گفت یا شاعری که در باب پوچی و کوتاهی عمر می‌سرود یا شاعری که گویا "زبان فارسی را زنده کرده بود" (امیلی حس کرد که چیزی در ترجمه گم شده وگرنه مگر می‌شد یک نفر زبانی را زنده کند؟). مرد تک‌گویی خودش را با این تاکید به پایان برد که امیلی حتما باید روزی ایران را ببیند.

امیلی هم از برنامه سفرش گفت؛ از این که عاشق دیدن دنیاست و اگر مشکل مالی نبود همه زندگی‌اش را در سفر می‌گذراند.

مرد تحسین‌اش کرد. گفت که پول همیشه به دست می‌آید اما طراوت جوانی ماندگار نیست؛ ادامه داد که امیلی تا آن‌جا که می‌تواند باید سفر برود؛

سفر چشم را به افق‌های جدیدی باز می‌کند؛ تصویر کلیشه‌ای از فرهنگ‌های بیگانه را می‌شکند و جمله‌هایی مشابه که امیلی بارها شنیده بود، اما از روی ادب تا آخر گوش کرد. در انتها، از مرد عذر خواست که باید سفارش خانواده بغلی را بگیرد.

در آشپزخانه، استیک مرد حاضر شده بود. آشپز، دورش را با پوره سیب‌زمینی و هویج رنده شده تزیین کرد و ظرف را دست امیلی داد. چشمان منتظر مرد بشقاب را تعقیب کرد تا این‌که امیلی آن را روی میز گذاشت. مرد چنگالش را در استیک فرو کرد.

«پرفکتو!»

«نوش جان! چیز دیگه‌ای لازم ندارید؟»

«یک چاقوی تیز هم بیاری، قول می‌دم دیگه کاری باهات نداشته باشم.»
به نظر امیلی می‌آمد که برای مرد چاقو گذاشته است، اما چاقویی روی میز نبود. مهم‌ترین تفاوت رستوران‌های داخل ترانزیت با سایر رستوران‌ها، محدودیت‌های موکد برای در اختیار گذاردن چاقوی غذاخوری بود. قواعد فرودگاه اجازه نمی‌داد که برای خیلی از غذاها - به استثنای استیک و یکی دو مورد دیگر - از چاقو استفاده شود. در این رستوران، چاقوها شماره داشتند تا راحت‌تر بشود حساب‌شان را نگه داشت. امیلی به آشپزخانه رفت و یک چاقوی جدید برای مرد آورد. در طی راه کف زمین، زیر پاهای مرد، را پنهانی به امید یافتن چاقوی گم شده گشت. اما چیزی پیدا نکرد.

طبق قاعده، امیلی باید ملیسا را خبر می‌کرد تا او مسوولان مربوطه را احضار کند. به آن‌ها دستور اکید داده بودند که حتی در صورت تردید هم وضعیت را گزارش کنند. اگر خیال‌بافی‌های سفر اروپا نبود امیلی با حواسی جمع سرویس مرد را آماده می‌کرد. به حواس‌پرتی خودش لعنت فرستاد. با گزارش او، احتمالاً مرد را مجبور می‌کردند که دوباره بازرسی بدنی بشود. ممکن بود که پرواز خود را از دست بدهد.

مرد با ظاهری آرام و متین مشغول خوردن شده بود. چقدر احتمال داشت

آدمی چنین بی‌دغدغه، چاقویی در بدنش پنهان کرده باشد تا در کمتر از یک ساعت جان همسفرانش را با آن تهدید کند؟ اصلاً برای چنین آدمی اعصاب آن باقی می‌ماند که بخواهد با گارسون‌ها گرم بگیرد؟ اما نکند تمام آن گفتگوها بخشی از نقشه مرد بود که امیلی را خام کند؟ تا اعتماد او را جلب کند؟ از کجا معلوم که اصلاً مرد، زن و بچه‌ای داشته باشد؟ لاابلائی حرف‌ها گفته بود دو تا دختر دارد؛ درست مثل خانواده روبرویش. آیا همان لحظه، تعداد و جنسیت بچه‌هایش را به تقلید از آن‌ها نساخته بود؟ نخواست به او که با وانمود کردن اینکه مردی خانواده‌دار است از سوءظن احتمالی امیلی بکاهد؟

اما هنوز برای امیلی بعید می‌نمود. آخر چنین مردی؟ آیا اگر مرد او را به حرف دوستانه نگرفته بود، امیلی این قدر در تقلائی تصمیم‌گیری می‌ماند؟ چقدر غریب‌انگی آدم‌ها به اندک گفتگویی بند است! همان چند جمله کوتاه و شیرین، مرد را از محدوده یک غریبه خارج کرده و به حیطه دوستی آورده بود. اما از طرفی دیگر اگر امیلی اشتباه عمل می‌کرد نه تنها سفر و آینده خودش تحت تاثیر قرار می‌گرفت بلکه موقعیت ملیسا و سایر کارکنان رستوران هم به مخاطره می‌افتاد.

یکی از آشپزها صدایش کرد که غذای خانواده را ببرد. امیلی بشقاب‌ها را روی دستانش سوار کرد و سر میز آن‌ها برد. دخترها مشتاقانه انتظار غذا را می‌کشیدند. امیلی غذای هرکسی را جلوی‌اش گذاشت. زن و شوهر با مهربانی از او تشکر کردند. در راه برگشت، زیرچشمی غذای مرد ایرانی را پایید. استیک به پایان رسیده بود و مرد داشت چنگالش را در پوره سیب‌زمینی فرو می‌برد. امیلی دو سه قدمی بیشتر دور نشده بود که شنید مرد صدایش می‌کند. صورت حساب می‌خواست.

امیلی به آشپزخانه، قسمتی که چاقوهای استیک را نگه می‌داشتند شتافت. از پانزده چاقو، یازده تاشان سرچایشان بودند. در ماشین ظرف‌شویی را گشود و خم شد تا داخلش را بگردد. بقیه متعجب نگاهش می‌کردند. میان انبوه چنگال‌ها و قاشق‌ها توانست دو چاقوی دیگر هم پیدا کند. هنوز غیر از چاقویی

که بعدا برای مرد برده بود یکی کم بود.

ملیسا متوجه پریشان حالی امیلی شد.

«چیزی گم کردی؟»

امیلی جوابش را نداد. از آشپزخانه بیرون آمد. مادر خانواده داشت غذای دختر کوچکش را آماده می کرد. پدر خانواده سربه سر دختر بزرگتر می گذاشت که مشغول بستن موهای بلوند بلندش بود. آن ها تصویر یک خانواده ایده آل آمریکایی بودند، از آن هایی که در تبلیغات تلویزیونی وام خانه و شرکت های بیمه زیاد دیده می شد: صمیمی، شاد و زیبا. کمی آن سوتر، مرد سرش را پایین گرفته بود و با موبایلش صحبت می کرد. با چه کسی حرف می زد؟ با همدستش؟ امیلی متوجه شد که ملیسا به او زل زده است، نمی دانست از کی، اما می دانست چرا.

«اون مرد صورت حسابش رو می خواد.»

«خب؟»

«یکی از چاقوهای استیک خوری گم شده. یادم نمیاد چند تا براش بردم.»
چشمان ملیسا گرد شد، طوری که، برای یک لحظه، امیلی از حرفش پشیمان شد. وحشتی که در چهره ملیسا موج می زد نشان می داد که، به لطف تجربه بیشتر، عمق وخامت چنین اتفاقی را بیشتر می فهمد.

«چرا زودتر نگفتی؟ بیا تو! صورت حسابش رو آماده کن. من هم حراست

فرودگاه رو خبر می کنم. سعی کن شک نکنه. لبخند یادت نره!»

ملیسا منتظر جواب امیلی نشد و به داخل رفت. امیلی صدایش کرد،

«اگر اشتباه کرده باشم چی؟»

«اگر اشتباه کرده باشی چند دقیقه از وقت چند نفر رو می گیری و

عذرخواهی می کنی. اگر اشتباه نکرده باشی جون هفتاد، هشتاد تا آدم رو نجات

می دی.»

«شاید یکی توی آشپزخونه، چاقو لازم داشته...»

ملیسا رویش را به امیلی برگرداند. نگاهش سازش ناپذیر و سرزنش آمیز بود.

«سعی کن شرایط رو بفهمی امیلی! وقت نیست. چند دقیقه دیگه هواپیما مسافرها رو صدا می‌زنه.»

دیگر کاری از دست امیلی برنمی‌آمد. ملیسا امنیت شغلی خودش را در گروهی احساسات مبهم و بی‌پایه امیلی قرار نمی‌داد.

امیلی صورت حساب مرد را آماده کرد. مرد سی و نه دلار و هفتاد و نه سنت به رستوران بدهکار بود و شاید هم یک چاقوی استیک‌خوری رویش. امیلی صورت حساب را به همراه آب‌نباتی کوچک در بشقاب گذاشت و با لبخندی تصنعی بشقاب را برای مرد برد. انگار که بخواهد جلوی وقوع یک خونریزی را بگیرد، چاقو را برداشت. پیش از آن که مرد گفتگوی جدیدی راه بیندازد، امیلی شتابان به آشپزخانه رفت. اگر حرف می‌زد، صدایش می‌لرزید.

ماموران چهار نفر بودند. به نظر می‌رسید که نفر جلویی درجه بالاتری دارد. امیلی جرات نمی‌کرد که مستقیم نگاه کند. با تکیه به دیوار آشپزخانه، گوش‌هایش را تیز کرده بود. صدای یکی‌شان آمد که مودبانه از مرد می‌خواست برای بازرسی بدنی همراه‌شان برود.

«اما من همین الان از اونجا میام.»

صدای مرد بر خلاف انتظار امیلی آرام و باطمینانه بود.

«می‌دونیم! اما مساله‌ای پیش اومده که لازمه شما با دقت بیشتری بازرسی

بشید.»

«کجای دنیا مسافر رو از وسط رستوران بلند می‌کنند؟»

«متأسفم آقا! به ما گزارش شده که شما ممکنه حامل یک چاقوی

استیک‌خوری باشید.»

بدن امیلی به ناگاه سرد شد. انگار که مامور فرودگاه با خیانت به اعتماد امیلی، رازی مگو را فاش کرده بود. با نوعی خوش‌بینی احمقانه، امیلی امیدوار بود که اصلاً قضیه چاقو مطرح نشود و مرد به خیال این که بازرسی علت دیگری دارد با ماموران همکاری کند. الان در ذهن مرد چه می‌گذشت؟ با خودش راجع به امیلی چه فکری می‌کرد؟ امیلی احساس می‌کرد قواعد یک

دوستی موهوم را زیر پا گذاشته است.

«آقایون محترم! من شهروند همین کشور هستم و در یک کمپانی آمریکایی کار می‌کنم. قانون اساسی این کشور از من دفاع می‌کنه. حرکت شما به شدت توهین‌آمیزه. اگر رستوران اشتباهی کرده و چاقوش گم شده چرا من باید تقاص پس بدم؟»

«طبق متمم قانون اساسی همین کشور، من برای امنیت مسافره‌های هواپیما مختارم که طبق تشخیص خودم عمل کنم. همکاری کنید وگرنه ناچار می‌شم از زور استفاده کنم.»

«تشخیص شما از اینجا نشأت می‌گیره که من قیافه خاورمیانه‌ای دارم؟»
برای چند لحظه سکوت برقرار شد. صدای مرد دیگر آن نرمی سابق را نداشت. جملاتش تند و تیز شده بودند و اشتباهات گرامری‌اش هم نشان می‌داد که کنترل خودش را از دست داده است. با همان شناخت اندک از غرور مرد، امیلی مطمئن بود که او با اراده خود، همراه ماموران نخواهد رفت.
«برای آخرین بار ازتون درخواست می‌کنم که با ما بیایید.»

بی‌طاقت و مضطرب، امیلی سرش را از آشپزخانه بیرون آورد. مرد همچنان بی‌حرکت نشسته بود و با چشمانی بُراق به مامورها خیره شده بود. بر خلاف انتظار امیلی، خانواده چهارنفره هنوز آن‌جا بودند. مادر طوری دختر کوچک‌تر را در بغل داشت که نتواند چیزی ببیند. دختر بزرگ‌تر خود را به پدرش چسبانده بود. با اشاره مامور مافوق، دو تا از مامورها بازوهای مرد را هم‌زمان از طرفین گرفتند و بلندش کردند. مامور چهارم باتوم به دست اوضاع را با دقت زیر نظر داشت. مرد تقلایی نکرد و با کراهت به سمتی که ماموران می‌کشاندش قدم برداشت. مامور مافوق، وسایل مرد را محتاطانه برداشت. وقتی پنج‌تایی به سمت آشپزخانه چرخیدند، امیلی سراسیمه خودش را پنهان کرد.

امیلی آن‌قدر در آشپزخانه ماند تا ملیسا وارد شد و خبر داد که همه چیز خاتمه یافته و مامورها مرد را برده‌اند. امیلی با قدم‌هایی لرزان به رستوران برگشت تا میز مرد را تمیز کند. مادر خانواده هنوز دختر کوچک‌شان را در

آغوش گرفته بود. پدر خانواده به امیلی لبخند تاییدآمیزی زد. امیلی از دید آنها یک قهرمان بود.

با وجود آن درگیری مختصر، میز مرد تغییر چندانی نکرده بود. غذا را کامل خورده بود و روی سطح بشقاب، تنها سرخی خون استیک مانده بود و چنگالی با دندانه‌های لکه‌دار. روی صورت‌حساب، یک اسکناس پنجاه دلاری در معرض جریان هوا تکان می‌خورد. آیا مرد باقی پول را برمی‌داشت یا واقعا قصد داشته آن را سخاوتمندانه برای انعام بگذارد؟ با این اتفاق‌ها تعجبی نداشت اگر مرد از دادن انعام منصرف می‌شد. وقتی امیلی بشقاب صورت‌حساب را برداشت، رشته افکارش از هم گسیخت. زیر بشقاب دو اسکناس صد دلاری نو و تانخورده پنهان بودند؛ آن قدر تانخورده که امیلی برای برداشتن‌شان باید ناخن‌هایش را دو سر اسکناس‌ها می‌گذاشت تا از وسط بالا بیایند. عین هم بودند، به جز نوشته‌ای کوتاه روی اسکناس بالایی، با خودکار آبی و دست‌خطی که مشخص بود انگلیسی، زبان مادری نویسنده‌اش نبوده است. خیلی کوتاه نوشته شده بود: برای امیلی.

یادت باشد

علیرضا جاویدی

سرمای کفپوش سنگی از نازکی لباس به تن داغ مرد می‌رسد. انگشتان بی رمقش زیر پایه صندلی گرفتار است. بازجو که عرق کرده و صدا دار نفس می‌کشد یک پایش را روی میچ دست مرد گذاشته و با دستانش پشتی صندلی چوبی را فشار می‌دهد. سرخی کم سو چراغی که روی آن رنگ قرمز پاشیده‌اند گاهی تاریک و روشن می‌شود. مرد در برابر فریادهای بازجوی خشمگین آرام است. سکوت مرد، بازجو را بی حوصله و خسته کرده است. آن اندازه خسته که ناگهان روی صندلی می‌نشیند. دو انگشت مرد، سنگینی را تاب نمی‌آورد. فشار، لایه نازک گوشت انگشتان را می‌کوبد، به استخوان می‌رسد و آن را بدون زحمت می‌ترکاند. صدای «قرچ» خفیفی در فضای خالی سلول پخش می‌شود و پایه صندلی از روی استخوانهای شکسته سر می‌خورد. مرد بی صدا میچ دست را به دست دیگر می‌فشارد، آن را به درون بدن می‌کشد و چمباتمه می‌زند. بازجو عرق پیشانی را به آستین پاک می‌کند و مرد را می‌نگرد. در سلول باز می‌شود و روشنایی راهرو را بر مرد که جنین گونه در خود جمع شده است می‌پاشد. «خسته نباشی. چای حاضره. یه استراحتی بده» بازجو نگاهی را از مرد که در خود پیچیده است بر می‌دارد، خس خس نفس‌هایش را با خود می‌برد و در را می‌بندد. بازجو که می‌رود سکون و تنهایی موقتی جای او را می‌گیرد. مرد همچنان ساکت است اما ذهنش در تکاپو ست. همه جای ذهن مرد تو

هستی. خیالات مرد از پس دیوارهای اتاقک و زیرزمین ساختمان زندان می‌گذرد و چنان دربرت می‌گیرد که جزئی از آن و تمام آن می‌شوی. موهایت خرماییست. نه بلند است و نه کوتاه. از یک طرف به پشت گوش اسیر گشته و از طرف دیگر بر پیشانی بلندت ریخته و گوشه کمان ابرو را پوشانده است. چشم‌هایت که رنگ گیسوهایت را دارد از پس غمی نامعلوم می‌درخشد. مرد کمی جابجا می‌شود. دو انگشت شکسته، معوج است و انگشت کنار آنها به تندی نبض می‌زند. گردنت کوتاه و متناسب است و برشانه های ظریفی می‌نشیند که سفیدی آن از پیراهنی که به تن داری بیرون است. پیراهن سرمه‌ای ات منقش به گل‌های ریز سفید و صورتی است که از رستنگاه سینه‌ها، بدن را در برگرفته. دوبرآمدگی پیاله مانند آن که پستان‌هایت را در خود دارند در جناق سینه بر هم فرود می‌آیند. مرد که هنوز مچ دستش را می‌فشارد با تکان‌های بدن به سمت دیوار می‌خزد و بر آن تکیه می‌کند. به برجستگی پستان‌هایت می‌اندیشد که پیراهن را جان داده است. تصور می‌کند که آنها چه اندازه‌اند و چه مقدار سفت اند، که قله آنها قهوه‌ای تیره است یا روشن. تو آرامی و با تمام وجود به این خیالات تن می‌دهی. نشسته‌ای روی میز بلند آشپزخانه‌ای که دیوار شیشه‌ای بزرگی رو به دریا دارد. دریای آرامی که مرد دوست دارد خزر باشد. مرد کف دستش را می‌کشد به لبانش و در تاریکی نمی‌بیند که دلمه‌ی خون از لبانش جدا می‌شود و بر کف دستش می‌ماسد. پاهای تراشیده‌ات را از میز آویزان کرده‌ای. یک سندل چوبی با بند قرمز روی زمین است و سندل دیگر درگیر انگشتان بازیگوش پایت، معلق در هوا مانده است. در باریکه نوری که از شکاف زیر در، خود را به درون سلول کشیده است، سایه حرکت پاهایی می‌جنبد. صدای جان گرفته بازجو جوری است که انگار حبه قندی را گوشه دهان نگاه داشته است. «من اینجا، الان میام» تو خودت را جلو می‌کشی تا نوک پاهایت به زمین برسند. چوب صیقل خورده میز، اخت برهنگی رانهای جدا شده از دامن پیراهنت شده و سریدنت را روی آن دشوار می‌کند. به سندلها توجهی نداری و برهنه پا، به سمت دیوار شیشه‌ای می‌روی و به دریای بدون موج نگاه می‌کنی.

آفتاب، ادامه ساقهای ظریف را تا باسن، بر نازک دامن پیراهنت نقش می‌زند. صدای مهیب بازشدن قفل‌های درسلول که می‌آید مرد خود را به دیوار می‌چسباند. بازجو سایه سیاهی ست که از روشنایی می‌آید. در که پشت سرش بسته می‌شود همه جا را تاریکی قرمز پر می‌کند. آتش سیگار به سمت دهانش می‌رود، گر می‌گیرد و پایین می‌آید. «خب... کجا بودیم؟» صندلی را به وسط سلول کوچک می‌کشد. «بیا بشین... زود باش خیلی کار داریم». مرد تکان نمی‌خورد. بازجو نزدیکش می‌شود و بدون آنکه خم شود موهای مرد را چنگ می‌زند و بلندش می‌کند. مرد همانطور که دست انگشت شکسته را به تنش چسبانده، عاجزانه، روی صندلی می‌نشیند. بازجو سرش را نزدیک گوش مرد می‌آورد و نجوا می‌کند «خب؟ چی شد؟» مرد جوابی نمی‌دهد. بازجو چشمانش را تنگ می‌کند، سیگار را به دهان می‌گذارد، دو دست مرد را از هم جدا می‌کند، به پشت پشتی صندلی می‌برد و با دستبند به هم قفل می‌کند. مرد مفتون زیباییات شده اما خیالاتش به اندیشه تو راهی پیدا نمی‌کند. او می‌خواهد بداند که به چه می‌اندیشی، که آن دخمه شکنجه گاه را چگونه می‌بینی، که مقاومت مرد را چه اندازه تحسین می‌کنی. تو قسمتی از دیوار شیشه‌ای را کنار می‌کشی. باد بدنت را قالبی سرمه‌ای می‌گیرد از گلهای ریز سفید و صورتی. تو با خودت فکر می‌کنی «من اینجا چی کار می‌کنم؟». بازجو دود سیگار را به صورت مرد فوت می‌کند. «با من بازی نکن» و ناگهان لگد به صندلی می‌کوبد. صندلی و مرد واژگون می‌شوند. پیش از آنکه مرد به خودش بیاید بازجو مچ پای او را می‌گیرد و سیگار را کف پای برهنه او فشار می‌دهد. مرد، وحشت زده، به تند، دست که نه، پا می‌زند. بوی گوشت سوخته و خاکستر با بوی نم و عرق تن معلق در سلول می‌آمیزد. مرد سرش را به گوشه دیوار فشار می‌دهد. فکر تو در خودش و با خودش می‌چرخد. «من چی می‌خوام؟» نخ سیگاری را میان لبانت می‌گذاری. کبریتی که آتش می‌کنی در باد خاموش می‌شود. دومی هم. سومی هم. پشتت را به دریا می‌کنی. نفس مرد جایی پشت درد گیر کرده و فکرش مشوش سوالهای توست. بازجو یک زانو به

زمین می‌زند «انتخاب خودته. آخرش حرف می‌زنی. اینکه چقدر اذیت بشی با خودته» تو سیگارت را در پناه تنت روشن می‌کنی. جوابی برای هیچکدام از سوالهایی که در ذهن داری پیدا نمی‌کنی. فهمیده‌ای که سوالهایت مرد را مضطرب می‌کند. کف دست را کاسه می‌کنی و خاکستر سیگار را در آن می‌تکانی. به دریا نگاه می‌کنی و با دقت گوش می‌دهی. بازجو روی لبه صندلی واژگون می‌نشیند و با گوشه کفش مچ دست مرد را نوازش می‌دهد. مرد، هراسان تا می‌تواند انگشتان خورد شده را از کفش بازجو دور می‌کند. صندلی در این کشاکش کمی می‌جنبد. تو تقه‌ای به سیگارت می‌زنی و بر تپه کوچک خاکسترهای کف دست می‌افزایی. زیر سیگاری چدن روی میز خالی است. اما تو دوست داری که سیگار را کف دست بتکانی. نه می‌خواهی و نه می‌توانی که چیزی را مخفی کنی. تو آشکارا مجذوب صدای راوی شده‌ای. تسلط و قدرتی در آن میایی که جذب می‌کند. دانایی، فریبنده است. بازجو صندلی را می‌گیرد و همین که مرد به زحمت روی آن می‌نشیند صندلی را به سمت دیوار می‌کشد. چراغ بی‌قرارتر از قبل جان می‌دهد. بازجو موهای مرد را می‌گیرد و شقیقه‌اش را به سیمان دیوار می‌کوبد. یک بار، دوبار، سه بار. هر بار صدای مهیبی در مجموعه مرد می‌پیچد. موجی از مایعی سنگین، گزگز و خارش را به مغزش می‌ریزد. تو سیگار را خاموش و دست را در زیرسیگاری خالی کرده‌ای. پنجه‌هایت را در گیسوانت می‌کنی و چانه‌ات را به ناز بالا می‌گیری. دیوار شیشه‌ای را کنار می‌کشی و قدم به روی بلوکهای سیمانی مربع و مرطوبی می‌گذاری که علفهای سبز کوتاه آن‌ها را قاب گرفته‌اند. به سمت دریا می‌روی. کمی جلوتر ماسه‌های داغ کف پایت را سوزن سوزن می‌کند. بی‌توجه به آنچه به مرد می‌گذرد، تلاش می‌کنی که راوی را تصور کنی. اینکه هرچه که بیناندیشی و هرآنچه که انجام دهی را از زبان راوی می‌شنوی برایت جذاب و وسوسه‌انگیز است. بازجو نگرانی و رنج را در چهره و نفسهای مرد می‌فهمد. نای لگد زدن به صندلی را ندارد. با یک دست یقه و با دست دیگر موهای مرد را مشت می‌کند و او را به پشت هل می‌دهد. صندلی و مرد محکم‌تر از قبل، بر

روی انگشتان شکسته سرنگون می‌شوند. نفسهای ناله دار مرد، سکوت مابین خس خس‌های سینه بازجو را پر می‌کند. دستها می‌خواهند کنده شوند. بازجو صندلی را می‌گیرد «پاشو هیکل...پاشو». در سایه چتر قرمز بزرگی دو دست را ستون و پاهایت را روی ماسه‌ها دراز کرده‌ای. می‌گذاری نسیمی که بوی دریا را با خود آورده است دامنت را بازی دهد. سبک آن را بلند کند و ملایم روی ران‌هایت برگرداند. می‌دانی نیازی به اغواگری برای راوی نداری. بودنت دلربا ست. گوشه لب‌ت را نرم به دندان می‌گری تا لبخند رضایت را بیوشانی. بازجو به زحمت مرد و صندلی را می‌نشاند. موهای مرد آشفته را می‌گیرد و گردنش را به عقب خم می‌کند. «من اگه خسته بشم برات بدتره» جمله‌اش را تمام نکرده مرد را به پشت هل می‌دهد و به زمین می‌کوبد. پشتی صندلی می‌شکند و کتف مرد از جا در می‌آید. تو همچنان آرامی و گوش می‌کنی. بازجو دوباره او را روی صندلی می‌نشاند. می‌داند که هیچکدام نباید نفس تازه کنند. تو اما مرد را در آن سلول رها کرده‌ای و گوش ات به راوی ست. می‌خواهی بفهمی که از تو چه می‌خواهد. می‌دانی که تا بدست آوردنش راهی نداری. شرمی در برابر او احساس نمی‌کنی و هیجان تصاحب کردنش بدنت را داغ می‌کند. انگشتانت را به شانه‌های برهنه‌ات می‌دوانی و دو پا را از هم جدا می‌کنی تا مجال بیشتری به باد دهی تا داغی میانه‌ی مرطوبت را خنک کند. سرت را به پشت رها می‌کنی و با سرخوشی زمزمه می‌کنی « داغی میانه‌ی مرطوب» و دامن را با دست، تا نزدیکی آن، بالا می‌کشی. بازجو می‌خواهد که انگشتان شکسته را مشت کند که لرزش شانه‌های مرد را می‌بیند. اندکی بعد صدای هق هق گریه مرد در چاردیواری سلول می‌پیچد. مرد زار می‌زند «بسه... بسه... کثافت... کثافت... کثافت». «کثافت» آخر میان ضجه‌های مرد گم می‌شود. بازجو نفس عمیقی می‌کشد و مغرور و مطمئن، دستش را روی سر مرد می‌گذارد. خیالات مرد دیگر تو را رها کرده و داخل سلول، زندانی شده است. تو می‌خواهی ماسه‌ها را مشت کنی اما نمی‌توانی. تو دیگر نیستی. یادت باشد زیبا بودی و مابین خرد شدن دو انگشت و شکستن یک کتف زیستی.

نخل

حامد سرائی

"مواظب باش نشکند" حواسش نبود اصلن. من که حرفی نداشتم. از همان اول هم گفته بودم باید مو به مو کارها را درست انجام دهند. اول خندیدند و نمی‌خواستند... گفتم که پولش را می‌دهم و کاری نداشته باشید. بالاخره قبول کردند، ولی بعد مثل اینکه طرف، آینه را ندیده باشد، از وسطش رد شد. انگار نه انگار... حتا آن یکی باربر یادش نبود که اختاری چیزی بدهد. وقتی که رد شد، راه خود را گرفت و رفت تا دم کوچه و پشت ماشین گم شد. من بلند گفتم: "شکست... آینه شمعدان شکست"... از آن آینه های قدیمی بود... ولی مرد باربر که ایستاده بود نزدیکم و به من نگاه می‌کرد، لبخند زد و گفت چیزی که نیست دوباره بلندش می‌کند مثل روز اول... بعد انگار چیزی را در هوا نگه دارد، حرکت کرد. رفتم به رییسشان که ساکت گوشه‌ای ایستاده بود و به اطراف زل زده بود، گفتم: "اینطور که نمی‌شود کسی حواسش نیست، ما طی کرده بودیم چیزی نشکند و مواظب باشید"... گفتم: "الان می‌گویم که آکواریوم و قفسه ها را خوب جمع کنند و حواسشان باشد." سرم پایین بود و با نوک کفش روی خاک چیزی می‌کشیدم، با تعجب سرم را بلند کردم و گفتم: "کدام قفسه ها را می‌گویید؟..." با انگشت اشاره آنطرف تر را نشان داد و گفت:

"همان قفسه های چوبی آنجا را" برگشتم و رد دستش را گرفتم. بعد رو کردم بهش و خندیدم و گفتم "آهان قفسه کتاب ها را" انگار که از تایید من چشمش برق بزند گفت "آره همان قفسه کتاب های چوبی" با ناراحتی گفتم: "ولی قفسه ها که آهنی است..." گفت: "چشم هاش ضعیف است و از اینجا درست نمی بیند..." با دست به طرفی اشاره کردم و گفتم: "قفسه ی کتاب ها دقیقن آنجاست..." باد داغی گرفته بود و جلو خانه امان خاک بلند شده بود... چشمانم را جمع کرده بودم تا خاک نرود... چند تا آجر شکسته افتاده بود روی دیوارهای اتاقم و کمی گچ، کپه ریخته بود وسط حیاط... صدای محکم بسته شدن در ماشین خاور مرا برگرداند. سر بردم به سمت عقب خاور و گفتم که تخت را خوب جمع کنند تا جا زیاد نگیرد. کارگر باربری خنده ی ریزی کرد و گفت "به چشم..." من دور و بر را به دقت نگاه می کردم تا چیزی جا نماند... لعنتی ها کسی هم کمکم نیامده بود. هیچ کس نبود... دست تنهای دست تنها بودم. باورم نمی شد این تنهایی را... آن روزی که به این خانه آمده بودیم مثل برق از جلو چشمانم می گذشت... تکه تکه اثاث هایی که خریده بودیم. یادم هست شبی که یخچال خریدیم مادرم رختخوابش را انداخت وسط آشپزخانه و تا صبح زل زد به یخچال و از ذوق خوابش نبرد... حالا کارگرها یخچال را گرفته و بلند کرده بودند. نگاهم افتاد به ویدیو که روی میز تلویزیون بود. پدرم همان شب همه را غافلگیر کرد. جعبه ی ویدیو را زیر بغل زده بود و با خنده و شوق می گفت: "بالاخره خریدیم، ضبط هم می کند... ضبط و پخش..." کلی بالا پایین پریدم و چندباری دور خانه را تند دویدم. خواهرم کوچکتر بود چیزی که نمی فهمید، با خوشحالی من شروع کرد به خندیدن. گوشه ی لپش چال می افتاد. تکه تکه خاطره بود اما کسی که نمی فهمید. تنهام گذاشته و رفته بودند... همه شان... هیچ کس نبود... انگار نه انگار که آن ها هم اینجا زندگی کرده اند... چندروز پیش چندباری خواستم خودم اثاث ها را جمع و جور کنم ولی کمرم جواب نداد. آدم باید دیوانه باشد این اثاث های سنگین را خودش جابه جا کند و بعد برود روی تخت بیمارستان بیفتد. اصلن این شرکت های باربری به چه درد

می خورد؟... امروز صبح وقتی که دیدم دیگر کسی نمی آید و دست تنهام، رفتم یکی از همین شرکت های باربری. لعنتی ها ماشین نداشتند. گفتند که آدرس بدهم تا دو سه ساعت دیگر خودشان می فرستند... گفتم: "خودم باید باشم... چون نمی توانند آدرس را پیدا کنند"... تعجب کردند. بعد همانجا روی صندلی چرمی شرکت لم دادم و منتظر ماندم... چند باری چای آوردند که به هیچ کدام لب نزدم... ماشین خاور که رسید رفتم نشستم جلو ماشین کنار راننده... راه افتادیم سمت خانه... چون جلو جا نبود، یکی از کارگرها رفت و نشست پشت خاور... چندین بار با شک و شبهه به راننده گفتم که به راست بیچد یا چپ... خاک بلند شده بود همه جا. ماشین به آرامی حرکت می کرد و کمی تکان می خورد... راننده گفت: "پس کجاست، چرا نمی رسیم؟"... یکی دوباری هم راه را اشتباهی رفتیم که بالاخره پیدا کردیم و رسیدیم. آنطرف تر انگار یکی از کارگرها نمی توانست یخچال را بلند کند. رفتم و زیرش را گرفتم و بلند کردم... دلم می خواست دوباره در یخچال را باز کنم و ببینم که شیشه ی آبی که همیشه از آن، سر می کشیدم، جا نمانده باشد. از آن شیشه های آبی فیروزه ای رنگ بود که خواهرم خیلی دوست داشت، ولی من نمی گذاشتم از آن آب بخورد. یک روز سر سفره، غذا در گلوش پرید و شروع کرد به سرفه، مادرم توی لیوان برآش آب ریخت ولی نخورد پدرم چند بار آرام پشتش زد تا سرفه اش بند بیاید ولی نیامد. من دویدم سمت یخچال و شیشه آب را که آوردم گرفت و سر کشید. و بعد خندید انگار که نقش بازی کرده باشد... من هم خندیدم... ناگهان احساس کردم از همه جا صدای شکستن می آید... صدای شکستن شیشه... دلم شور می زد که اثاثی از بین نرود و با آن، تمام خاطره هام... یکی از کارگرها که پیر تر بود گلدان شمعدانی گوشه ی اتاقم را بلند کرد و آمد به سمت ماشین... راننده که پشت فرمان تازه نشسته بود رو کرد به پیرمرد گفت که سنگ جلو چرخ ماشین را بردارد. پیرمرد که حواسش نبود ناگهان گلدان را رها کرد و سنگ را برداشت. بلند گفتم: "شکست... گلدان شکست"... رو کرد به من لبخندی زد و گفت که چیزی نیست دوباره بلندش می کند مثل روز اول... بعد

انگار چیزی را بلند کرد و حرکت... کُللی شاکی شده بودم... انگار کسی درک نمی کند که هر کدام از این چیزها خاطره است... همیشه... با شکستش تن آدم ریش ریش می شود... دلش هرری پایین می ریزد... کسی انگار نمی فهمد که با تمام این اثاث ها زندگی کرده ام... زندگی می کنم... اما حالا دیگر انگار همه اثاث ها بار شده... کامیون تا خرخره پر شده بود طوری که در پشت خاور به زور بسته شد و وقتی یکی از باربر ها خواست بنشیند عقب خاور، چون نمی توانست... گفتم که جا نیست و آمد جلو، کنار من نشست سمت در شاگرد. من هم نشسته بودم کنار راننده، دست کردم توی جیبم و پول باربری را به راننده دادم. لبخندی زد و گفت: "قابلی ندارد"... گفتم: "بفرما... ولی آینه و گلدانم شکست... حیف... پر از خاطره بود برایم... این گلدان را مادرم برایش آویز دوخته و از سقف آویزان کرده بود تا خواهرم که بچه بود دستش نرسد" انگار نشنیده باشد ماشین را روشن کرد و راه افتاد. دو باربری که کنارم نشسته بودند، آه و ناله می کردند از کمر درد و بعد عرق پیشانی اشان را پاک می کردند. ماشین که راه افتاد بدجور خاک بلند کرد. ناگهان بلند گفتم: "مواظب سگ باش" دو باربر کناری به هم نگاه کردند و خندیدند. دوباره گفتم: "مواظب سگ باش"... ماشین تکان سختی خورد و جلوتر ایستاد. پیاده که شدیم کنار ماشین سگی به پهلوی افتاده بود و پای راستش را کمی بالا نگه داشته بود و می لرزید و ناله می کرد. روی پوزه اش کمی خونی شده بود. یکی از باربر ها رو کرد به دیگری و گفت: "فکر کردم باز دوباره زلزله شد"... راننده آنطرف تر ایستاده و ساکت بود. رو کرد به دو باربر و گفت: "چند سال پیش که زلزله آمد شما که اینجا زندگی نمی کردید!!!" بعد سیگاراش را روشن کرد و به سگ زل زد... نفس عمیقی کشید. سگ ناله می کرد و زوزه. زبانش را بیرون انداخته بود و نفس نفس می زد و می لرزید. راننده در پشت خاور را باز کرد و سگ را از دست و پا بلند کرد و انداخت پشت خاور... بعد یکی از کارگرها هم رفت بالا و نشست کنار سگ... من مات و مبهوت نگاه می کردم. راننده طرفم آمد و گفت که نگران نباشم اثاث ها کثیف نمی شود و نمی شکنند، برای آن ها همیشه جا هست... گفتم: "

مهم نیست " بعد دست کرد توی جیبش و پولی درآورد و بهم داد. گفتم: "این پول چی است؟" ... در حالی که به سیگارش پک می زد، رو کرد به من و گفت: " خسارت شکستن گلدان و آینه " بعد در ماشین را باز کرد و بالا رفت و ماشین را دوباره روشن کرد. من به پول نگاه کردم و بعد به درختِ خانه امان که راست ایستاده بود وسط حیاط... راننده بوق زد و بلند گفت: "سوار نمی شوی؟" ... بلند گفتم: " نه... بر می گردم" ... ماشین راه افتاد و دور شد. کوچه پر از خاک شده بود.

ابرهای تیره امیر مهاجر سلطانی

راننده سرش تو کتاب بود که در باز شد و مُسافر خودش را انداخت تو.
گفت: «راه بیفت.» پُشتِ سرش را می‌پایید.
راننده از بالای شانه‌های مُسافر نگاه کرد به خیابان. بعد با تأنی کتاب را
بست، گذاشت زیرِ صندلی.
مُسافر نگاهش کرد: «پس چرا معطلی؟» بعد گفت: «زود باش!»
راننده پُرسید: «کجا؟» و استارت زد و از ایستگاه آمد بیرون.
مُسافر باز حواسش رفت به پُشتِ سَرش: «دنبالمن!»
راننده از تو آینه نگاه کرد به خیابان: «کیا؟»
مُسافر عرقِ کفِ دستش را مالید به شلوارش: «دو نفرن!» و فرو رفت تو
گودیِ صندلی.
راننده حواسش به آینه بود.
مُسافر پُرسید: «می‌بینی شون؟»
راننده زیرچشمی نگاه کرد به مُسافر.
مُسافر ادامه داد: «یه ماشین سیاه... از اون شاسی‌بُلندا...»
راننده پُرسید: «کجا می‌خوای بری؟»

مُسافر گردن کشید و از شیشه‌ی عقب، دُزدکی خیابان را پایید: «خونه.» بعد نگاه کرد به راننده: «کجایی هستی؟»
راننده پُرسید: «خونه‌ت کجاس؟»
مُسافر گفت: «یادم نمی‌یاد.»
باز فرو رفت تو گودیِ صندلی.
راننده کشید کنارِ خیابان و تَرُمُز کرد: «این جو‌ری نمی‌شه.»
مُسافر فرو رفت تو شانه‌هاش: «وانستا.»
راننده نگاهش می‌کرد: «خونه‌ت کجاس؟»
مُسافر گفت: «اگه برسن...» باز کفِ دستش را مالید به شلوارش: «وانستا.»
راننده لحظه‌ای به مُسافر خیره ماند. بعد از آینه‌ی بغل نظر انداخت به خیابان و به راه افتاد: «خونه‌ت کجاس؟»
مُسافر گفت: «ده ساله دنبالَم...» بعد گفت: «... از ایران.»
راننده پُرسید: «نمی‌خوای بگی خونه‌ت کجاس؟»
مُسافر گفت: «وَلَم نمی‌کنن.» دست بُرد تو موهاش و از پیشانی پَسِشان زد.
گفت: «از صُب تا شب... هر جا که می‌رم...»
راننده گفت: «گوش کن چی می‌گم.»
مُسافر دُزدکی پشتِ سر را پایید: «ها؟»
«این جو‌ری نمی‌شه.»
«چه جو‌ری؟»
«این که ندونی خونه‌ت کجاس...»
«بیچ اون وَر... تو اون خیابون.»
راننده راهنما زد: «خونه‌ت اون وَرِه؟»
مُسافر به تایید سر تکان داد.
راننده به خیابانِ موردِ نظر پیچید. گفت: «اسمِ خیابونی که خونه‌ت توشه... چیه؟»
مُسافر گفت: «هی لگد می‌زدن...» و ادامه داد: «... تو سَرَم.»

راننده پرسید: «می‌دونی آدرس خونه‌تو؟»
 مسافر سرش را بُرد جلو و با انگشت لای موهایش را نشان داد: «می‌بینی؟
 هنوز جاش مونده.»

راننده نگاه کرد: «تمی‌خوای بگی خونه‌ت کجاس؟»
 مسافر گفت: «از اون موقع همه چی یادم می‌ره.»
 راننده گفت: «خونه‌تو می‌دونی کجاس؟»
 مسافر گردن کشید و دُزدکی خیابانِ پشتِ سر را پایید: «کوشن؟»
 راننده نگاهش کرد: «پُرسیدم خونه‌ت کجاس.»
 مسافر گفت: «انگار گُم‌مون کردن.» بعد آرام خزید بالا. گفت: «همیشه این
 جوهره... ولی باز پیداشون می‌شه.»

راننده زد رو ترمُز: «برو پایین!»
 مسافر باز فرو رفت تو شانه‌هایش: «وانستا.»
 راننده گفت: «آخه کجا می‌خوای بری؟»
 «خونه.»

«خونه‌ت کجاس؟»

«راه بیفت.»

راننده باز پرسید: «خونه‌ت کجاس؟»

مسافر گفت: «مایورنا.»

راننده نگاهش می‌کرد: «چرا از اول نگفتی؟»

مسافر دست برد تو موهایش: «هنوز جاش مونده.»

راننده پرسید: «کجای مایورنا؟» و به راه افتاد.

مسافر گردن کشید و دُزدکی نگاه کرد به خیابانِ پشتِ سر. گفت: «همون

اولاش.» بعد آرام خزید بالا و ادامه داد: «بان گاتانِ ده.»

راننده گفت: «از این به بعد بنویس رو یه کاغذ، بذار تو جیبِت.»

مسافر گفت: ««ده ساله دنبالمَن.» بعد گفت: «حواسِت به منه؟»

«اوهموم.»

«شبا برقو می ترسم روشن کنم.»

«او کی.»

«نمی خوام بفهمم خونه م.»

«او کی.»

«خیال می کنی گول می خورن؟»

راننده زیرچشمی مُسافر را می پایید.

مُسافر ادامه داد: «گمون نمی کنم.» بعد گفت: «لابُد برا همینه که تا صُب

وامی ستن اون جا.» نگاه کرد به راننده: «حواسِت به منه؟»

«او هوم.»

«وامیستن زیرِ اون درخت. همون که پای دیواره. اون جا خودشونو قایم

می کنن. زیر شاخه هاش...»

راننده گفت: «گفتی شماره ی ده؟»

مُسافر گفت: «آره.» بعد گفت: «اون وقت هی سیگار می کشن. هی سیگار

می کشن.»

راننده کشید کنارِ خیابان و ترمُز کرد: «این جاس؟»

مُسافر دُزدکی پشتِ سر را پایید. بعد گردن کشید آمد بالا. گفت: «اون

درختو می گم... می بینی؟»

راننده نگاه کرد به درخت: «صد و چل و دو کرون شد.»

مُسافر گفت: «ترسناکه... مگه نه؟»

راننده گفت: «صد و چل و دو کرون شده کرایه ت.»

مُسافر گفت: «از پنجره که نیگا می کنی فقط شاخ و برگشو می بینی.

زیرش... هیچی پیدا نیس.»

«او کی.»

«فقط دودِ سیگار شون...»

راننده نگاهش می کرد: «نمی خوای کرایه تو بدی؟»

مُسافر دست بُرد تو جیبِ عقبِ شلوارش. پُرسید: «چه قدر شده؟»

راننده گفت: «صد و چل و دو کرون.» و اشاره کرد به شماره‌های روشن تاکسی‌متر. گفت: «می‌بینی که...»

مُسافر دستش را از جیبِ شلوارش درآورد. گفت: «الآن...» بعد شروع کرد به گشتن جیب‌های کاپشنش.

راننده گفت: «چی؟ نکنه پول نداری؟»

مُسافر گفت: «دارم.» بعد نگاه کرد به راننده: «گمونم باز کیفمو جا گذاشته‌م.»

راننده زُل زده بود بهش.

مُسافر گفت: «خیال می‌کنی دارم کلک می‌زنم؟»

راننده پُرسید: «کجا جا گذاشتی‌ش؟»

مُسافر گفت: «اگه فکر می‌کنی دروغ می‌گم...»

راننده باز پُرسید: «کجا جا گذاشتی‌ش؟»

مُسافر نگاه کرد به پشتِ سرش. بعد نگاه کرد به راننده. گفت: «از بس زدن تو سَرَم...» بعد گفت: «خونه.»

راننده گفت: «همین جا وامی ستم تا پولو بیاری.»

مُسافر گفت: «اگه فکر می‌کنی...»

راننده گفت: «گفتم که...» بعد گفت: «طولش ندی.»

مُسافر گفت: «باشه.» و در را باز کرد و پیاده شد.

راننده از پشتِ فرمان نگاه کرد به درِ ساختمان که پشتِ سرِ مُسافر بسته می‌شد. بعد نگاه کرد به درخت. آن وقت پیاده شد، رفت زیرش ایستاد و از آن جا ساختمان را پایید. بعد پاکتِ سیگارَش را از جیب درآورد و نخِ آتش زد. بعد پُک زد به آن و دودش را لای شاخه‌ها فوت کرد. باز پُک زد به سیگارَش. بعد راه افتاد به طرفِ درِ ورودیِ ساختمان و با کفِ دستِ آن را هُل داد جلو. قُفل بود. لحظه‌ای ایستاد و به درِ بسته خیره ماند. بعد قدمی به عقب برداشت. باز نگاه کرد به ساختمان. آن گاه شروع کرد به شمارش پنجره‌ها. هشت پنجره در هر طبقه. حساب کرد. چهل و هشت پنجره‌ی بسته. باز پُک زد به سیگارَش. آن وقت نگاه کرد به بالای سرش و به ابرِ تیره‌ای که آسمان را پوشانده بود.

غرق شده یاسمن شکرگزار

صدای فریاد مرد سکوت کوچه را به هم می زند: «مرده شور این پول رو ببره که من رو بهش فروختی.» به زن و مرد جوانی که زیر تابلوهای ساختمان پزشکان نشسته‌اند نگاه می کنم. از سرما توی هم خزیده و با شنیدن صدا سر بلند کرده‌اند تا بلکه سایه‌ای را پشت پنجره‌ای ببینند. من هم سر می چرخانم، اما پشت هیچ کدام از پنجره‌ها سایه‌ای تکان نمی خورد. جمله‌ی دیگری بعد از اولین فریاد مرد گفته نمی شود. فکر می کنم باید بعد از حرف او زد و خوردی شود و یا زنی جیغ بکشد؛ اما مرد انگار با سایه‌ای هم صحبت بوده است. صدایش حتی برایم آشنا نبود که بتوانم تشخیص دهم جزو مشتری‌های مغازه‌ام هست یا نیست. به مرد و زن جوان نگاه می کنم که دوباره سر پایین انداخته و این بار به جای پنجره‌ها به آسفالت نگاه می کنند. مثل دو کبوتر تراس خانه مان به هم چسبیده‌اند و به جای نک، لب می جنبانند. از غروب تا حالا از زیر تابلوها تکان نخورده‌اند. اگر برف این طور نم نمک نمی بارید شاید تا حالا آدم برفی زنده‌ای شده بودند.

توی مغازه بر می گردم. پاهایم را کنار بخاری زنگ زده دراز می کنم. کتاب

را بر می دارم تا چند صفحه دیگر بخوانم، سی صفحه بیشتر ازش نمانده. زری قول گرفته امشب تمام کرده ببرم تا فردا خودش بخواند. یازده شده و موقع زنگ تلفن اش که چرا هنوز خانه نرفته‌ام. توی خانه هم می توانم بخوانم. باید بلند شوم ، کیسه توپ ها را داخل بیاورم و بروم. دلم نمی آید از جلوی گرمای بخاری بلند شوم. سوز سردی از زیر درزهای پنجره ی سرتاسری مغازه توی پاچه های شلوارم می خزد. باید یک پیژامه هم زیر شلوارم بپوشم و جوراب ها را روش بکشم تا سرما به زیر شلوارم راه پیدا نکند ، هر چند زری بگوید شبیه از دهات فرار کرده ها می شوم. می گذارم سوز تا میان ران هایم بالا بیاید و ران هایم را به هم می فشرم تا بالاتر نرود.

در مغازه باز می شود. زن و مرد زیر تابلوهای ساختمان پزشکان داخل می شوند. سلام و بخار دهان مرد زودتر از خودش داخل مغازه می شوند. مرد نگاهی به قفسه ها می اندازد و با دست زن را به جلو می راند. زن به قفسه ها تکیه می دهد و مرد با کف دستش گونه هایش را می مالد. گونه هایش هم از سرما سرخند و هم انگار سرخی ذاتی ای دارند. زن به موزاییک های کف مغازه نگاه می کند؛ انگار که موزاییک های شکسته، صحنه ی دیدنی تری نسبت به پفک ها و چیپس ها باشند. چادرش را جلو می کشد و گوشه چادر را به دندان می گیرد. مرد سر تاسر مغازه را برانداز می کند و بالاخره می گوید : «حاجی خوردنی گرم نداری؟»

لهجه اش به سرخی گونه هایش می آید. بلند نمی شوم. تازه جایم گرم شده. از میان فضای خالی بین دلسترهای توی یخچال نگاه شان می کنم و می گویم: «نه. ما این جا فقط خوردنی های سرد داریم.»

زن نگاهش را از موزاییک ها بر می گیرد و به مرد نگاه می کند. قیافه اش طوری است که انگار می خواهد همین حالا زیر گریه بزند. مرد دو دستش را توی جیب های کت اش می کند. کت اش به آدمی هم قد و قواره او نمی آید. اندازه تن من است و اندام لاغرش توی کت دست و پا می زند. به طرف زن می رود. آرام و به زمزمه به زن می گوید: «چی کار کنیم؟»

زن دوباره چادر را جلو می کشد: «نمی دانم.»
لهجه ی هر دوشان یکی است. هم شهری اند. مرد به یخچال ته مغازه اشاره می کند: «می‌خوای شیر کاکائو بخرم؟»
زن سر تکان می دهد و «نه. سردمه.» می گوید.
به قوری چای روی بخاری نگاه می کنم که بخار از لوله‌اش مثل ابری نرم و چاق بیرون می آید. کتاب را روی ویتترین می گذارم. بلند می شوم. می گذارم آنها هم مرا ببینند: «چایی هست!»
مرد دستانش را دوباره توی جیب کت می برد. انگار می ترسد هوا بهشان بخورد: «دست شما درد نکنه. چند هست؟»
دو استکان روی ویتترین می گذارم. چای می ریزم. بخار از استکان ها بلند می شود و زیر چانه‌ام را غلغلک می دهد: «صلواتیه.»
مرد دستش را دور یکی از استکان ها حلقه می کند. چای را جلوی زن می گیرد: «دست شما درد نکنه.» و آرام به زن می گوید: «داغه. بگیر دستت، یه کم دستات گرم شه.»
زن سخت اش است هم استکان را توی دست بگیرد و هم دو پر چادر را نگه دارد. چهار پایه دیگرم را به مرد می دهم: «بده بشینه روش.»
مرد صندلی را نزدیک زن می گذارد. زن رویش می نشیند. انگشتان هر دو دست را دور استکان حلقه می کند. بخار از مقابل بینی اش بالا می رود. صندلی خودم را به مرد تعارف می کنم. خسته تر از آن است که تعارف کند. می نشیند. می‌خواهم بگویم به خاطر سوز آن طرف تر بشیند که پاچه های شلوارش را می بینم که بالا رفته‌اند و پیژامه ی آبی رنگ را جوراب هایش در بر گرفته‌اند. خیالم راحت می شود که سوز از شلوارش بالا نمی رود. می پرسم: «تازه اومدین تهران؟»

مرد تک سرفه‌ای می کند: «بله.»
قندان را مقابلش می گذارم: «مهمانید؟»
مرد به زن نگاه می کند: «نه. برای کاری آمدم.»

سر تکان می‌دهم: «حتمن می‌خواید توی ساختمون پزشکان کار کنید؟»
مرد روی صندلی کمی جا به جا می‌شود. لپ‌هایش سرخ‌تر از قبل می‌شوند: «نه آقا. ما رو چه به دکتر شدن.»

زن شوخی‌مرد را حتی با لبخندی جواب نمی‌دهد. به قرمزی چای توی استکان نگاه می‌کند که دیگر بخاری‌ازش در نمی‌آید. انگار خودش هم مثل تفاله‌های چای، کف استکان ته نشین شده باشد.

- دکترهای خیلی خوبی داره. اگه واسه مریضی‌ای چیزی اومدید که جای خوبی اومدید.

مرد به زن نگاه می‌کند که توی استکان غرق شده است: «نه. مریض نیستیم.» قندان را به طرف زن می‌گیرد. چند بار بالا و پایین می‌برد تا زن متوجه شود. زن دستش را دراز می‌کند. دستانش خفیف می‌لرزند. دو حبه قند بر می‌دارد.

برای خودم هم چایی می‌ریزم: «بیرون خیلی سرده. منتظر فامیلی چیزی هستید برسن؟»

مرد استکان به لب چسبانده را پایین می‌آورد. باید دیرتر می‌پرسیدم تا لااقل جرعهای می‌خورد. قند را گوشه دهان می‌برد و با لپ باد کرده می‌گوید: «نه. ما قوم و خویشی توی تهران نداریم.»

دل‌م‌می‌خواست باهاشان راحت بودم و می‌پرسیدم پس برای چه چند ساعت است گوشه دیوار کمین کرده‌اند؟ «خیلی سرده. یه مسافر خونه دو تا خیابون پایین تر هست. دیدید؟»

مرد سر تکان می‌دهد و این بار استکان را تا نیمه سر می‌کشد. زن هنوز خیره به قرمزی توی استکان است. می‌دانم چای‌اش سرد شده: «خانم بدید چای تون رو عوض کنم. سرد شده.»

نمی‌شنود. مرد صدایش می‌کند. دو بار: «خانه...»

زن سر بلند می‌کند: «بله؟»

مرد باقی چای‌اش را سر می‌کشد: «بده آقا، چاییت رو عوض کنه. سرد

شده دیگه.»

زن از جایش بلند می شود. استکان را روی ویتترین می گذارد: «دست شما درد نکنه.» و سر جایش بر می گردد. استکان اش را پر می کنم. برگ های چای کمی توی استکان می رقصند و دوباره ته آن می نشینند: «واسه شما بریزم؟»

مرد دستانش را به هم می مالد: «شما خیلی لطف دارید. کافی بود.» استکان را به زن می دهد و زن دوباره دستانش را دور استکان حلقه می کند. اگر استکان میان دستانش نبود مثل زنی مسیحی بود که در حال دعا کردن است.

«زود بخور بریم. شما دیگه باید مغازه رو ببندید. نه؟»

می خندم: «بله دیگه. اگه به ما بود شبانه روزی می کردیم. عیال نمی دارن.»

«این اطراف مغازه شبانه روزی ندارن؟»

می گویم: «نه. کم پیدا می شن.»

زن دست از دعا کردن بر می دارد. قند را توی دهان می گذارد و چای را سر می کشد. با سه حرکت مداوم استکان را بالا می برد و به تفاله ها می رسد. استکان را به مرد می دهد. مرد بلند می شود و به زن نگاه می کند. زن به سمت در می رود و مرد به چشم هایم مستقیم نگاه می کند: «آقا خیلی ممنون. خیلی گرم شدیم.» رنگ چشمانش به سبزی می زند.

استکان ها را توی قفسه می گذارم: «قابل دار نبود. برو به سلامت.»

زن بیرون می رود و مرد به دنبالش. دخل را خالی می کنم. پول های درشت را دسته می کنم و خرده ها را می گذارم توی کشو بماند. باید کیسه ی توپ ها را هم داخل بیاورم. در مغازه را باز می کنم. سرما مثل دیواری سیمانی به صورتم می خورد. به زیر تابلوهای ساختمان پزشکان نگاه می کنم. زن و مرد جوان دیگر نیستند. حتما سراغ همان مسافرخانه ای رفته اند که معرفی اش کردم. کیسه را توی مغازه می کشم. برف های آب شده توی گودی سر کیسه ی توپ ها، دریاچه ی کوچکی درست کرده اند. تا فردا صبح با گرمای مغازه بخار

می شوند. چراغ ها را خاموش می کنم و کاپشن و کلاه را تن. کتاب را توی جیب کاپشن جا می دهم. در را باز می کنم. کلید را که توی قفل می اندازم صدای ناله و هق هقی را از پشت دیوار بر مغازه می شنوم. تکان نمی خورم. خودشان اند. لابد جاشان را عوض کرده اند و پشت دیوار بر مغازه نشسته اند تا نبینم شان. مرد آرام زن را دلداری می دهد تا بلکه گریه اش را تمام کند. اما زن تمام نمی کند. مرد آرام زیر لب می گوید: «به پولش فکر کن. والا آدمیزاد با یه دونه اش هم زنده می مانه...»

کلید را از توی قفل بیرون می آورم و به ساختمان پزشکان نگاه می کنم. دوباره کلید می اندازم. در مغازه را باز می کنم. تلفن زنگ می خورد. ختمن زری است. باید بهش بگویم امشب توی مغازه می مانم تا کتاب را تمام کنم.

تسلای نجات‌دهنده

آرمان سلاح‌ورزی

اهواز سوخته‌ترین شهرهاست. می‌توانم گرما را که روزها دلمه می‌بندد و نزدیک‌تر می‌آید حس کنم، مه زرد بر فراز رود، گرد و غبار در آسمان تخت. و شب‌های تاریکی اجباری، که نورها را می‌کشند تا بمب‌افکن‌ها کور بشوند، ماه نیست و ظلمات ورم می‌کند و ملتفتم که عروسک‌ها و اورادشان را در گرمای بزرگ علم کرده‌اند. بسیج بزرگ، زاد و ولد بی‌رویه، بچه‌گریه‌نویهای میلیونی که هوا را شرجی می‌کنند. و مسافرخانه، مسافرخانه. تنهایی مسافرخانه در واپسین نورهای مصنوعی عصرگاهی؛ چراغ‌های گازی با رنگ کدرشان، مهتابی‌های وارداتی عین آرشه‌ها تو سازفروشی عتیقه، و رادیوهای ترانزیستوری و گنداب‌های زیر زمینی که نشست کرده‌اند، در میان‌شان قوطی‌های ناپیدای غذا و میوه‌های انبار شده و خزندگان، روان در خیابان‌ها، در کمین تو گودی‌های حاصل از انفجار با چشم‌های تابان از خردل و فلفل.

دو اتاق به هم پیوسته تو مسافرخانه داشتیم، در آل صافی. مطبم بود. در سال‌های جنگ کسی رغبت نمی‌کند پیش دکتر آفتابی بشود. منشی نداشتم. اگر داشتم حالا وضعم این نبود. برای همه‌چیز کدئین تجویز می‌کنم. صدای شهر از همه سوراخی تو می‌آید، مادرهای چاق عین تیربارهای گنده‌ی مونث،

مدام جیغ و واجیغ. و پدرها با صدای تو دماغی، ظریف و کثیف. سیل تبل‌ها، نوحه‌ها، ساخت و ساز خانه‌های پلی‌اتیلنی روی سقف خانه‌های ویران، میخ‌های پلاتین برای شکسته‌بندی، جرنج جرنج.

حالا دو ماه است که ماه در آسمان نیست. حواس کسی نیست ولی من می‌دانم — پانزده روز است — که آلوال‌آرالو توی شهر می‌چرخد. جن بزرگ را از زرداب اُتا بیرون کشیده‌اند. جایی در کرانه‌های فرات او تجلی کرده و ماموریت پنهان‌ش منم. سایه‌اش نور سین را می‌خورد، ماه را پنهان می‌کند. از گِل سیاه تغذیه می‌کند، برای ماشین‌ش پلاک مشکی سیاسی گرفته.

بعدها که کار از کار گذشته بود، مردم، از خودبی‌خود، مسخر، در سازمان‌های اطلاعاتی، در گروهک‌های ترورسیتی، در مراسم آیینی‌انتحاری، از خودشان پرسیدند جن بزرگ را چی شد که پی این یارو فرستادند، بله؟ پزشک امریه‌ای با سه دست لباس و سواد زپرتی، در آستانه‌ی طاسی، شکم برجسته، چنباتمه زده تو مطبی که مشرف بود به منظره‌ی افلیج‌ها، زن‌های پوشیده، بام‌های تا شده روی هم، کارگرهای بیکارمانده، ماشین‌های لوجستیکی که خود را در گل پنهان میکنند اما از چشم خدا پنهان نیستند. مرد میان سال کمری، کم‌رو، تمام مدت فراق از طبابت خیره به بیرون، به جای گلوله تو سیمان، به بچه مدرسه‌ای‌ها با ماتحت‌های یک‌هو لاغر شده، به کمبود کلسیم، مغازه‌ی صفرایی کفش ملی، پرچم‌های سبز و سرخ، عین ته‌مانده املت، خوابیده روی شهر و در آن درو دست‌ها، در پایین دست چشم‌انداز، رود بزرگ که عین خرگوشی از دید نورافکن‌ها می‌گریخت.

من 450 سال است، از چالدران تا به حال، که شفاف‌دهنده‌ی مخصوص بوده‌ام. پزشک ارتش. الکترودهای ترموتسلایی، ستون‌چه‌های مملو از آب شفا. تو اهواز یاروهایی را که رو مین‌ها، در انفجارهای آتش خودی، تو پاک‌سازی زمین‌ها پوکیده بودند سر پا می‌کردم. وقتی جنگ با اجنبی در کار نبوده تو قلعه بابک مانده‌ام، در سیاه‌چال‌ها، تو آذربایجان، یا کلات یا سیستان. هم جیره‌خوار اسماعیل اول بوده‌ام هم احمدشاه و حالا قضیه‌ام را بو کشیده بودند و جن بابلی

را از بصره گسیل کرده بودند.

پانزده روز گذشته را منتظرش بوده‌ام. هر بار که یارویی را، با آن اندام از شکل افتاده، تن کمبودیافته، زخم‌های بزرگ گاز، سطحی و گسترده، توی ستون تسلا غسل می‌دهم و تماشاشان می‌کنم که در نور کم‌سوی مطب چه ماهی‌های کمیابی هستند، هر بار که ساعت کاری بالاخره تمام شده، به او فکر کرده‌ام. به این که چطور مشغول دیگران است. در پایان وقت اداری که مینیوس‌ها شهر را قرق می‌کنند و لامپ‌های بزرگ سقفی‌شان صورتهای کارمند و بارکش لنج و چرخ‌وفلک‌گردان را نورانی می‌کند - با خرده‌های نان چسبیده روی بافتنی‌های سبک‌شان - او را تصور می‌کنم تو ماشین سیاه پلاک سیاسی‌اش، گردش‌کنان در گذرها، با لبخند بزرگ غول روی صورت بزرگش. در سینماها تصورش می‌کنم، در سالن‌های بی‌صندلی مانده که حالا انبار برنج و روغن کوپنی‌اند، با عینک عمیق آفتابی روی دماغ، ناظر، خندان، شرور و مشت‌ش که نامنتظرانه لاغر است، بلند شده تو هوا، عین آنتنی رو به بهشت. از فکر کردن بهش، وزن اضافه می‌کردم. آن قدر که من به آلال‌آلوی هیولا فکر کرده‌ام، هیچ طلبه‌ای به اجنه فکر نکرده. بس نمی‌کردم. پدر خودم را در آورده بودم. تا این که سرانجام در شانزهمین شب ماه در آسمان پیدا شد، قرص تمام، نارنجی، گرم، عین خوردنی دست نیافتنی سال‌های صلح. پیدا بود که جن سایه‌اش را معطوف چیز دیگری کرده.

از پل بزرگ فولادی می‌گذشتم با چراغ‌قوه‌ای تو دست. باد که ماه را روی آب رود می‌جنباند در کار بود و باران که روی استخوان‌های آهن می‌خورد. باران سرد درشت که از ارتفاع بعیدی تو آسمان فرود می‌آمد رو زنگار قایق‌ها، و اسفنج‌های بزرگ بتونی. شرهی تیره‌ی گودالی که از آسمان فرو می‌ریخت و تنه‌های ما را تکان‌تکان می‌داد و می‌غرید. سیم‌های برق دزدی که از دکل‌ها به تک‌خانه‌ها می‌رسید خیس و براق بودند، پیچیده در هم عین خط‌های آهن معلق. تو مهتاب، کابل‌ها و لوله‌های اضطراری را می‌شد دید که از کارون بیرون

خزیده‌اند، کشان‌کشان روی آسفالت، فرشتگان بی‌پای آب‌زی که به خانه‌ها سرک می‌کشیدند و گزارش جمع می‌کردند. نورهای شهری کور بود، انعکاس صدای آب فراوان روی شهر ناپیدا.

به جشن شبانه‌ی یاروی عربی می‌رفتم، محله‌ای تو ساحل چپی. گاهی به پزشک نیاز پیدا می‌کردند. در ازای هر شب پاسبانی، صدو ده تومن. صدای ماشین که از پشت سر بلند شد می‌دانستم که صد و ده تومن بی صد و ده تومن. و نایستادم. کفش‌هام خیس خالی بود. یک بادگیر زرد تنم بود. وسط تاریکی خیلی پیدا بودم. از آن‌جا که نوری مقابل پاهام را روشن نمی‌کرد، مطمئن بودم که چراغ‌های ماشین‌ها خاموش است. کلی مکث کرد اما بالاخره نزدیک شد و کنارم ایستاد. ماه روی سقف‌اش پیدا بود، عین آژیر پلیس. توپوتای حقیر ژاپنی بود اما خیلی تمیز و سیاه. چراغ‌قوه را توی آب انداختم. سکوت. سقوط نور که اعماق آب را روشن می‌کرد. کپورهای هراسان. چرپ. غرق‌شدن چراغه توی آب. سوار شدم. روی صندلی عقب. بوگیر لیمویی تو ماشین داشتند.

بین صندلی عقب و راننده دیواری بود. در تاریکی آلوده، آزالو پیدا بود، عظیم‌الجثه، چاق، با سر تراشیده، ریش انبوه به دقت اصلاح شده، پوست تیره دور چشم‌ها، بارانی چرمی بلند، کت شلوار سیاه، پیرهن آبی آهار خورده، بی‌یقه، بوی عطر گلاب، دست‌های پوشیده در پشم شیر، پاهای پنهان در تاریکی و چشم‌ها، کور، زرد، ناتوان، عین صدفی که تو گرمای جمجمه می‌پخت. بخار از دهانش بر می‌خاست.

همین که کونم به صندلی رسید، از زیر بارانی بهش شلیک کردم. نگاهم کرد. از پهلوش، تهی‌گاه نرم عین پشمک‌ش، خون روان بود. بوی عفونت از زخم تازه برمی‌خاست. فقط نگاه کرد و چیزی نگفت و به راه افتادیم. کلم را روی صندلی گذاشتم. تو سبزه‌میدان از یک بابای کردی خریده بودمش. آدم چه می‌داند.

تمام مدت که آن‌جا نشسته بودم مطمئن بودم که یارو خواهد مرد. از شهر

خارج که شدیم ماشینه چراغ‌ها را روشن کرد. از میان شن‌زارها می‌راندیم، دو طرف جاده، عین چسب زخم، سفید و نارنجی رنگ‌پریده. روشن باران باریده بود. پنج کیلومتر دورتر وسط شن‌زارها کارخانه‌ی تصفیه‌ی آب بود و می‌دانستم مقصدمان آن‌جاست و در دور دست‌های افق، منوری تو آسمان رفت، بنفش و دنباله‌دار عین بستنی. صدای توپ‌خانه‌ها خفه بود، عین لگد زدن به تن فربه‌ای زیر پتو و از این‌جور حرف‌ها.

در مقابل حیاط کارخانه ایستاده‌ایم. صدای هوم مداومی از ساختمانی بتونی به‌پا است. برج‌های آب، عین دو تا قارچ تو حیاط. پیاده که شدیم هنوز راننده را ندیده بودم. جن، بارانی‌ش کشان روی زمین، از در فلزی مرتفعی گذشت و داخل شد. بی‌اختیار پی‌ش می‌رفتم. چه فرق می‌کرد. پا توی گل فرو می‌شد. داخل که شدیم صدا بیشتر بود. شغال بزرگی داشت، هم‌جنه‌ی من، زرد، پوست استخوان، بسته به قلاده و زنجیری. به استقبال‌ش دوید. چنان صدا می‌کرد که هر آن ممکن بود زبان‌ش از حلقومش بیرون بیفتد. به من اعتنا نکرد. از گوشه‌ی دهان‌ش بزاق روان بود. دنده‌هاش به کلی پیدا بودند. داخل انبار خالی کارخانه شدیم؛ سوله‌ای با سقف کوتاه. تاریکی عین عروس خجلی تو اتاق بود. اشاره کرد که رو جعبه‌ای چیزی بنشینم. حرف نمی‌زد. به گمانم که زبان نمی‌دانست.

نشستم. کلت را رو صندلی ماشین گذاشته بودم و حالا روولورم را می‌کشیدم. گلوله‌ها از نقره‌ی آب‌دیده. آدم چه می‌داند. سه شلیک. برق اسلحه عین براده‌های یخ، انعکاس بلانگ‌بلانگ شلیک‌ها تو اتاق. بوی گوگرد روی ریش او که جنب نخورده بود، فرود می‌آمد. زخم‌های تازه‌ش و حرکت آرام خون که در نور کم پیدا بود، محتاط عین سه قطار باری سرخ تو مه. در نور انفجارها پاهاش را بالاخره می‌دیدم، کفش‌های پاشنه‌بلند، زنانه. مین دستی چابکی طرفش پرتاب کردم. شغال بیرون زوزه می‌کشید.

مینۀ داشت چشمک زنان شمارش معکوس می‌کرد که ال آرالو دستی تکان

داد. و صدای کارخانه فرو مرد و مین فرو مرد و روولور از دست من به کف بتونی فرو مرد. صدای جنگ تو دور دست‌های فرو مرده بود. جرقه‌های آبی برق از ساختمان کارخانه تو تاریکی بیرون شغاله را سر حال می‌آوردند. همه چیز از کار افتاده بود. هیولا ساکت بود و من نشسته. پوستش رو به روشنی گذاشت. عین معدنی مشعشع‌ای در برابر تاریکی ایستاده بود. از داخل بارانی‌ش شمشیری بیرون کشید، خیلی صیقلی. از تیغ صدای ام‌کلثوم، گرم و کباب‌شده، بیرون می‌آمد. زاغه‌نشین‌های سنی در رقص.

تیغ را تو کتفم که فرو کرد مقاومتی نکردم. صدای ام‌کلثوم حالا خفه‌تر بود. خنکای آهن را تو خودم حس می‌کردم، تیزی انگشت‌های اسفند، مکنده‌ی روح. شمشیرش را تند بیرون کشید و صدا باز رسا شد. سراغ شغالش رفت. از خلال در باز، زیر مهتاب پیدا بودند. چشم‌های دیوانه‌وار تو حدقه می‌چرخید و شغال زخم‌های پهلوش را بو می‌کشید.

توی ماشینم گذاشتند. برم می‌گردانند به شهر. سخت افتادم توی سرفه و ماشین به استارت خورد. به زور توی گل می‌رفتیم و بعد روی آسفالت چرخ‌ها گل را پس می‌زدند. هنوز هوشیار بودم. ماه دوباره پریده بود. آسمان خالی. تپه‌های بزرگ آویزان از سیاهی با خانواده‌های معظم شهدا نشسته روشن، عین پنگوئن‌ها رو صخره‌های یخ، در زمستان، تنگ هم، با تخم‌ها در میان‌شان و روزنامه و مایوهای رنگی و توپ.

به مسافرخانه که رسیدیم تبم کشنده بود و در آخرین بازمانده‌های هوشیاری، برگ بزرگم را رو کردم. به روسی اورادی خواندم که از عباس میرزا یاد گرفته بودم. روح آبی تسلا را به یاری طلبیدم و روی تخت افتادم. صبح فرا می‌رسید.

هرگز از ورده استفاده نکرده بودم. در اوهام تب منتظر بودم که معجزه‌ای رخ بدهد. حالا، دراز زمانی بعد از آن شب که جادوی شمشیر آلو ال آرالو موثر واقع شد، این که باقی آن چه رخ داد به کل هذیان بوده باشد، به نظرم محتمل

می‌رسد. چیزی که می‌دیدم ظهور به نوبت سه عجزه بود، پیرزن‌هایی که تو اتاق انتظار مطب پاتیلی دست و پا کرده بودند و من به دیدن‌شان، درد را از یاد برده به گذشته فرو می‌شدم، چه هرسه‌شان را می‌شناختم.

ابتدا، در کناره‌های صبح مامان‌داریوش بود. تاریک، چروکیده، عین میوه‌ی سختی که تو سرکه مرده باشد، باز شونده از هم، مثل چتر نجات؛ پنهان‌کننده‌ی دل و روده‌ی جوهری‌ش، بسیار شرور. هفتاد ساله بود اما دماغش از خودش پیرتر. لاک‌های صورتی تیره‌ای به ناخن‌های پاش زده بود.

از خنده‌ی مامان‌داریوش نور می‌ریزد بیرون. زبان کوچک‌اش پرده‌ای است که روی فر سوزان و تنور کشیده‌اند. شوهرش طلاق گرفته بود تا با دانمارکی پنیرساز چاقی روی هم بریزد. من را یک‌بار به گردش برده بود، تو آبادان. یک شورولت کهنه‌ی نوا داشت، دیوارهای عین مال قصر. از زیر پاها لوله‌های بزرگ حرارتی می‌گذشت و سه هزار گنجشک تو فرمان اسیر شده بودند. هوا دل‌انگیز و توپ بود و آبادان به قصر ما هجوم می‌آورد، از خلال ستون‌های فلزی، با دسته‌زن‌بورها و سوسپس‌ها و کلاشنیکف‌هایش. و نور بی‌حد و حصر. همه‌ی دیوارها از شمشاد و مرمر. رنگ مامان‌داریوش و همه‌ی دخترهای عین حلوا ارده بود. مامان‌داریوش قالچیه و جارو و کتری و اتو و ریمل پرنده داشت.

سپس، در کناره‌های ظهر عمه کچی بود که نمی‌گذاشت خانه‌اش را خراب کنند. خانه به کوچکی سینک ظرف‌شویی بود. دودکش‌های کارخانه‌ی پتروشیمی از حیاطش پیدا بود. روی حیاطش سایه‌های بزرگ که از میان تیرگی‌شان صدای ناله‌ی زن‌های بخش جوش‌کاری بلند بود، روی حیاطش دوده. گاهی ماسک کوچکی می‌پوشید و گاهی عینک گنده‌ای اندازه‌ی آکواریوم با چشم‌های عین گربه‌ماهی آن تو. همیشه دم‌پایی‌های تازه؛ با بوی پلاستیک نو، ترش، بنجل. عمه بلند و خال مخالی بود عین سمندر. تو مخملکوه با وحوش حرف می‌زد و کف همه را خوب می‌دید. بلد بود خطوط کف دست را تغییر بدهد، یک مداد لیزری داشت و صدای پیری داشت و بوی گردو تو صداس بود و ما را دوست می‌داشت که با جوراب‌های محصول استان‌های

محرومان می‌رفتیم پیشش و زن‌هامان را با خودمان می‌بردیم، که به سرهاشان همه‌جور گیره و سوزن فرو کرده بودند.

یک رانش از دیگری چاق‌تر بود چون پروتر گذاشته بودند تا از استخوان در مقابل سرما محافظت کند. آفتاب به حیاطش نمی‌رسید. با عرق خودش را خفه می‌کرد. می‌توانست پیامبر باشد اما نخواسته بود. یک صداهایی توی گوشش مانده بود، صداهای قدسی، که از بس مانده بود خراب شده بود و بوی الکل می‌داد. یک بار که دو هزار مامور چهارراه بانک را بسته بودند و چاه‌هایی در دل آسمان باز بود و اهریمن‌ها از توشان سرک می‌کشیدند و برای هواپیماهای نمایشی پرچم تکان می‌دادند، کچی جادو کرد و هواپیماها روی کارگرهای تماشاگر آن زیر سقوط کردند.

باران که در میان لوله‌های کارخانه و دودکش‌ها می‌بارید او نگران گازهای سمی می‌شد انگار ممکن بود حالش از آن بدتر باشد. او را به یاد می‌آورد که با خودش شیر بزرگ مرده‌ای آورده بود و تو پاتیلش انداخت و از پنجره ظهر اهواز پیدا بود. چند خانه از ایرانی‌ت بودند، واگیردار، با نیش‌هایی از پشم‌شیشه و طلا.

و سرانجام، در سرزمین‌های پست عصر، مادر بزرگم از راه می‌رسید. همیشه یک‌جا لمیده، که باید روی شانه‌های چهار مرد بلند قامت جابه‌جاش می‌کردی و پشم‌ش هم نبود که در وزارت بهداشت یا جهان چه می‌گذرد. یک قرن زندگی کرده بود. یک تلویزیون کوچک داشت، فلزی، که عمو جان برایش ردیف کرده بود. از تن خود پیر زن برای آنتن استفاده می‌کرد. سیم لختی بود که به انتهای ستون فقراتش وصلش می‌کرد و یک سرش را به بدنه‌ی فلزی تلویزیون می‌چسباند و پیرزن نمی‌توانست کانال عوض کند چون دلش نمی‌آمد. فکر می‌کرد همه چیز محتویات خودش است. پتویش را به برق می‌زد و گرم می‌شد. همه جا دزد می‌دید و من را از روی محبت به عزیزالله صدا می‌زد. پدر بزرگم را به مهمانی‌های فضای باز می‌برد، در صحرای محل سکنشان، جا که زن‌ها به لباس‌های سیاه پشمی‌شان دسته‌های آتش می‌زدند و از آسمان آتش عین باران می‌ریخت چون چاه نفت سوزانده بودند و بعدها مادر بزرگم به

بهمن و گردبادی از استایروفوم و چاقو بدل شد. و ما که از پله‌ها بالا می‌رفتیم تا او به‌مان شیرینی بدهد و شلاق‌مان بزند و جوراب‌های پاریزین حال‌به‌هم‌زن او از هم گسسته بودند و پلاتین‌های ساق پاش را نمایان می‌کردند و یک ماشین گنده را می‌توانست روی سرش ببرد. او چه آورده بود؟ هیچ به یاد ندارم. بالاخره شب فرا رسیده بود که این سه به‌هم آمدند و کارشان به انجام رسید و در هم گذاشتند. در اتاق انتظار من هنوز آن قدر داغم که می‌شود رویم گندم کاشت. وسط اتاق دیگ بزرگ‌شان را دوره کرده بودند، سه عجوزه با هر دور هم‌زدن — ملاقه عظیمی میان‌شان در گردش بود، عین سلاح حضرت میکائیل آسمانی — صلواتی چیزی می‌فرستادند. در معجونی که تو پاتیل‌شان بود، شفای من حاضر و آماده می‌شد.

قانعاریا تو اتاق می‌چرخید و مادر بزرگم بود که معجون را پیش آورد. چیز سیاه‌گه‌ای بود. روی زخم ریختش. هیچی به هیچی. حتی جای زخم نسوخت. توی گوشم گفتم: «فایده نداره. فایده نداره.»

پنجره را باز کردند تا هوای تازه تو بیاید و آذیر حمله‌ی هوایی در رفت و خودش را به همه‌جا مالید و مه زرد همچنان روی بندرگاه‌ها بود. پیرزن بلندم کرد و داخل کم‌دی شدیم که از داروها و لباس‌های و کیوم خالی شده بود و هواپیماها از بالای بام‌های دست‌گیر شده تو قیر می‌گذشتند. خیلی ترسیده بود. به خیالش ما را این‌جا در امان نگه می‌داشت. چند خیابان پایین‌تر زبان پانزده متری آتش بیرون جهید و مادر بزرگم خیلی آرام زخم را واری کرد و تعریف کرد که چطور خواهیم مرد.

حمله سرآخر تمام شد و بیرون آمدیم. نور آتش دوردست، آل‌صافی را روشن می‌کرد، با سایه‌های بسیار کشیده عین لباس‌های اعیان در باد. دو زن دیگر رفته بودند، پاتیل را برده بودند. جایی، چندکیلو متری بیرون اهواز در شوره زارها آلو ال آرالوی هیولا، هنوز از پهلویش خون بیرون می‌ریخت و دو عجوزه‌ی تسلا در پیش بودند، با معجون کشنده‌شان، پیشکشی به او، در دژش تو کارخانه‌ی تصفیه‌ی آب و از این جور حرف‌ها.

آناهیتا

مهرناز شیرازی عدل

از اتوبوس که پیاده شد خورشید داشت غروب می کرد. همیشه دلش خواسته بود آتشکده را ببیند. پس به سرپرست گروه شان چیزی نگفت و با اتوبوسی که از آن مسیر می گذشت، راه افتاد. ظهر به شهر رسیدند و او دلش پر زد که یک راست بیاید آتشکده. دانشجویان گروه معماری، اما آن قدرها اصراری نداشتند. همه می خواستند اول بروند هتل، استراحت کنند، بعدش بروند بازار صنایع دستی. این ها وقتش را می گرفت. درباره آتشکده زیاد خوانده بود و می خواست هر چه زودتر ببیندش. آتشکده در مرکز بنایی بود که چندین دوره تاریخی را پشت سر گذاشته و بقایایش هنوز برجها بود. از شهر تا بنای باستانی با ماشین یک ساعت راه بود. به مچ دست چپش نگاهی انداخت. ساعتش را جا گذاشته بود. از هتل که بیرون زد هوا هنوز روشن بود. اما حالا گروه های بازدید کم کم سایت را خلوت می کردند. از گروه شان کسی نمی دانست او آن جاست. خودش نخواست بود کسی بداند. به هر حال چه فرقی می کرد. شالش را روی سر مرتب کرد، کوله اش را روی دوش انداخت و شیب ملایم سربالایی را بالا رفت. شانه هايش را بالاداد و گردنش را به راست و چپ خم کرد. بدنش هنوز کمی کوفته بود. بغل دستش در اتوبوس مردی درشت هیکل، تمام طول راه لم داده و

انگاری خواب بود خوابش هم انگار آن قدر سنگین بود که هیچ جوری نتوانست بیدارش کند. تا برسد، از پنجره چشم دوخته بود به دشتهای فراخ آذربایجان. تا کردستان هم راهی نبود.

سربالایی طولانی، اولاش با شیب ملایمی شروع شد ولی هر چه بالاتر می‌رفت شیب بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. پا که گذاشت به محوطه وسیع آن بالا، نفس‌اش سخت بالا می‌آمد. هوا هم دیگر به تاریکی می‌زد و نیمه روشن ماه میان چشمه بزرگ و مواج می‌رقصید. جایی خوانده بود که زمانی که هیچ معلوم نیست کی باشد، دختری باکره در این چشمه آب‌تنی می‌کند و از آن، بار برمی‌گیرد.

آخرین گروه‌های بازدید، کنار چشمه جمع شده بودند و قبل از ترک آن‌جا، راهنمایشان داشت آخرین توضیحات را برایشان می‌داد و از دوره‌های تاریخی مختلفی که بنا پشت سر گذاشته بود، حرف می‌زد و این که چند بار در طول تاریخ به آن حمله شده. دینا همه را از بر بود. روم، اعراب، مغول.

در تاریک - روشنای مهتاب دینا چشم دوخت به طرح مبهم بنا. همان‌طور که از دور پرهیب هنوز پابرجای ساختمان را نگاه می‌کرد، پشت ستون‌های فرورخته و شکسته، لغزش سایه‌ای به چشمش آمد و بعد لرزش شعله‌ای از نور. آرام و بی صدا گروه کنار چشمه را ترک کرد، دریاچه را دور زد و از زیر طاقی - های دوره ایلخانی به سمت سایه رفت. سایه هم‌چنان پیش می‌رفت. دینا در پی‌اش دالانی تو در تو را پشت سر گذاشت و رسید به جایگاه آتش جاویدان. خاموش بود. دینا زانو زد و از آن بالا نگاه انداخت به روبرو. نیم اشکوبه‌ای پایین‌تر، بقایای جایی بود که می‌گفتند ستایش‌گاه اردویسور آناهیتاست.

چشمش خورد به حفره‌ای تاریک در میانه دیوار سنگی نیمه کاره‌ای که انگار منافذش با چیزی شبیه ساروج پر شده بود. دیوار کوتاه بود. مردی سراپا سیاه‌پوش که کلاهی سرخ به سر و چراغی در دست داشت، پایش را از روی دیوار بلند کرد و داخل شد. دینا نتوانست صورتش را ببیند. ترمیم دیوارهای بنا و کاوش‌های باستانی‌اش چندی بود تعطیل شده بود. سر و وضع مرد هم نه شبیه

باستان‌شناسان بود و نه کارگرها. صدای تپش‌های قلب خودش را می‌شنید دینا. پرهیب مرد شبیه یکی از کابوس‌هایش بود. با این حال نیرویی در پی مرد می‌کشاندش. دینا از دیواره پایین پرید. چراغ قوه را از کوله‌اش بیرون کشید و در پی مرد پا به حفرة گذاشت. دالانی بلند پیش رویش بود. با سقف طاقی و ستون‌های سنگی. از دور نور چراغی را که مرد به دست داشت می‌دید. نور چراغ قوه را روی دیوارها انداخت. جای جای دیوار آثاری از نقش و رنگ به چشمش می‌خورد. نقشی از چهره‌ای آشنا. اما انگار کسی یا کسانی خواسته باشند روی نقوش را بپوشانند دیوارها گچ اندود بود. از شیوة معماری و مصالح به کار رفته در هر بخش از دالان حدس می‌زد که باید در دوره‌های تاریخی مختلفی ساخته یا بازسازی شده باشد. در جستجوی مرد، به راهش ادامه داد. راه، به نظرش طولانی می‌رسید. دالان بلند، سرازیر و پیچ در پیچ بود و هر چه پیش‌تر می‌رفت هوا سنگین و نمدار می‌شد. دالان در پایان به تالاری می‌رسید. چند بار خواست برگردد اما نمی‌دانست چرا هنوز در پی مرد می‌رود. با این حال خوشحال بود که به دالان پا گذاشته. امکان نداشت بتواند چنین نقش‌هایی را به این زودی‌ها دوباره ببیند. از ورودی کوتاه و هلالی تالار گذشت. طاق بلند و قوسی تالار مستطیلی، پر بود از نقش‌هایی به شکل ستاره. در انتهای تالار رواق کوچکی بود بلندتر از سطح زمین و روی دیوار نقش مردی با کلاه شکسته که جانوری را با خنجر گلو می‌برد. باز هم تک چهره‌های اطراف نقش روی دیوار، چهره‌ای آشنا را می‌مانست.

دینا احساس کرد مرد همان جاست و پشت قالب میان تهی مجسمه سنگی مردی با سر شیر که به او چشم دوخته بود، پنهان شده است. می‌توانست برق نگاهش را ببیند. ببیند که با چه ولعی قدم‌هایش را، هر قدمش را دنبال می‌کند. انگار نگاه مرد روی تک تک اجزای بدنش می‌سرید، از آن می‌گذشت و پنهانی به جایی در وجود دینا راه پیدا می‌کرد. دینا تالار را با دیوارهای بلند، طاق قوسی و ستون‌های بلند سنگی از نظر گذراند، سعی کرد به روی خودش نیاورد از نردبان سستی که در انتهای تالار بود با پله‌های لقی یکی در میان پایین خزید و

به سردابه‌ای پا گذاشت.

سردابه تاریک - روشن، با طاق‌های بلند قوسی پر بود از مجسمه. مجسمه‌های سنگی. زیر هر مجسمه با حروف ریز درهم درهم چیزی، انگاری نام اثر خوانده می‌شد. یکیشان مجسمه مردی بود که خمیده و صخره سنگ بزرگی را به دوش کشیده بود. نگاهش آشنا بود. شبیه رهی بود. نگاه بی‌آزار، نگاه سرد مهربان رهی. در همان حال که به رهی نگاه می‌کرد، قهقهه‌ای - شاید خنده مست مرد بود که - در سرداب پیچیده و آزارش داد. بازمانده مجسمه مردان سنگی سرستون‌ها با جامه‌های بلند سنگی که به زمین می‌سایید، انگار با نگاه‌های سرد دنبالش می‌کردند. دینا پیش می‌رفت و هر چه می‌دید در دفترچه‌اش یادداشت می‌کرد. سایه مرد از پشت این ستون به آن ستون در پی‌اش بود. مرد صورتش را پشت نقاب پنهان کرده بود.

دینا سردابه را هم تا انتها پیمود. سردابه در انتها به غاری می‌رسید. دینا چراغ قوه‌اش را به ورودی غار تاباند. استلاکتیت‌ها در نور چراغ قوه روی هم سایه می‌انداخت. چشم‌انداز باشکوهی بود. یک باره از دل تاریکی یک دسته پرندۀ عجیب و غریب با هیاهو به طرفش پرزدند. دینا جیغ زد و خود را به دیوار چسباند. بزرگ‌تر از خفاش بودند. با پره‌های رنگی و چشم‌هایی که برق می‌زد. مرد از پشت ستون بیرون پرید و آغوشش را به روی دینا گشود. دینا فریاد زد و چراغ قوه و دفترچه از دستش به زمین افتاد.

«چیزی نیست، مرغ سیناست.»

مرد این را گفت و خواست دست دینا را بگیرد. دینا اما پا به غار گذاشت و تا جایی که می‌توانست دوید. کفش‌ها دویدن را برایش سخت می‌کرد. از پا کندشان. پاهای برهنه‌اش هم مدام لیز می‌خورد. روی زمین انگار از مایه لزجی پوشیده بود. مجبور می‌شد دستش را به دیواره‌ها بگیرد و مدام ناخن‌هایش می‌شکست. دهلیز پیچ در پیچ ذره‌ای نور نداشت. پشانی‌اش محکم به چیزی خورد و بیهوش به زمین افتاد.

چشم‌هایش را که باز کرد، چندان چیزی یادش نمی‌آمد ولی انگار در آب

افتاده باشد، سرتاپایش خیس بود. کفش‌ها و کوله‌اش را آب برده بود انگار. کبریت‌هایی هم که در جیبش داشت، خیس شده بود و روشن نمی‌شد. مرد از پشت سر گفت: «هیچ می‌دانستی کجا داشتی می‌رفتی؟»

دینا سمت صدا برگشت. جواب نداد. فقط بین پاهایش تیر کشید. صدای ریزش چکه‌های آب از جایی دور در فضا می‌پیچید. حس یک هماغوشی طولانی زیر پوست ترش بود. چیزی یادش نمانده بود.

مرد در تاریکی غلیظ غار کبریتی کشید و چراغی روشن کرد. هنوز نقاب به چهره داشت. چشم‌هایش اما از پشت نقاب پیدا بود. دینا مهربانی‌آشنایی در چشم‌هایش خواند. مرد ریسمانی را دور کمر دینا گره زد و سر دیگر ریسمان را به کمر خودش بست و به دینا که مبهوت مانده بود گفت: «تترس! می‌خواهم گم نشوی! حالا بلند شو و راه بیفت!»

دینا پیش می‌رفت و مرد در پی‌اش. مسیر باریک و تو در تو لغزنده بود. هر پیچ، پیچی دیگر در پی داشت. تا جایی که نور چراغ اجازه می‌داد، روی دیواره‌های غار نقوشی درهم و برهم می‌دید. نقش رشته‌های مروارید و صدف. خنجر و پرنده‌ای شبیه کلاغ. نقش گل نیلوفر و چلیپا. راه به نظرش بی‌پایان می‌رسید.

«در مهربابه چه کار می‌کردی؟»

«آمده بودم ببینم‌اش.»

دینا لحظه‌ای تردید کرد، بعد پرسید: «خودت این جا چه می‌کنی؟»

مرد پاسخی نداد.

دوباره پرسید: «چرا لباس‌هایم خیس است؟»

«یادت نیست. سرت خورد به صخره و در رود افتادی. من آمدم و بیرون

آوردم.»

دینا باز پرسید: «کفش‌هایم کو؟»

«آب برد.»

به پیچ بعدی که رسیدند، هوا انگار خنک‌تر شده بود. نسیمی خنک زیر لباس‌های ترش نفوذ می‌کرد و می‌لرزاندش. شیب زمین هم کمی بیشتر و

دیوارها تنگ‌تر شده بود. نسیمی ملایم وزید و پشت بندش چراغ خاموش شد. دینا ایستاد و دستش در هوا به دنبال دست مرد گشت. باد در مشت خالی‌اش پیچید. طناب دور کمرش را با دست لمس کرد. سر دیگر طناب به کمر مرد بسته بود. دست به دیوارها می‌کشید و پیش می‌رفت. صدا زد: «کجایی؟ دستم را بگیر.» صدایش در غار پیچید. صدای مرد نیامد. طناب را کشید. انگارانت‌های طناب به جایی بند نبود. دوباره صدایش زد. در تاریکی چند قدم به دنبالش رفت. در فضا چنگ می‌زد. اما اثری از مرد نبود. شاید در یکی از پیچ‌ها مرد سمت دیگری پیچیده و او را گم کرده بود. شاید... نکند در گودالی یا چاله‌ای افتاده و او خبر نشده؟ ولی صدایی به گوشش نخورده بود. طناب کشیده نشده بود.

خیس و لرزان، بالاتکلیف در تاریکی مانده بود. به خودش قوت قلب می‌داد: «تنهایی هم می‌توانم راه را پیدا کنم.»

اما قدم از قدم برنداشت. نگران بود. کمی که ایستاد خسته شد و تصمیم گرفت راه را به تنهایی و در تاریکی ادامه دهد. شیب تند زمین پاهای برهنه‌اش را پیش می‌راند. سعی می‌کرد با پنجه‌های پایش به لجن‌های روی زمین چنگ بزند تا مانع زمین افتادنش شود. جیغ بلند و طولانی‌اش در غار پیچید و صداها بار به دیوارها خورد و برگشت. پایش لیزخورده بود و با سر مسیر ماریپیچ بلندی را با شیب تند به سمت پایین در حرکت بود. بعد انگاری در خلاء سقوط کرد. زمینی را اطرافش حس نمی‌کرد. انگار میان زمین و هوا در نوسان باشد. مثل پاندول ساعت می‌آمد و می‌رفت. صدای چک‌چک قطره‌های آب از جایی دور به گوشش می‌رسید. نمی‌دانست چرا در آن حال یاد رهی افتاد. دوست دوران کودکی و نوجوانی‌اش. خیلی وقت بود از او خبر نداشت. خودش دیگر نخواست به بود ببیندش. بعد از آن اتفاق. مرد حتماً صدای فریادش را شنیده بود و به کمکش می‌آمد. حتی اسم مرد را نمی‌دانست. آغوش رهی به او شیرین‌ترین لذت‌ها را داده بود، چرا باید در این آخرین لحظات با یادآوری خاطرات ناگوار تلخش می‌کرد. او هرگز با مردی نخواهی‌بود! معلق میان زمین و هوا، خیس و

لرزان سردش بود. آغوش رهی را می‌خواست. هیچ وقت نگفته بود دوستش دارد. بارها شنیده بود. آن شب، شب آخر، به رهی گفته بود می‌خواهد ترکش کند و رهی را در آغوش گرفته بود. خودش مثل همیشه، مهربان و بی‌اعتنا، رهی نه مثل همیشه سرد و مهربان. رهی داغ بود و می‌سوخت. یک مشت پرنده دورش چرخید و دور شد. نای فریاد زدن نداشت. رهی همیشه مهربان را می‌خواست. رهی‌ای که از بچگی می‌شناخت. مردی را که رهی آن شب شده بود هیچ نمی‌شناخت. فریاد زد و کمک خواست.

دستی انگار طناب را می‌کشید. همراه با طناب بالا و بالاتر می‌رفت. کورسوی نور از بالا به چشمش می‌خورد. در نور گرم چراغ، چهره‌اشانی مرد کم کم به چشم می‌آمد. عرق می‌ریخت و طناب را می‌کشید. دینا پایش را روی سنگ سرد غار گذاشت و ایستاد. شانه به شانه‌اش مرد. در چشم‌هایش چشم دوخت. خاطره‌اشانی غریبی در عمق نگاه مرد می‌درخشید. دینا چراغ را از او گرفت و به راه افتاد. تا انتهای مسیر هیچ نگفت. وقتی تنها قدم از غار بیرون گذاشت، خورشید می‌درخشید. دسته‌ای سینا در آسمان چرخ می‌زدند. از کابوس-هایش انگار دیگر خبری نبود. چشم باز کرد. دریاچه جوشان وسیع پیش رویش بود.

تُخَم

حمیدرضا شکاری

تخم‌ها را از توی مایع زردرنگ و خون لخته‌شده‌ی سیاه برمی‌دارم. ردِ لیزی از خون روی میز کامپیوتر کیوان کشیده می‌شود و تا زیر موس لیزری می‌رود. موس قرمز می‌شود. دیگر گردی ته قوطی کنسرو، روی میز معلوم نیست، نه صدای سه‌تار می‌آید و نه بوی تخم‌ها. می‌روم جلوی پنجره و لوبیاها را بالا می‌آورم. نصف لوبیاها روی لبه‌ی پنجره می‌ریزد. خورشید از پشت دماوند گذشته و حالا دارد از پشت‌بام ساختمان‌های شرق تهران بالا می‌آید. دختری که دوست‌ش داشتم از روی دامنه‌ی مه‌گرفته‌ی دماوند برایم دست تکان می‌دهد و می‌پرسد: «چی شد؟»

می‌خواهم از طبقه‌ی چهارم خوابگاه تخم‌ها را پرت کنم پایین. تخم‌ها حتما روی هوا می‌چرخند و از اشعه‌های خورشید رد می‌شوند. یکی‌شان بزرگ‌تر است و معلوم نیست کجا بی‌افتند. شاید بی‌افتند کف پیاده‌روی هندسی یا وسط آسفالت و بعد ماشین‌ها از روی‌شان رد شوند و رد لاستیک‌ها روی‌شان بماند یا به لاستیک‌ها بچسبند و بروند. شاید هم توی جوی آب بی‌افتند و جریان آب آن‌ها را با خودش ببرد. شاید هم توی لوبیاهای هضم‌نشده بی‌افتند. هر جایی که بی‌افتند یک اتفاق متفاوت برای‌شان می‌افتد که برای من اصلا مهم نیست.

تخم‌ها دیگر تخم‌های من نیستند. از وقتی که قول دادم و بعد پای ادريس به ماجرا کشیده شده است دیگر برای من نیستند. هر چیزی که از آدم جدا شود دیگر برای خود آدم نیست.

تخم‌ها را همان‌طوری درآوردم که تخم‌های یک گاو نر را درمی‌آورند. در حالت طبیعی برای این کار سه نفر لازم است. من باید لخت، به پشت، روی خاک دراز بکشم و زانوهای خم‌شده‌ام را باز کنم و بعد دو نفر دست‌ها و پاهایم را بگیرند و نفر سوم که از همه مهم‌تر است و کارش هم از همه سخت‌تر، تخم‌ها را که توی کیسه‌ی چروکیده‌ای قرار دارند و قبلاً نقطه‌ی اتصال آن با بدنم را با نخ محکم موم مالیده‌ای محکم بسته‌اند روی سنگ صاف شسته‌شده‌ای بگذارد و لبه‌ی چاقو را که با تکرار صدا دار حرکت رفت‌وبرگشتی روی سنگ چاقو تیز شده روی کیسه بگذارد و با یک ضربه و فقط یک ضربه سر کیسه را بپراند. بعد خون فواره می‌زند و نفر سوم که کارش از همه سخت‌تر است و از همه هم مهم‌تر مجبور می‌شود جاخالی بدهد تا خون روی صورتش نپاشد اما هر چه قدر هم که تلاش کند باز چند قطره خون روی پیشانی‌اش می‌پاشد و بعد او ته کیسه‌ی چروکیده را روی سنگ صاف شسته‌شده فشار می‌دهد و تخم‌ها روی سنگ می‌چرخند و یکی‌شان می‌افتد روی خاک و دانه‌های خاک به آن می‌چسبند... این اولین باری است که تخم‌ها دنیای بیرون از کیسه‌شان را می‌بینند... اما من خودم به تنهایی تخم‌ها را درآوردم؛ بدون نیاز به حضور کسی.

چند تا از دانش‌جو‌ها سوار سرویس دانشکده می‌شوند. احتمالاً کیوان هم چند دقیقه‌ی دیگر به اتاقش برمی‌گردد تا به کلاس ساعت ده‌ش برسد و بعد من را می‌بیند که کنار پنجره ایستاده‌ام. شاید پشیمان بشود از این که برگه‌ی مهمان را امضا کرده تا من شب را این‌جا بخوابم. به هر حال او فکر می‌کند که من خوابیده‌ام. اما او نمی‌داند که من اصلاً برای خوابیدن نیامده بودم. به هر

حال من اصلا اصرار نکردم که او حتما برگه را امضا کند. اگر ادريس بود كيوان اصلا مجبور نمی‌شد اين كار را بكند. هرچند كه اصلا مجبور به انجام اين كار نبود اما شايد خواست نشان بدهد كه به كمك او احتياج دارم و او هم می‌تواند كاری برای‌م بكند. دفعه‌های قبل ادريس برگه‌ی مهمان را امضا می‌کرد و من شب را در خوابگاه می‌ماندم. شب‌ها روی پشت‌بام بيدار می‌نشستيم و به لامپ‌های روشن نگاه می‌کرديم و به صدای آدم‌های توی پارک لاله گوش می‌داديم و بعد ادريس با آكاردئون آلمانی دهه‌ی هفتادش، آهنگ «پاپیون» را می‌زد و بعد با هم صحنه‌ی آخرش را ديالوگ به ديالوگ بازی می‌کرديم. چون یکی از فيلم‌های محبوب مشترك‌مان بود. اما ديروز ادريس نبود. من جلوی در ورودی خوابگاه ايستاده بودم و هوا تاريك شده بود. نگهبان جلوی در خوابگاه از توی اتاق شیشه‌ای‌ش گفت كه بايد یکی برگه‌ی مهمان را امضا كند. دكمه‌های لباس سورمه‌ای‌ش باز بود و چشم‌ش به تلویزیون. شیشه‌ی پشت سر او هم تصوير تلویزیون را نشان می‌داد. گفتم كه من دانشجوی همين دانشكده‌ام و می‌خواهم صبح زود بروم و تسويه‌حساب كنم. دفعه‌های قبل هم همين را گفته بودم حتا به خود او و دروغ هم نبود چون بلخره يك روز بايد می‌رفتم و تسويه‌حساب می‌کردم و هر بار اتفاقی می‌افتاد. گفت كه نمی‌شود اما من قول داده بودم و شب را هر طور شده بايد توی خوابگاه می‌ماندم. دختری كه دوست‌ش داشتم به من گفته بود كه سینه‌های‌ش را دزدیده‌اند و من قول داده بودم كه سینه‌های‌ش را برای‌ش پيدا كنم و هر طور شده آن‌ها را پس بگیرم و گفته بودم كه مرد نيستم اگر پيدایشان نكنم و دختری كه دوست‌ش داشتم گفته بود كه کسی كه سینه‌های‌ش را دزدیده، دانشجوی دانشكده‌ی صداوسیماست. من دختر را دوست داشتم و نمی‌دانستم برای چه دوست‌ش دارم. دختر هيچ ویژگی خاصی نداشت. نه چشم‌های قشنگی داشت، نه خوب آرایش می‌کرد و نه مثل دخترهای ديگر در نگاه اول سینه‌های‌ش توی چشم می‌زد و حتا من آن اوایل شك کرده بودم كه اصلا سینه داشته باشد و يك روز اين را به او گفته بودم و او گفته بود از اين كه به اين چیزها هم توجه می‌كنم

خیلی خوش حال است و چیزی نمانده بود که از من ناامید شود. من دوستش داشتم و نمی‌دانستم برای چه چیزی و دیروز به من گفته بود که سینه‌هایش را دزدیده‌اند و من حالا توی راهروی ورودی خوابگاه دانشکده‌ی صداوسیما ایستاده بودم و نگهبان خوابگاه از پشت اتاق شیشه‌ای‌ش گفته بود: «تو که می‌دونی باید یکی برگه رو امضا کنه.» و یقه‌ی لباس سورمه‌ای‌ش را روی گردنش صاف کرده بود و چشم‌ش به تلویزیون روبه‌روی‌ش بود. بعد حتما آخرین سرویس دانشکده آمد که دانشجویها پشت‌سرهم در ورودی را به سمت خودشان کشیدند و وارد راهرو شدند. کیوان هم بین‌شان بود. کیوان هم‌اتاقی‌ ادريس بود و گفت که چرا این جا ایستاده‌ام؟ گفتم که ادريس نیست و او گفت که رفته قزوین و بعد داشت می‌رفت که گفتم:

«می‌خوام شب رو بمونم خوابگاه.»

می‌دانست که می‌خواهم شب را همین جا بمانم اما رفت که من از او بخواهم برگه را امضا کند اما من به او نگفتم که برگه‌ی مهمان را امضا کند. بعد خودش برگشت و گفت که من هم بلخره دوست ادريس هستم و ادريس هم دوست خودش است و برگه را گرفت و امضا کرد تا من بتوانم شب را این جا بخواهم. اما من نیامده بودم که بخواهم. نگهبان برگه را بدون آن که نگاه کند توی کشو گذاشت. چشم‌ش هنوز به تلویزیون بود. روی شیشه‌ی پشت‌سرش موج دریا روی ساحل می‌افتاد و شیشه‌ها خیس شده بودند. سوار آسانسور شدیم. عدد چهار قرمز شد. کیوان بعد از این که دوش گرفت، سه‌تارش را برداشت تا برود اتاق یکی از بچه‌های دیگر و وقتی که داشت می‌رفت گفت که تا صبح بر نمی‌گردد و فردا هم ساعت ده کلاس دارد. من هنوز گیج روی تخت ادريس نشسته بودم و به سینه‌هایی که روی دیوار آویزان بود نگاه می‌کردم.

کیوان گفت: «خوشگلان نه؟ بچه‌قزوینی نمی‌ذاره حتما به‌شون نگاه کنم اما

وقتی که نیست می‌رم و به‌شون دست می‌زنم.»

بعد سه‌تار را روی میز کامپیوتر گذاشت و دوزانو روی تخت رفت و دودستی سینه‌ها را گرفت و فشار داد. جای انگشت‌هایش روی سینه‌ها ماند و کم‌کم از

بین رفت. بعد سه‌تار را برداشت و وقتی که بیرون می‌رفت گفت:
«حواس‌ت به‌شون باشه. یه وقت به رفیقت خیانت نکنی‌ها! فقط جوری
فشارشون بده که جای دستت روشون نمونه. خواستی کنسرو لوبیا تو یخچال
هست.»

من سرم را پایین انداخته بودم و فقط دم‌پایی‌های آبی کیوان را روی موکت
سبز می‌دیدم.

خورشید از پشت بلندترین ساختمان شرق تهران بالا آمده است. خم می‌شوم
روی پیاده‌رو. از این جا می‌شود شکل کلی سنگ‌فرش‌های شش‌ضلعی را دید و
من تازه می‌فهمم که آن‌ها هیچ طرح مشخصی ندارند. حتا تکرار منظمی هم در
کار نیست. صرفاً هر جا که خالی بوده تکه‌ای از سنگ‌های رنگی را گذاشته‌اند.
حتا رنگ‌ها هم با هم جور نیستند. سبز، نارنجی، سبز، سبز، ماسه‌ای، سبز،
ماسه‌ای، نارنجی. دوباره از روی سنگ‌فرش‌ها چند نفر رد می‌شوند. سرشان
روی شش‌ضلعی‌ها می‌چرخد. من آن‌ها را نمی‌شناسم. توی شهرهای بزرگ
هیچ کس هیچ‌کسی را درست نمی‌شناسد و معمولاً آدم‌ها فقط یک بار هم‌دیگر
را می‌بینند و ممکن است دیگر هرگز دوباره هم‌دیگر را نبینند. چیزی که توی
شهرهای بزرگ آدم‌ها را به هم وصل می‌کند اتفاق‌های جمعی‌ست و کارهای
مشترک شبیه به هم. من هیچ‌کدام از آن‌ها را نمی‌شناسم اما بارها توی
اتوبوس‌های بی. آر. تی با آن‌ها دنبال جایی گشته‌ام که دستم را بگیرم و
تعادل را حفظ کنم. کنارشان راه رفته‌ام. به هم تنه زده‌ایم. نگاه‌مان با هم
برخورد کرده و بعد از هم گذشته‌ایم و یک روز کنارشان دویده‌ام. داد زده‌ام.
کتک خورده‌ام و البته با آن‌ها دعوا کرده‌ام. به هم فحش داده‌ایم. دست‌به‌یقه
شده‌ایم و بعد به اخباری که از شبکه‌های تلویزیونی و رادیویی پخش می‌شود
خندیده‌ایم. من کنارشان فشار مترو را تحمل کرده‌ام و هر وقت توانسته‌ایم
جایی برای نشستن پیدا کنیم برای این که وقت بگذرد، کنفرانس مترویی راه
انداخته‌ایم. سرم را بالا می‌گیرم و تا چشم کار می‌کند ساختمان است. دماوند آن

دور ایستاده و دورش را مهی فرا گرفته و من حتا راه آسفالته‌ای که روی دامنه‌ش دارد بالا می‌رود را هم می‌بینم. دختری که دوستش داشتم برایم دست تکان می‌دهد. با خودم تکرار می‌کنم که من توی همین شهر به دنیا آمده‌ام. پدر و مادرم هم توی همین شهر به دنیا آمده‌اند و همین‌طور پدربزرگ و مادربزرگی که هرگز ندیدم‌شان هم اما حالا چند سالی است که رفته‌ام کرج تا خودخواسته مجبور باشم صبح‌ها با مترو بیایم و بعد سوار اتوبوس‌های زرشکی بی. آر. تی شوم. می‌خواهم کثافت همه‌چیز را به خودم بمالم. تا حالا که این‌طوری بوده. برمی‌گردم سمت اتاق. در یخچال باز است و سینه‌ها هنوز بالای تخت ادريس به دیوار آویزان‌اند. سفید و با دو دایره‌ی قهوه‌ای. دارند نگاه می‌کنند.

من تخم‌ها را خودم به تنهایی درآوردم. ایستادم جلوی میز کامپیوتر کیوان. اگر ادريس بود مجبور نمی‌شدم به کیوان باج بدهم. تا همین دیشب با کیوان حرف نزده بودم. هر بار که هم دیگر را می‌دیدیم من سلام می‌دادم و او سرش را تکان می‌داد. دفعه‌ی قبل هر چه قدر ادريس اصرار کرد که کیوان برای من سه‌تار بزند نزد. برای همین ادريس رفت و دوباره آکاردئون آلمانی خودش را آورد و «سلطان قلب‌ها» را زد. گفتم که «پاپیون» را بزند. آکاردئون دهه هفتادی 120 آکوردی را برداشتیم و رفتیم پشت‌بام و روبه‌روی لامپ‌های روشن شهر ایستادیم. چراغ ماشین‌ها روی «فاطمی» می‌چرخید. روبه‌روی مان پارک لاله بود و صدای آدم‌هایی که بدمینتون بازی می‌کردند از لای درخت‌ها بیرون می‌آمد.

ادريس گفت: «قزوين رو می‌بینی؟» و بعد با دست سمت قزوين را نشان داد. آکاردئون روی گردنش آویزان بود.

«آره.»

«قزوين دیگه داغون شده. دیگه هیچی‌ش شبیه بچگی‌هام نیست.»

«تهرون هم همین‌جوری شده.»

«همه جا همین جوری شده. کرج هم این جوریه مگه نه؟»
«آره. کرج هم داغونه... اما کرج مهم نیست.»
«کرج که شهر تو نیست. مهم هم نیست... هر جور می‌خواد بشه... اما قزوین داغون شده.»
دوباره «سلطان قلب‌ها» را زد.
«از یه دختره خوشم اومده.»
«تو؟»
«آره.»
«خوش‌ت اومده یعنی چی؟»
«یعنی خیلی باحاله.»
«باحاله یعنی عاشق‌شی یا فقط می‌خوای ترتیبش رو بدی؟»
«هم‌شهری توئه.»
«فکر نمی‌کردم از دخترهای تهرون خوش‌ت بیاد.»
«هنوز باهاش حرف نزدم... سخته.»
«چی می‌خوای بهش بگی؟»
بند آکاردئون را روی گردنش جابه‌جا کرد.
«نمی‌دونم. تو بودی چی می‌گفتی بهش؟»
«پاپیون رو بزن. ول کن این حرفا رو... خودمون دونفر رو عشقه!»
«پاپیون» را زد. کیسه روی دوش‌م بود.
«عجیبه که من و تو باید بیفتیم این‌جا بدون هیچ امیدیه... به این فکر نکرده بودی؟»
«نه.»
«من چرا.»
«این راه نجات‌مونه؟»
«آره.»
روی لبه‌ی پشت‌بام ایستادم.

«تو فکر می کنی موفق می شیم.»

«مگه فرقی هم می کنه؟»

ادریس هم روی لبه ی پشت بام ایستاد.

«حاضری؟»

«باید یه چیزی بهت بگم.»

«لازم نیست چیزی بهم بگی.»

«من می خواستم باهات پیام ولی متاسفم.»

«می فهمم.»

کیسه را پایین انداختم. موج ها با شدت به کیسه خوردند. کیسه به دیواره ی خوابگاه خورد.

«خودت رو به کشتن می دی. لابد این رو می دونی.»

«ممکنه.»

«این کار رو نکن.»

دیالوگ به دیالوگ. بعد پریدم توی اقیانوس و سوار بر کیسه دور شدم. ادریس چشمش به من بود. انگشت هایش تکان می خوردند و دست هایش از هم دور و به هم نزدیک می شدند و پروانه ها از آکادئونش بیرون می آمدند و روی پشت بام پرواز می کردند.

در یخچال را باز می کنم و کنسرو لوبیا را برمی دارم. درش را که قبلا با چاقو بریده اند با انگشت شست بالا می برم. نصفه است. درش را به چپ و راست می چرخانم تا کنده شود. بعد قوطی را کنار موس روی میز کامپیوتر می گذارم. موس قرمز می شود. دو تا از چهار دکمه ی شلوارم را باز می کنم و آن را پایین می کشم. از بالا به شلوارم نگاه می کنم. ادامه ی پاهایم به خشتک وصله شده ی شلوارم می رسند. یادم نیست این شلوار را کی خریده ام. شاید سال ها قبل. از وقتی که یادم است همین شلوار را می پوشم. حالا روی زانوهایش رفته و پاره شده است. کیسه ی چروکیده ی تخم ها را روی میز کامپیوتر کیوان می گذارم و سرم را بالا می گیرم. کمی با کیسه بازی می کنم تا گرم شود. تخم ها را از روی

کیسه توی دستم می‌گیرم. سرمای حاصل از پایین کشیدن یک‌باره‌ی شلوار باعث شده است که تخم‌ها ته کیسه جمع شوند. گرم‌شان می‌کنم. کیسه را روی میز می‌چرخانم و بعد با در قوطی کنسرو روی کیسه را خط می‌اندازم بدون این که کسی باشد و دست و پاهایم را بگیرد و من مجبور باشم به پشت روی زمین دراز بکشم با زانوهای خم‌شده‌ی از هم باز. از راهرو صدای سه‌تار می‌آید. سر کیسه باز می‌شود. اول مایع زردی روی میز می‌ریزد و بعد خون گرمی. من با فشار دو انگشت شست و اشاره تخم‌ها را بیرون می‌آورم. تخم‌ها روی میز سر می‌خورند و یکی‌شان می‌چرخد و روی موکت می‌افتد. خم می‌شوم و برش می‌دارم. کرک‌های سبز به لیزی‌ش چسبیده است. آن را کنار تخم روی میز می‌گذارم و بعد هر دو را توی دستم می‌گیرم. تخم‌ها گرم گرم‌اند. یکی‌شان بزرگ‌تر است. احتمالا تخم سمت چپی و آن هم به خاطر چپ‌بودن‌ش. تخم‌ها و سینه‌های سمت چپ بزرگ‌تر از سمت راستی‌ها هستند. این را یک بار یکی توی مترو می‌گفت. نشسته بودیم روی پله‌هایی که طبقه‌ی بالا را به طبقه‌ی هم‌کف وصل می‌کرد. به ریش‌های‌ش دست کشید و گفت: سینه‌ی سمت چپ زن‌ها بزرگ‌تر از سمت راستی است آن هم فقط به خاطر این که مردها اکثرا راست‌دست هستند. موضوع کنفرانس درباره‌ی تاخیر حرکت قطارهای مترو بود. بعد یک نفر دیگر که پایین پای من نشسته بود گفت که تخم‌ها چی؟ مرد دوباره به ریش‌های‌ش دست کشید و گفت که معلوم است که تخم‌های سمت چپی بزرگ‌ترند برای همین هم همه می‌گویند به چپم. خندیدیم. زنی که پایین، جلوی در ایستاده بود و میله‌ی عمودی وسط راهرو را گرفته بود به ما نگاه کرد. مرد حرفش را دوباره تکرار کرد. ما باز خندیدیم.

بوی تخم‌ها اتاق را پر کرده و احتمالا تا راهرو هم رفته است. قوطی کنسرو را برمی‌دارم و تخم‌ها را توی دایره‌ی ته قوطی روی میز می‌گذارم. شلوارم را بالا می‌کشم و روی تخت می‌نشینم و کنسرو لوبیا را سر می‌کشم. سینه‌ها هنوز دارند از بالای تخت ادریس به من نگاه می‌کنند.

جاده، سکوت. جاده، هیاهو علی اکبر حیدری

مشت کوبید روی داشبورد. چراغ پشت شیشه مات یک لحظه روشن شد. هفتاد تا می‌رفتند. منصور به بی‌کلیک معروف بود. با پشت دست چشمش را مالید و بیشتر خیره شد تا جیب را بهتر ببیند.

– ممد آقا شما اصلاً می‌بینی کجا می‌ری؟

سرباز نشست روی صندلی کنارش. حوصله این یکی را دیگر نداشت. چشم‌هایش می‌سوخت. از صبح چهار بار این راه کوفتی را رفته بود و برگشته بود ولی نصف شبی دیگر نوبت بود. ته دلش شور می‌زد.

– این مجروحه می‌گه درد زانوش داره می‌کشدش.

سرچرخاند. هیکل درشتی داشت. سرهنگ گفته بود که همراهش بیاید تا راه و چاه را یاد بگیرد. چه راهی؟ چه چاهی؟ نصف شبی اصلاً جایی معلوم نبود.

– بهش نگفتی که اصلاً زانویی در کار نیست؟

– نه، ولی تمام پتوش شده غرقابه خون. خدا کنه تا برسیم پادگان جلدیان زنده بمونه.

منصور سرعتش را بیشتر کرده بود. خوب بود سفارش کرده بود نمی‌تواند با

مینی بوس پا به پاش برود.

- زنده می‌مونه، شک نکن. اگر رفتنی بود نصف شبی دکتر راهی مون نمی‌کرد تو جاده.

- من که می‌گم سرهنگ یه آمبولانس ردیف کنه برام. مگه می‌شه با مینی بوس زخمی اینور و اونور برد!

دوباره نگاهش کرد. ژ 3 را گرفته بود بین پاهاش و لوله‌اش را چسبانده بود به کنار پیشانی‌ش و زل زده بود توی جاده.

- مینی بوس واسه اینه که بعضی روزا انقدر مجروح هست که چند تا آمبولانس هم کفاف نمی‌ده.

- یعنی اینجا اوضاع انقدر وخیمه؟

- بیشتر از این حرفا. چیکار کردی فرستادنت اینجا؟ اینجا بیشتر شبیه تبعیدگاه تا پادگان.

سرباز جوابی نداد. از جواب ندادن سرباز سر کیف آمده بود.

- بگو، نترس. من دهنم قُرصه قُرصه.

- کاری نکردم.

حتی نگاهش هم نکرده بود. مینی بوس تکان شدیدی خورد. فرمان را محکم چسبید. رفته بودند روی چیزی. جیب را توی تاریکی نمی‌دید. نباید از منصور عقب می‌افتاد. بیشتر گاز داد. سرباز سرچرخاند به عقب.

- شده تا حالا این پشت پُر پُر شه.

یادش نمی‌آمد ولی از نفر قبلی شنیده بود.

- معلومه که شده، مجروح گذاشته بودن کیپ تا کیپ. تازه یکی هم که دستشو از کتف قطع کرده بودن نشسته بود سر جای تو.

سرباز کمی جابه‌جا شد. حتما ترس برش داشته بود. خودش هم تا چند هفته اول می‌ترسید. هزار راه به ذهنش رسیده بود که از این کار فرار کند. ناله زخمی‌ها دیوانه‌اش می‌کرد. تنهایی و جاده بی‌رفت و آمد کلافه‌اش می‌کرد. اما بالاخره ناامید شده بود از شانه خالی کردن از زیر رانندگی. هزار بار به خودش

فحش داده بود که وقتی سرهنگ پرسیده بود چکار بلدی؟ گفته بود رانندگی. رسیده بودند به پیچ بزرگ. سرعتش را کم کرد. شنیده بود که خیلی وقت‌ها اینجا کمین می‌کنند که ماشین را بگیرند.

– ممد آقا چرا تیربار فرستادن برای تامین؟

جوابش را نداد. نمی‌خواست تا برسند پادگان جلدیان صدای دندان‌هاش را بشنود. فکر ماشین‌های سوخته کنار جاده و سرهای گوش تا گوش بریده و شکم‌های پاره پاره‌ای که توی جاده دیده بود، خودش را هم می‌ترساند. ولی حالا که منصور و بچه‌ها را فرستاده بودند برای تامین جاده خیالش راحت بود.

– یه نیگا به این مجروحه می‌کردی.

سرباز بلند شد و رفت عقب. سر چرخاند و نگاه کرد. کنار مجروح روی پاهایش نشست و دست گذاشت روی پیشانی‌اش. دوباره به جاده نگاه کرد.

– بیهوش شده ممد آقا، من که فکر نمی‌کنم تا بیمارستان بکشه.

صداش نمی‌لرزید. یا خیلی کله خراب بود یا خوب خودش را نگه داشته بود. جیب چند متر جلوتر منفجر شد. جاده مثل روز روشن شد. کوید روی ترمز. سرباز از عقب پرت شد و محکم خورد توی شیشه. مینی‌بوس کشیده شد روی جاده و ایستاد. سرباز عقب جیب بلند شد و ایستاد. آتش از سر و تنش بالا می‌رفت. صدای جیغ‌های بلند را از دور و اطراف شنید. گذاشت توی دنده عقب و گاز داد. سرباز نشست روی صندلی و دستش را گرفت به داشبورد. تمام صورتش شده بود خون. باید می‌رفتند جلو. به پادگان نزدیکتر بودند. دنده یک صدای خرت وحشتناکی کرد. پدال گاز را تا ته فشار داد. موتور زوزه می‌کشید. انداخت توی شانه خاکی و از کنار جیب رد شد. منصور انگار هنوز فرمان را دو دستی چنگ زده بود. چشم‌هاش می‌سوخت. بینی‌اش را بالا کشید. سرباز صورتش را چسباند بوده به شیشه کنار.

– کجا می‌ری؟ وایسا کمک کنیم.

چند تیر شیشه‌های کنار مینی‌بوس را خرد کرد.

– بیا کنار از جلوی شیشه.

صداش خَش برداشت. چند تا تیر دیگر خورد عقب ماشین. خدا خدا کرد لاستیک‌ها را نزنند. بیشتر گاز داد. سرباز نشست روی صندلی و زار زد.

- باید می‌موندیم کمک.

فقط نگاهش کرد. اشک‌هاش همین‌طور پایین می‌آمد. توی آینه بغل نگاه کرد. انگار چند نفری جیپ را دوره کرده بودند.

- باید می‌موندیم کمک.

منصور با کسی گرم نمی‌گرفت. بچه‌ها اسمش را گذاشته بودند بُرج زهرمار. توی خودش بود همیشه. هیچ‌کس از کارش سر در نیاورده بود، حتی سربازهای قدیمی‌تر از خودش. برای هر کاری که همه ازش فراری بودند داوطلب بود. سرباز شانه‌اش را تکان می‌داد.

- با توام. باید کمک‌شون می‌کردیم.

هُل‌اش داد عقب.

- بَتمِ رگ سَرِ جات.

سرباز افتاد روی صندلی.

- می‌افتادیم به چنگ‌شون کارمون تمام بود. تیکه‌تیکه‌مون می‌کردن. می‌فهمی، تیکه‌تیکه.

به جاده خیره شد.

- چی کار می‌کردیم براشون؟

آرام گفت. بغض بیخ گلویش را گرفته بود. می‌رسیدند سوئیچ را می‌داد به فرمانده پادگان. دیگر حاضر نبود راه بیافتد توی جاده. حتما تا چند روز جنازه‌ها می‌ماند توی جیپ سوخته. طاقت دیدن منصور را نداشت که فرمان را محکم چسبیده بود. بوی گوشت سوخته زد زیر دماغش. پنجره کشویی کنارش را باز کرد و دستش را گرفت بیرون.

- پاهام درد می‌کنه، انگار دارن اره‌شون می‌کنن.

شیشه را بست و سرچرخاند. مجروح بود، ناله می‌کرد. سرباز سرش را از شیشه بیرون کرده بود و عقب را نگاه می‌کرد. خم شد و مشت کوبید به پُشتی

صندلی. سرباز سرش را تو آورد.

- ببین چی می‌گه، به هوش اومده.

- دنبالمون نمی‌کنن؟

- تو که می‌خواستی وایسی کمک کنی؟ نه، توی جاده نمی‌آن. می‌ترسن

گیر بیافتن. فقط تله می‌ذارن.

سرباز بلند شد و رفت عقب. منصور خوشبخت بود که با کسی گرم نمی‌گرفت. اگر مثل منصور بود حالا نمی‌دانست که خانواده مهدی و ناصر چطور بودند و چکار می‌کردند. چطور باید برای پدر مهدی که هر دو سه هفته سر و کله‌اش پیدا می‌شد و برای همه کنسرو لوبیا می‌آورد، تعریف می‌کرد که مهدی چطور ایستاده بود پشت جیب؟ که دستهایش را از هم باز کرده بود و سرش را گرفته بود بالا و جیغ می‌کشید و آتش از سر و صورتش زبانه می‌کشید. کوبید روی فرمان. سرباز گالن آب را از جلو پای صندلی برداشت. درش را باز کرد. دستش را کاسه کرد زیر دهانه گالن و آب را پاشید به صورتش. دست کشید و خون صورتش را شست. در گالن را بست و با پا سرش داد سر جایش.

- بیهوشه... اون چیه وسط جاده؟

به جهت دست سرباز نگاه کرد. انگار کسی وسط جاده بود. پاش را کمی از

روی گاز برداشت.

- چراغاتو روشن کن. نور بالا بنداز.

- چراغ ممنوعه. ماشین را تشخیص می‌دن.

- روشن کن. اگر مارو نمی‌دیدن کسی توی جاده نمی‌ایستاد.

چراغ‌ها را روشن کرد. زنی توی جاده دست تکان می‌داد. انگار لباسش پاره

باشد سفیدی گردن و شانه‌اش برق می‌زد توی نور بالای مینی‌بوس.

- وایسا سوارش کنیم.

- تله‌ست که ما نگه داریم.

- چرت می‌گی.

- مطمئنم. کُموله‌ها کارشون همینه.
- سرباز نیم‌خیز شد و مشت کوبید روی داشبورد.
- پس باید، باید سوارش کنیم. باید تلافی بچه‌هارو در بیاریم.
- می‌شد تلافی بچه‌ها را درآورد؟ حتی اگر زن را سوار می‌کردند ممکن بود با آرپی‌جی مینی‌بوس را بزنند، همانطور که جیپ را زدند. شاید اگر زن توی مینی‌بوس بود، برای زن هم که شده می‌گذاشتند که مینی‌بوس رد شود. می‌گذاشتند که یکی‌شان را به اسیری ببرند؟ آن هم یک زن؟
- سرباز رفته بود و توی پلهٔ اول ایستاده بود.
- شُل کن انگار که می‌خوای وایسی. من که داد زدم گاز بده.
- آخه این لکنده گاز نمی‌خوره که.
- می‌خوره، پشت جیپ که خوب می‌آمد.
- حالا که جیبی وجود نداشت. شُل کرد. زده بود به سرش. رسیدند به زن.
- سرباز در را باز کرد. یک پله جست زد پایین و دست گرفت به ستون در و دست انداخت به بازوی زن. زن جیغ کشید.
- گاز بده، گاز بده.
- پا گذاشت روی گاز و در جا دنده داد. چند نفر را دید که از پُشته‌خاکی کنار راه جست زدند بیرون. زن جیغ می‌کشید. تیر بود که به بدنهٔ مینی‌بوس می‌خورد. سرچرخاند و روی صندلی نیم‌خیز شد. سرباز نشسته بود روی پله‌ها و سرش را کشیده بود در پناه ستون مینی‌بوس. با یک دست زیر بازوی زن را گرفته بود و موهای بلند زن را دور دست دیگرش می‌پیچاند.
- ممد گرفتیمش، ممد تورش کردیم.
- بیشتر گاز داد. پشت سرهم به مینی‌بوس شلیک می‌کردند. قلبش مثل چی می‌زد. خوب حال‌شان را گرفته بودند. می‌شد زیر زبان زن را کشید. می‌شد جای‌شان را توی کوه و کمر پیدا کرد. می‌شد تک‌تک‌شان را گرفت و همان بلایی که سر بچه‌ها آورده بودند را سرشان درآورد. نفسش را با فشار بیرون داد. باید می‌گفتند چطور زن را گرفته‌اند؟ اگر سرهنگ می‌فهمید که برای گرفتن زن

توی جاده ایستاده‌اند، حتما بازداشت‌شان می‌کرد.

سرباز زن را کشیده بود بالا ولی موهای زن هنوز توی چنگش بود. زن دست و پا می‌زد و جیغ می‌کشید. سرباز با زانو کوبید توی صورتش. صدای زن قطع شد. موهای زن را رها کرد. زن دستش را گذاشت روی صورتش و خودش را جمع کرد و سرش را گرفت میان زانوهاش و هق زد. لباسش از بالا جر خورده بود و قسمتی از پشتش معلوم بود. چیزی از انگشت‌های پاش که کشیده شده بود روی جاده باقی نمانده بود، گوشت لهیده بود و خون. سرباز با پا کوبید توی پهلوی زن.

- ببین چیکار کرده با من.

تمام سر و صورت و دستش جای چنگ‌های زن بود.

- چقدر مونده تا پادگان.

- چیزی نمونده.

سرباز چنگ زد میان موهای زرد زن و کشیدش طرف عقب مینی‌بوس.

- ولش کن، بسشه.

سرباز بلند بلند خندید.

- تازه رسیدیم جای خوبش. باید ببینم چه مزه‌ای می‌ده.

شقیقه‌هاش می‌کوبید. خیره شد به جاده. زن چیزهایی می‌گفت و ناله

می‌کرد. زبانش را نمی‌فهمید. سرچرخاند. سرباز دست‌های زن را از دو طرف

گرفته بود و سرش را فرو کرده بود میان سینه‌های زن.

- می‌گم ولش کن.

داد کشید.

- ولش کن... هیچی نمی‌فهمی؟ جلوی زخمی.

سرباز سرش را بلند کرد.

- مرده، انقدر خون ازش رفته که مرده.

به زخمی نگاه کرد. توی تکان‌های ماشین چرخیده بود به پهلوی و صورتش

چسبیده بود به بدن مینی‌بوس.

- اگر توی پادگان مُقر بیاد. دادگاه نظامی ت می‌کنن.

سرباز خندید.

- بهم مدالم می‌دن. اینو غنیمت گرفتم، غنیمت جنگی. مال خودمه.

حلالمه.

زن با سر زد توی صورتش. سرباز دستش را رها کرد و با مشت کوبید توی صورتش. دو طرف لباس زن را گرفت و تا پایین جر داد. سر چرخاند و زُل زد به دورها. چراغ‌های پادگان معلوم نبود. صدای گریه زن می‌آمد. اشکش سرازیر شد. چرا امشب این راه تمام نمی‌شد؟ چرا نمی‌رسیدند؟ نمی‌دانست چه بگوید که زن را رها کند. زن خودش می‌خواست که با آن حالت بایستد توی جاده یا مجبورش کرده بودند؟ سرباز داد کشید.

- ممد نارنجک داره. ضامنشو کشیده. بدش به من کثافت.

عدد توی سرش منفجر شد. هزار و یک. دستگیره درِ کنارش را کشید. باز

نشد. هزار و دو. کوبید روی ترمز.

- بدش به من. یه کار بکن ممد.

هزار و سه. بلند شد از روی صندلی. دوید و دستگیره در کنار را کشید. هزار

و چهار...

ونسان و دیگری

آزاده زمانی

"نُؤید مرد، پنج ماه است".

شنیده است به هرکس می‌رسد اول این جمله را می‌گوید و بعد زمان گذشته از حادثه. دستش را جلو می‌آورد و محکم دست سرد دیگری را می‌فشارد. روی پاشنه‌های پوتین سفری‌اش می‌چرخد. دست‌ها را در جیب جلیقه سبز شکاری فرو می‌کند و آه بلندی می‌کشد.

زخم اثنی‌عشر دیگری می‌سوزد و سیگار درمی‌آورد که با آتش زدنش دَرَدی که می‌شناسد، نشناسد.

او که ونسان نام دارد و قدش سروگردنی بلندتر از دیگری است. دستی به شانه‌اش می‌زند که مرد سیگار نکش یا کمتر بکش. نمی‌گوید، می‌داند برداشت زبان مادری اوست از حالت صورت ونسان که عین خیلی از اینجایی‌ها، همه چیز در صورتش پیدا می‌شود. ونسان طعمهٔ سنجاقکی سفیدی را به قلاب ماهگیری می‌زند. نفسی حبس می‌کند و به آسمان نگاهی می‌اندازد درست چند ثانیه ... اگر همان وقت رهگذری رد شود و ونسان را ببیند با خود می‌گوید می‌خواهد از هوا مطمئن شود. اما دیگری می‌داند از زنی که دوست دارد آن

بالا باشد، اجازه می‌گیرد و می‌گوید به خاطر اوست که الان اینجاست و قوی که از این یکشنبه من را ببر ماهی‌گیری.

دیگری اما خیابان سنگفرش سی‌ونه شرقی را می‌بیند و مغازه "اُدُون" با سایبانی قرمز. قرارشان بعد دانشگاه آنجا بود. یک ساندویچ می‌گرفتند؛ پول بیشتری نداشتند؛ دست‌هایش را به هم می‌مالید و دیگری را هول می‌کرد، زود باش... زود. نصف‌اش می‌کرد. زن سرش را تندتند تکان می‌داد و زبان کوچک و سرخ‌اش را به لب می‌کشید. می‌دید انتهای موهای محکم بسته‌شده پشت سرش، بعد از کلی تکان روی لبه ژاکت می‌ایستاد، وقتی سهم ساندویچ را می‌گرفت.

خوشحال است، آن‌موقع و نسان زن را ندیده است. بخار گرم پنیر ساندویچ زیر بینی پخش می‌شود و زخم اثنی‌عشر بیشتر می‌سوزد. و نسان طمع‌ه را داخل آب انداخته است و می‌گوید: "صبح سردی بود. آخر ژانویه ..."

دیگری هم صبح سرد را به خاطر همین درد، سه سیگاری که کشیده بود، رگ‌های افتاده چرخ ماشین‌ها در نور کم خیابان و دست برهنه نیکول که به سوییچ دراز بود، به یاد دارد.

"... ماشین نمی‌خواست از پارکینگ خارج شود. نُوید را که می‌شناختی! از میان کپه‌های یخ‌زده برف بیرون آوردش... هر روز رفتن‌اش را مرور می‌کنم..." دیگری می‌گوید: "مرور می‌کنی که شاید همه چیز یک جور دیگر شود. نه؟"

ونسان می‌گوید: "درسته. همین جوری‌ست که می‌گویی. بعد فرمان ماشین را می‌بینم روی سفیدی سینه‌اش جا انداخته است."

ونسان انگشت سبابه را به انتهای چشم می‌کشد، تا نیاید اشکی که آمده است. سیگار را زیر پا خاموش می‌کند.

می‌گوید: "خوب به نظر می‌رسید، حتی شاد! از موهای محکم بسته‌شده‌اش، هیچ حلقه‌ای روی صورت نیافتاده بود. همان‌طور که همیشه بود."

عینک قاب‌دار سرمه‌ای را دیگر نداشت. چند سالی بود که لنز می‌گذاشت.

لنز هم نمی‌شکند.

ونسان می‌گوید: "حتی قطره‌ای خون روی بدن یا صورتش نبود". دلش می‌خواهد او هم دستش را بگذارد روی شانه‌های بلندتر و نسان، اما نمی‌تواند.

"گنجشک کوچولوش هم پشت ماشین با کیف قرمز و سفید مدرسه پرواز کرده بود". و نسان برمی‌گردد و می‌گوید: "شما چه می‌گوئید به کسی که خیلی دوستش دارید؟"

به چشمان آبی و خیس و نسان زل می‌زند، زبان مادری را می‌کاود. انگار زبان مادری هیچ کلمه خاصی ندارد. شانه‌ای بالا می‌اندازد. و نسان برمی‌گردد به سمت آب و می‌گوید: "فقط به کیارش می‌گفت، گنجشک کوچولو، مثل ما ..."
دیگری روی زمین می‌نشیند. سردی علف‌ها را دوست دارد. و نسان هم می‌نشیند و چوب را جای از زمین تکیه می‌دهد.

بورس‌شان را که مامور سفارت قطع کرد، دیگر از ساندویچ‌های نصفه هم خبری نبود. نُوید نفس عمیقی می‌کشید که بوی پنیر تا دل کوچک‌اش برود. همیشه می‌خندید سیر می‌شوم... شب‌ها سینمای کوچک میدان را تمیز می‌کرد. دیگری اما طاقت نداشت. همه‌چیز با هم به‌هم‌ریخته بود. داشتند از دانشگاه بیرون‌اش می‌کردند و چیزی هم درونش رشد می‌کرد که نمی‌دانست چیست؛ مگر وقتی چند شبی را با ژولی گذراند.

نُوید می‌دانست؛ هیچ‌چیز نگفت. گریه نکرد. فقط اندازه چمدان مندرس چرمی‌اش وسیله برداشت. دیگری هم حرفی نزده بود، به خودش حق داده بود.

نخ ماهگیری تکان می‌خورد. می‌گوید: "ونسان".

چوب را می‌کشد اما ماهی رفته است. لبخندش کشیده می‌شود و بعد جمع می‌شود. می‌گوید: "دلم برایش تنگ شده است. رفت همان‌طور که همیشه می‌رفت. وقتی دیدم‌شان یاد تو افتادم".

ونسان زنگ زده بود. ظاهر بود. تازه توانسته بود از جا بلند شود و به برف‌ها

نگاه کند. گفته بود نُوید چه شده است و فردا ساعت ده صبح گورستان باشد. رفته بود. با کت و شلوار سیاه و کرواتِ سیاه که فقط خودش خال‌های سرخش را می‌دید. آخرین هدیه نُوید. و نسان آمده بود در آغوش‌اش گریه کرده بود. باورش نمی‌شد در فرهنگ مادری او شاید یک مرد فقط در بغل پدرش این جوری بلرزد. اما مردها اینجا گریه بلد هستند و چه خوب است. و نسان خواست مشّت اول خاک را دیگری بریزد.

خاک توی دستش نمی‌ماند. دانه‌ها می‌ریخت روی تابوت کوچک نُوید. همیشه کوچک و باریک بود آن‌قدر که مچ‌اش میان کوچک‌ترین حلقهٔ انگشت‌های دیگری جا می‌شد!

و نسان "وای" بلندی می‌کشد. گل زرد و کوچک را نشان می‌دهد و می‌گوید: "نُوید عاشق گل زرد بود".

چیزی ندارد بگوید. سری تکان می‌دهد. و نسان می‌گذاردش توی جیب جلیقه شکاری و می‌گوید: "تو را خیلی دوست داشت. به من گفت تا مدت‌ها نتوانسته است به من اعتماد کند. دلش می‌گرفته است آن‌قدر که من دوستش دارم، نمی‌تواند دوستم بدارد. نفهمید چقدر دوست داشتن او بزرگ بود. تو می‌فهمی. می‌دانستم موقعیت بدی دارد شاید دکتران نگرفته مجبور شود بگردد. گنجشک کوچولوش را وقتی خواست، که دید می‌شود با من زندگی کرد. سال سوم ازدواج‌مان بود".

یادش بود او هم همان سال با ژولی به هم زد. " ... مادر و پدرش آمده بودند پیش ما. وقت رفتن چیزی به نُوید گفتند که نفهمیدم چه بود. اما نُوید سرخ شد".

دیگری می‌دانست مادران سرزمین مادری‌اش تنها یک نصیحت بلد بودند. "موهای سیاه و صافش را آن شب محکم نبست. خودش بچه خواست". دیگری می‌داند. وقتی بچه یک‌ساله بود، زده بود با انگشت به شیشه ماشین نُوید.

زن گفته بود، بیا بالا. چطوری؟ خوبی؟ چه خبرها؟ موها با دقت جمع‌شده

بود پشت سرش. بدنش همان قدر کوچک مانده بود. انگار بچه از جایی دیگر آمده است. شاید مال او را لک‌لک‌ها آورده بودند. پسر چشمان و نسان را داشت و موهای مادر را. دلش خواسته بود حرفی بزند یا معذرت بخواهد. زن پتوی کرکی بچه را رویش مرتب کرد. و دیگری خواست فندک ماشین را بزند. پشیمان شد. مادرها سیگار کشیدن را دوست ندارند. به زن گفته بود تغییری نکرده است و زن خندیده بود "زنهای زشت معمولا پیر نمی‌شوند". آمده بود بگوید اشتباه کرده است. که نُوید دستش را گذاشته بود روی دستش که نگوید. گفته بود: "ممنونم از تو، خیلی ممنونم. تو به من فرصت دادی. نمی‌دانم فرصت دیدن یا بودن. یک فرصت دوباره. بزرگ شدم آن وقت‌ها بچه‌تر بودم. نمی‌دانم اگر مثل الانم بودم میدان خالی می‌کردم. من و نسان را پیدا کردم؛ تا زمانی که تو در ذهنم بودی بچه نخواستم اما الان زندگیم فوق‌العاده است. باورت می‌شود به هیچ مردی از ته قلبم نگفتم عاشقتم، بجز پسر من".

برگشته بود انگشت کوچکش را توی دست مرد کوچک‌اش گذاشته بود.

دیگری گفته بود: "برویم مغازه اُیون؟".

نُوید زبان سرخش را در آورده بود، "امروز نه. اما حتما برویم. گاهی رفته‌ام حتی ساندویچ درسته گرفته‌ام. اما مزه هیچ نصفه‌ساندویچی را ندارد". لبه ژاکت سفید را مرتب کرده بود و موها افتاده بودند بین ژاکت و گردن. گفته بود: "کجا می‌روی برسانمت".

دیگری گفته بود کار دارد هنوز. زن باز روی دستش دست گذاشته بود و گفته بود: "حالا برایم دوست خوبی هستی ..."

ونسان می‌گوید: "راستی چطور آمدی اینجا؟"

می‌گوید: "همین طوری. صبح یکشنبه‌ام خالی بود "سنگریزه‌ای برمی‌دارد و پرت می‌کند میان آب. حلقه کوچک کنار نخ ماهگیری بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود.

ونسان می‌گوید: "من هر یکشنبه می‌آیم. اگر بتوانی بیایی، خوشحال می‌شوم".

انگشتش را روی علف می‌کشد و می‌گوید: "روی سنگ نُوید فقط تاریخ مرگ را نوشتم".

می‌داند به میلادی، نمی‌داند اما چه سالیست به شمسی!
ونسان تکان نخ را دیده است. چوب را می‌کشد. ماهی‌های کوچک و سرخ از سفیدی سنجاقک دور می‌شوند.

می‌گوید: "پسرش هم با خودش رفت. از همه بیشتر او را دوست داشت".
می‌داند یعنی از من و تو بیشتر یا از من و تو و همه مردها بیشتر.
دیگری پسر را دوست داشت. گاهی رفته بود خانه آن‌ها. زخم اثنی عشر او را به زودی می‌کشد. دوست دارد زودتر از وnbspونسان برود.
سیگار دیگری آتش می‌زند.

ونسان می‌پرسد: "می‌آیی خانه ما؟"
هنوز می‌گوید، خانه ما. می‌گوید: "باید برود خانه. یکشنبه‌ها ناهار را با زنش می‌خورد".

ونسان دستی به پیشانی می‌زند که یادش نبوده است. کمی که از وnbspونسان و چوب ماهی‌گیری و سبد خالی‌اش دور می‌شود، ترجیح می‌دهد برود اُدُون.
دیگری برمی‌گردد و بلند به وnbspونسان می‌گوید: "به من هم گفته بود بیاورمش اینجا ماهی‌گیری. آخرین یکشنبه قبل جدایی‌مان".

ونسان دستی تکان می‌دهد و به آسمان نگاه می‌کند.
دیگری از میان همه گل‌های زرد و وحشی عبور می‌کند. شاید هفته بعد با دو ساندویچ پنیر بیاید. □

پل هوایی هاشم آباد مأدده اقدامی

ادامه بده.

یادمه بچه که بودم همیشه با اکبر می رفتم پشت بوم خونه و روی ماشین ها سنگ می انداختم. اکبر همیشه می گفت: ببین، وقتی ما از این بالا روی ماشین ها سنگ می اندازیم، آدم های توی ماشین جیغ می کشند، فحش می دند یا از ترس توی خودشون می شاشند. اون ها نمی دونند چی شده، نمی تونند خوب فکر کنند، برای همین ممکنه از ترس سخته کنند!

اکبر همیشه می گفت، زندگی هم این شکلیه، کسایی هستند که همیشه جلوی پات سنگ می اندازند، باید بفهمی مهم نیست چه جور می کنی ، چه جور می نگاه می کنی، مهم اینه کجا ایستادی! جات درست کن تا هیچ کس و هیچ چیز نتونه تکونت بده!

الان من اینجام. جایی که هیچ کس و هیچ چیز نمی تونه تکونم بده. اینجا پل هوایی هاشم آباده. این جا خونه ی منه، اینجا برای این که زمان بگذره چند تا کار بیشتر نیست که می تونی انجام بدی! می تونی فکر کنی، انتظار بکشی ، بعضی وقت ها از خودت یه صداهایی در بیاری بلند بلند با خودت حرف بزنی، بخندی، روی ماشین ها تف بندازی یا به پس مونده ی

گذشته یا به باقی مونده ی زندگی فکر کنی.

یادمه اکبر همیشه می گفت وقتی به این دنیا می آی مثل اینه که افتادی توی مرداب!

برای این که سبک شی هر چی داری می گذاری کنار تا بتونی بیشتر زندگی کنی! آخرین چیزی هم که فدا می کنی جسمته! آخرش از جون کندن خسته می شی . اکبر همیشه می گفت برای این که بتونی جزئی از طبیعت بشی باید از جسمتم بگذری!

من می خواستم از جسمم بگذرم ، روی پل هوایی می نشستم تا جزیی از طبیعت بشم. فکر می کردم. اون قدر که خاطرات و افکارم جزئی از طبیعت بشه تا شاید خاطراتم مثل خورشید و افکارم جزئی از باد!

بین همیشه از خورشید بدم می اومد. خورشید من^۱ یاد بچگی هام می انداخت! یادمه بچه که بودیم توی خونمون یه تلویزیون زرد رنگ داشتیم. از اون تلویزیون قدیمی ها که دو تا شبکه بیشتر نداشت. برای این که شبکه ها رو عوض می کردیم همیشه یه نفر باید پای تلویزیون می نشست، وقت هایی هم که خراب می شد باید می زدیم توی سرش تا تصویرش درست شه! تلویزیون زردمون خیلی زود خراب شد. یادمه شب ها وقتی بابام می اومد خونه تلویزیون زردمون رو روشن می کردیم ، جلوش دراز می کشیدیم و برفک هاشو تماشا می کردیم.

تلویزیون زردمون اون قدر برفک نشون داد که سوخت! از اون موقع به بعد بابام ساکت تر شد.

خورشید من^۲ یاد تلویزیون زردمون می اندازه، یاد چشمای بابام که عین برفک های تلویزیون زرده سفید شد! سفید سفید...!

مسخره است اما باید بهت بگم اگه قرار بود خاطراتم مثل خورشید بشه ، اینجا همیشه غروب بود ، من اون قدر توی زندگیتم تنهام که حتی کسی نیست برات تعریف کنم! درست عین شخصیت های خیالی!

یادمه بچه که بودیم بابام من و خواهرهام با یه اسم صدا می کرد. به همه می گفت اکبر. وقتی یه نفرو صدا می کرد باید دورش جمع می شدیم تا بفهمیم منظورش کیه!

همه اکبر بودیم، با یه رویای مشترک. می دونی وقتی با یه عده آدم هم آرزو می شی، مهم نیست خودت به اون آرزو برسی یا نه، اگه شریک آرزوت به اون آرزو برسه برات کافیه!

بابام من، اکبر، اکبر، اکبر و اکبر رو با هم، هم آرزو کرد. این جور وقتی رویا و آرزوهات می میرند دیرتر خبردار می شی! کمتر زجر می کشی و راحت تر می تونی زندگی کنی!

بابام مرد، خیلی زود مرد! وقتی مرد ما همه شبیه هم بودیم اون قدر یه سر شده بودیم که وقتی اکبر آبجی بزرگم رفت هیچ کس نفهمید...! هیچ کس رفتن اون حس نکرد! هیچ کس ...
خُب!

بین چیزایی هست که همیشه در مورد زندگی صدق می کنه! اگه یه آدم بی حافظه باشی، اگه تنها باشی اگه بین زمین و آسمون آویزون باشی بازم زندگی برات جلو می ره! بازم نفس می کشی، گشנהات می شه، باید بری توالت.

باید زندگی رو جلو می بردم. برای همین روی پل می نشستم و عبور زندگی رو تماشا می کردم.

می دونی توی دنیا هیچ چیز وحشتناک تر از این نیست که ندونی زندگی در حال گذشته!

گاهی وقت ها دلم می خواد بشینم و گریه کنم. برای زندگی که هنوز نیومده و داریم با سرعت به سمتش می ریم. دلم می خواد گریه کنم برای کسانی که دوستشون دارم، برای خودم، برای اکبر، برای اکبر، برای اکبر!

بین وقتی به این چیزها فکر می کنی تازه می فهمی که چقدر زندگی رو

گذروندی! این که شروع کردی به پیر شدن، این که باید بمیری و زندگی رو با همه دوست داشتن هاش بذاری و بری ...

کاش کسی بود تا براش حرف می زدی، گریه می کردی، می گفתי عاشق زندگی هستی. کاش بچه های زیادی داشتی تا توی وجود هر کدومشون زندگی می کردی!

بین احساس می کنم از زندگی بیرون افتادم، تنم شروع به پیر شدن کرده. می دونی وقتی احساس می کنی داری پیر می شی بیشتر از قبل فکر می کنی و خیلی از چیزهایی رو که نمی دونستی؛ می فهمی.

مثلاً فهمیده ام بعضی از جاها هستند به آدم فکر می دند.

پل هوایی یکی از همون جاهاست. وقتی اون جایی مجبوری فکر کنی، هر چی ام که می بینی تو رو به فکر می اندازه!

مثلا غروب به غروب یه نفر می اومد می ایستاد و خورشید تماشا می کرد! فکر می کردم اونم می خواست جزئی از طبیعت بشه!

بین ، با این که روی پل هوایی مجبوری فکر کنی اما من اصلا حوصله ی فکر کردن ندارم.

نگاه می کنم.

اونقدر به آدمهای غریبه نگاه می کنم که آشنا به نظر برسند. گاهی وقتها فکر می کنم یه جایی دیدمشون، بعضی هاشون اونقدر برام آشنا هستند که دنبالشون راه می افتم. باهاشون قدم می زنم ، توی دلم باهاشون حرف می زنم! از بعضی هاشون خوشم می آد بعد احساس می کنم می تونم عاشق همه ی این آدمها بشم!

می دونی یه روز همه ی این عشق های گذری برات خاطره می شنند! حافظه ت رو می سازند! می شنند گذشته ات، حاصل زندگیت!

می شنند برات درد. درد بشریت!

اکبر همیشه می گفت درد بشریت بد دردیئه! وقتی جلوی درد بشریت رو

بگیری وقتی اونو توی وجودت نگه داری می شه یه عقده! هیچ وقت نمی فهمیدم اکبر چی می گه!

گاهی وقت ها برای این که معنی خیلی از حرف هارو بفهمی باید دچار یه خلاء بشی!

من نمی دونم خلاء چه شکلیه اما فکر می کنم بشه از ادامه ی نگاه بعضی از آدم ها اون رو فهمید. یادمه نگاه های مامانم بوی خلاء می داد.

مامانم همیشه ساکت بود! می رفت دم در خونه می شست و به ته کوچه خیره می شد نمی دونم به چی فکر می کرد نمی دونم چی می دید حتی نمی دونم توی خلاء بودن چه احساسی داره اما همیشه دلم می خواست توی روسریش رو بگردم!

یادمه نگاه های اون آدم پر از خلاء بود.

یادمه یه شب که هوا خیلی سرد بود اومد. رفت وسط پل نشست. پاهاش رو از بین نرده ها آویزون کرد. شروع کرد به داد کشیدن. اون قدر داد کشید که صداش گرفت و مثل یه کاغذ مچاله شد.

از این اتفاق ها اینجا زیاد می افته. آدم های زیادی می آند روی پل داد می کشند، می شاشند، تف می اندازند، اما این با بقیه فرق داشت.

وقتی از داد کشیدن خسته شد، کفش هاش رو در آورد. رفت روی نرده های پل ایستاد. به آدمها نگاه کرد، به ماشین هایی که می اومدند به ماشین هایی که می رفتند به خیابونی که تموم نمی شد، به خورشیدی که غروب می کرد، به کفش هایی که کنده بود، به من، به آدمی که از زندگی بیرون پرت شده بود نگاه کرد.

دوباره شروع کرد به داد کشیدن.

احساس می کردم همه ایستاده اند و دارند ما رو می بینند! آدم ها، ماشین ها، خیابون، تیرهای چراغ برق، خورشیدی که داشت غروب می کرد.

روی میله های پل هوایی ایستاده بود. بهم نگاه کرد. چشم هاش خشک شده بود. ازم کمک می خواست. بلند شدم. رفتم طرفش. بهش نگاه کردم. یخ

زده بود. نگاه هام از روی نگاه هاش سر می خورد. مرده بود.

دستاشُ به طرفم دراز کرد. می لرزیدند. سیاه شده بودند... باید یه کاری می کردم. ازم کمک می خواست. مرده بود. ایستاده مرده بود، دست هامُ به طرفش دراز کردم. همه داشتند ما رو نگاه می کردند اون و پرت کردم. به سمت خواسته اش هُلش دادم.

بین توی دل این شهر آدم های زیادی هستند که هر روز آرزوی مردن می کنند. مردن جرئت می خواد. گاهی وقت ها برای این که بمیری باید یه نفر کمک کنه.

من به خیلی ها کمک کردم، خیلی ها رو از زجر کشیدن راحت کردم
خیلی هارو، می فهمی ؟

- با این وجود مسئولیت تمام قتل ها رو قبول می کنی؟
- نه

از جاش بلند شد. با قدم های شمرده طول اتاق را طی کرد. هوا به شدت گرم بود. گیج و کلافه شده بود. با خونسردی گفت:

- الان اعتراف کردی تمام این آدم ها رو از روی پل پرت کردی پایین.
- نه

- چه انگیزه ای باعث شد به این جنایت دست بزنی؟

- من اون ها رو نکشتم. به اون ها کمک کردم. اون ها می خواستند بمیرند، تصمیم گرفته بودند بمیرند. من فقط به اون ها کمک کردم زودتر به خواستشون برسند.

- فکر نکردی ممکنه از مردن پشیمون شده باشند؟
- نه!

روی صندلی نشسته بودم. دست هام از دو طرف بدنم آویزون بود! به جای خالی مامور بازپرس خیره شده بودم. دور چشم هام می سوخت. شروع کردم به پلک زدن. یه چهره ی مات جلوی چشم هام ظاهر شد. با هر بار پلک زدن قیافه اش واضح تر می شد. اکبر بود. پلک، نشسته بود روی پل هوایی پلک،

پاهاش از روی پل آویزون کرده بود پلک، روی ماشین ها تف می انداخت.
دست هاش با عصبانیت روی میز زد و گفت: اونها رو پرت کردی تا بهشون
کمک کنی اما فکر نکردی ممکنه پشیمون شده باشند؟
تصویر اکبر از بین رفت. یه دست فروش روی پل هوایی بساط پهن کرده
بود. خیره شده بود به من! چشم هام بستم.

- نه. چون اون ها هیچ وقت پشیمون نمی شدند. وقتی می خوای بمیری
حتی اگه به زندگی برگردی بازم به مردن فکر می کنی، فکر مردن توی ذهنت
حرکت می کنه، بهت دهن کجی می کنه، مدام برات تکرار می شه، اون موقع
است که همه چی تو رو یاد مرگ می اندازه؛ غروب خورشید، کرایه خونه،
سردی هوا، لعنتی! حتی چشم های کسی که دوستش داری هم تو رو یاد
مردن می اندازه! من به اون ها کمک کردم تا راحت بمیرند.
عصبانی شد. عصبانی تر از قبل. داد کشید: ببریدش.

منو بردند. بردند به سمت مردن.

اینجا پل هوایی هاشم آباده.

الان من اینجا، روی سکوی مرگ ایستاده‌ام. می دونی مرگ چیز عجیب
و دور از ذهنیه! عجیب تر از اون زندگیه. الان من این جام. پشت سرم یه
زندگی طی شده دارم.

روی سکوی مرگ ایستاده‌ام.

دارم به چند هزار تا سری که اون پایین صف بسته‌اند نگاه می کنم! همه
شبیه هم اند! من اینجا فاصله‌ام از این مجسمه های بی سر فراتر از یه دنیاست!
زیادند، مثل علف های هرز زیر پام رشد کردند، دارند به من نگاه می کنند.

نمی دونم راهی که رفتم ادامه ی راه کدوم یکی از این آدمهای بی سره!
نمی دونم بعد از من کی می خواد این راه رو ادامه بده؟! نمی دونم قراره چند نفر
دیگه از جایی که من زندگی کرده‌ام آویزون بشه!

این جا پل هوایی هاشم آباده من دلم گرفته، دلم برای زندگی هایی که هنوز
اتفاق نیفتاده گرفته، دلم برای نگاه های مادرم تنگ شده!

توپ آلمانی

مهرداد رشیدی

پدرام دستش را جلوی لنز دوربین می گیرد. میترا دوربین را خاموش می کند و می گذارد روی میز. موسیقی قطع می شود. از بلندگو صدای زنی بیرون می - ریزد: "شماره ی 102" پدرام نگاهی به فیش می کند. دوباره صدای راجر واترز پخش می شود.

-شماره ی ما چنده؟

-105.

پسری که پشت میز بغلی نشسته، فیش به دست به طرف پله ها می رود. پدرام با نگاهش پسر را دنبال می کند. پسر آرام پله ها را پایین می رود. نگاه پدرام می ماند و پله های خالی.

-واسه ی کی بلیط گرفتی؟

پدرام برمی گردد و به انگشت های میترا نگاه می کند.

-امشب.

-اتوبوسش خوبه؟

پدرام نفسش را از بینی اش بیرون می دهد، لب هایش را به دو طرف می کشد

و سری تکان می‌دهد. میترا دوباره دوربین را روشن می‌کند.
-دوربین رو می‌ذارم در حالت تشخیص لبخند. می‌دونی چیه؟
-نه.

-توی این حالت وقتی سوژه لبخند بزنه اتوماتیک عکس می‌گیره و گرنه نمی‌گیره.

پدارم به دوربین نگاه می‌کند اما اتفاقی نمی‌افتد. شخصی از کنار میز آن‌ها رد می‌شود. پدارم نگاهش می‌کند. همان پسر میز بغلی است که با یک پیتزای بزرگ و دو قوطی نوشابه برگشته است.

-دیر اومدیم جامون رو گرفتن.

-دستم خشک شد. می‌شه لبخند بزنی؟

-لبخند الکی رو از واقعی تشخیص می‌ده؟

-نه. فقط از روی حالت لب‌ها و ابروها تشخیص می‌ده.

-پس فایده نداره.

-تو لبخند بزن که عکس بگیره اون وقت عکاس تشخیص می‌ده الکی بوده یا نه.

-چرا دو تا پیتزای متوسط سفارش دادی؟ چرا مثل همیشه یه پیتزای بزرگ سفارش ندادی؟

میترا سرش را از پشت دوربین بیرون می‌آورد تا نگاهی به پدارم بیاندازد. صدای راجر واترز قطع می‌شود. "شماره‌ی 103" پدارم دوباره نگاهی به فیش می‌اندازد. راجر واترز فریاد می‌زند. میترا دوربین را خاموش می‌کند و در کیفش می‌گذارد. دست‌هایش را روی میز می‌گذارد و سرش را روی آن‌ها. پدارم سرش را پایین می‌اندازد. زیر میز، دو جوی باریک خون با هم یکی می‌شوند و به طرف کناره‌ی دیوار روانه می‌شود. پدارم خم می‌شود و زیر میز را نگاه می‌کند. از دو پایه‌ی جلویی صندلی میترا خون می‌چکد. پدارم سرش را بالا می‌آورد و بدون آن‌که چیزی به روی خودش بیاورد دستش را روی میز تا نزدیک دست میترا جلو می‌برد. با انگشت کوچکش آرام انگشت کوچک میترا را لمس می‌کند.

نگاه میترا روی انگشت‌های کشیده پدرام سُرمی خورد و از رگ‌هایی که از روی استخوان‌ها رد می‌شوند عبور می‌کند، از روی برآمدگی مچ پرتاب می‌شود لای موهای دست پدرام و همان جا آرام می‌گیرد. پدرام همچنان نرمی انگشت کوچک میترا را نوازش می‌کند. میترا هم با انگشتش، انگشت پدرام را نوازش می‌کند.

-دوست ندارم دوست دختر پاره وقت باشم.

-نیستی.

-هستم. وقتی چند روزی پیشم هستی و می‌ری و چند ماه بعد دوباره می-

یای یعنی همین.

-وقتی پیشت نیستم با دختر دیگه‌ای نیستم.

-می‌دونم عزیزم. بحث سر فاصله‌ی جغرافیاییه. من این‌جا، تو توی یه شهر دیگه.

پدرام آرام دستش را عقب می‌کشد. کُنچ دیوار دختری تنها روی صندلی نشسته است. میزی جلوییش نیست و به جایی نگاه می‌کند که انگار هیچ‌جا نیست. زیادی بی‌حرکت است. چهره‌اش برای پدرام آشناست اما یادش نمی‌آید او را کجا دیده. دختر سرش را بالا می‌آورد و برای لحظه‌ای با پدرام چشم توی چشم می‌شود. دست پدرام می‌لرزد. دست میترا دنبال دست پدرام راه می‌افتد و در وسط میز به آن می‌رسد.

-بیا در موردش حرف بزنیم پدرام.

-تو تصمیمت رو گرفتی، دیگه حرف زدن نداره.

دختر میز بغلی می‌زند زیر خنده. پدرام به آن‌ها نگاه می‌کند. پسر ادای کسی را در می‌آورد. میترا از کیفش جعبه‌ای بیرون می‌آورد. دختر روی تکه‌ای از پیتزا سس می‌ریزد و به پسر تعارف می‌کند. میترا جعبه را روی میز می‌گذارد.

-اینو اون اوایل برات گرفته بودم اما بعدش که فکر کردم دیدم چیزی نیست که آدم بخواد روزهای اول به طرفش بده.

-چی؟

-پازل. داری خوب پیش می‌ری، مطمئنم این بار تمومش می‌کنی.
-چی؟

-هیچی. با تو نبودم. بیا پازلو درست کنیم.
پدارم جعبه را از میترا می‌گیرد. تکه‌های پازل را روی میز می‌ریزد. به نقشه-
ی پازل نگاه می‌کند. وقتی پازل تمام شود توپ کوچکی می‌شود با نقش و نگار
خورشید و پروانه و گوسفند و... میترا دو تکه‌ی پازل را در هم قفل می‌کند.
پدارم تکه‌ی بعدی را. دوباره به نقشه نگاه می‌کنند و به نقش و نگار روی تکه-
ها. تکه‌ی بعدی قفل می‌شود و تکه‌ی بعدی و بعدی. راجر واترز به احترام زنی
که شماره 104 را اعلام می‌کند لحظه‌ای سکوت می‌کند. نگاهی به نقشه و
تکه‌ی بعدی.

-چرا نمی‌ذاری ازت عکس بگیرم؟
-کی دوربین خریدی؟
-دو سالی می‌شه.
-چرا الان یادت افتاده ازم عکس بگیری؟
-دوست دارم ازت عکس داشته باشم.
-تو تصمیمت رو گرفتی. حالا اومدی چند تا عکس یادگاری بگیری و این
توپ خاطرات رو بهم بدی.

-بهش نگو توپِ خاطرات. دوست دارم پیش تو باشه اما مال دوتامونه.
پدارم آرام تکه‌ای را که در دست دارد روی میز می‌گذارد و به صندلی‌اش
تکیه می‌دهد. میترا تکه‌ی بعدی را برمی‌دارد و تکه‌ی بعدی و بعدی را در هم
قفل می‌کند. پدارم به دست‌های میترا نگاه می‌کند و به تکه‌ی بعدی و بعدی
و... میترا توپ را کف دستش می‌گذارد. دستش را بالا می‌آورد تا توپ جلوی
چشم پدارم قرار بگیرد.

-این گوسفنده منم. ماده است و گرنه این قدر ملوس نمی‌شد.
-قشنگه.

-این پروانه هم تویی. این هم خورشید و این هم یه جمله‌ی آلمانی که

می‌گه Ohne Dich ist alles doof.

-حالا چرا من پروانه باشم؟ معمولا دخترا دوست دارن پروانه باشن.
-نخیرم. دخترا دوست دارن شمع باشن. می‌دونی معنی این جمله چیه؟
-نه.

پدرام رد خون را دنبال می‌کند. خون پاورچین پاورچین از کناره‌ی دیوار حرکت کرده و وقتی به میز بغلی رسیده جریانش بیشتر شده است. از دوپایه‌ی جلویی صندلی دختر بغلی هم خون چکیده و به طرف کناره‌ی دیوار حرکت کرده است. کف کفش پسر میز بغلی خونی می‌شود اما پسر انگار که نه انگار همین طور کلمه پرت می‌کند به طرف دختر. وقتی شماره‌ی 105 اعلام می‌شود راجر واترز قهر می‌کند و موسیقی قطع می‌شود. پدرام فیش را به سمت میترا می‌گیرد.

-چرا مثل همیشه خودت نمی‌ری؟

پدرام فقط نگاه می‌کند تا میترا فیش را از دستش بگیرد. میترا به طرف پله‌ها می‌رود. پدرام توپ را آرام می‌چرخاند. خورشید بالا می‌آید و به دنبال آن گوسفند و پروانه. خورشید غروب می‌کند. گوسفند محو می‌شود و جمله‌ی آلمانی جلوی چشم‌های پدرام می‌ایستد. پدرام توپ را روی میز می‌گذارد و دوربین را از کیف میترا بیرون می‌آورد. دوربین را روشن می‌کند و آن طرف میز می‌گذارد. سرش را روی میز کنار توپ می‌گذارد. لبخند می‌زند اما دوربین عکس نمی‌گیرد. توپ را می‌چرخاند تا به عکس گوسفند برسد. سرش را روی میز می‌گذارد و گوسفند را کنار خودش. لبخند می‌زند اما دوربین عکس نمی‌گیرد. در همان حالت دستش را دراز می‌کند و روی شاسی دوربین فشار می‌آورد. صدای عکس گرفتن را می‌شنود. دوربین را خاموش می‌کند و آن را در کیف میترا می‌گذارد. توپ را روی میز می‌چرخاند. توپ آن قدر تند می‌چرخد که معلوم نیست خورشید طلوع می‌کند یا غروب. خبری از آن جمله نیست و گوسفند و پروانه با هم قاطی شده‌اند. میترا با سینی غذا بر می‌گردد. پدرام سینی را از او می‌گیرد. سرعت توپ کم می‌شود و دوباره گوسفند و پروانه از هم جدا می‌شوند. خورشید

غروب می‌کند و آن جمله‌ی آلمانی نمایان می‌شود.
 - اسم توپ رو چی می‌ذاری؟ لطفا بهش نگو توپ خاطرات.
 - توپ تنهایی.
 - نه. از این جور اسم‌ها نه.
 - توپ آلمانی.
 - خوبه. نمی‌خوای بدونی معنی اون جمله چیه؟
 - نه.

دختر و پسر میز بغلی دست در دست همدیگر به طرف پله‌ها می‌روند. ردِ پای خونی پسر، روی کاشی کف می‌ماند. میترا روی پیتزاش سس می‌ریزد. نگاه پدرام دنبال دختر و پسر راه می‌افتد اما نمی‌تواند از پله‌ها پایین برود. نگاه پدرام می‌ماند و پله‌های خالی.

- دوست دارم تمومش کنی اما نه این جوری. اصلاً ربطی به اون روز نداره.
 - چی؟

- با تو نیستم.
 - با کی هستی؟
 - با مهرداد.
 - مهرداد کیه؟

میترا دوربین را از کیفش بیرون می‌آورد و دکمه‌ی نمایش عکس‌های گرفته شده را فشار می‌دهد. پدرام دوربین را می‌گیرد و نگاهی به عکس می‌کند. همان عکسی که چند دقیقه‌ی قبل، از خودش و گوسفند گرفته است. خودش در عکس نیست. گوسفند هست. تابلو پشت سرش در عکس هست اما خودش نیست.

- چرا توی عکس نیستم؟

- توضیحش سخته. نمی‌دونم چه جوری بگم.

- یعنی چی؟ پس اون همه با هم بودن مون چی؟ اون همه خاطرات مون؟
 - ما خاطره‌ای با هم نداریم. یکی دیگه خاطراتش رو به تو قرض داده. تازه

نه همه‌شون رو. هر چی رو دوست داشته بهت داده، کلی هم عوض شون کرده.
-کی؟

میترا سرش را بر می‌گرداند و با دست به من اشاره می‌کند. پدram تازه مرا می‌بیند. با اخم نگاهم می‌کند. مشتش را پُر می‌کند. می‌خواهد بایستد اما بهش اجازه نمی‌دهم. چند فحش آبدار به طرفم پرتاب می‌کند. می‌گذارم خودش را خالی کند اما انگار ول‌گُن نیست. میترا می‌خواهد دستش را بگیرد که می‌زند زیر دست میترا. نمی‌داند هیچ‌کس حق ندارد با میترا تندی کند. نگاهی به بلندگو می‌کنم. راجر واترز فریاد می‌زند. میترا دست‌هایش را روی گوش‌هایش می‌گذارد. پدram می‌کوبد روی میز. کلمات راجر واترز از بلندگو می‌ریزد روی سر پدram. پدram می‌خواهد بالا را نگاه کند که یکی از کلمات به چشمش برخورد می‌کند. دستش را می‌گذارد روی چشمش. میترا نگاهم می‌کند که تمامش کنم. نگاهی به بلندگو می‌کنم. راجر واترز آرام می‌گیرد. پدram یک چشمی زل می‌زند به دستمال کاغذی روی میز. میترا دستِ پدram را آرام لمس می‌کند. می‌روم و می‌نشینم کنارشان. پدram بلند می‌شود که برود. میترا می‌ایستد و باهاش دست می‌دهد. لحظه‌ای دست همدیگر را می‌فشارند و بهم نگاه می‌کنند. پدram به طرف پله‌ها می‌رود. نگاهم تا روی بالاترین پله دنبالش می‌کند. نگاهم می‌ماند و پله‌های خالی. بر می‌گردم و کلماتی که روی میز جمع شده‌اند را می‌ریزم توی جوی کناره‌ی دیوار.

-سلام مهرداد.

-سلام.

-پسر خوبی بود. داشت سعی می‌کرد بدون این که ناراحت بشم ازم جدا بشه.

-من این جوری می‌خواستم.

-تو اگه راست می‌گی اون موقع خودت عین آدم ازم جدا می‌شدی نه با اون حالت.

-کدوم حالت؟

-بهونه گیری های مزخرفت یادت رفته؟ فاصله جغرافیایی... تفاوت فرهنگی خانواده ها... این که دوست داری سه تا بچه داشته باشی و من نه... این که دوست نداری شیراز زندگی کنی... یادت رفته؟ حتی نداشتی درباره شون درست و حسابی صحبت کنیم. تو تصمیمت رو گرفته بودی مهرداد.

-خودت هم علاقه ای نداشتی رابطه مون ادامه پیدا کنه.

-نخیرم. این جور نبود. می دونی چی حرصم رو در می یاره؟

-چی؟

-حتی نداشتی ازت یه عکس بگیرم.

-وقتی از هم جدا شدیم چه بلایی سرت اومد؟

-مگه واسهات مهم بود؟

-نه، اما الان مهمه. چند سال بعد کلی پرس و جو کردم اما هیچ کدوم از بچه های قدیمی ازت خبری نداشتن.

میترا جوابی نمی دهد. نگاهی به انگشت هایم می کند. انگشت هایش را روی انگشت هایم می کشد و لبخند می زند. وقتی می خندد خیلی با نمک می شود. عاشق خنده هایش بودم. خیلی پر انرژی بود و همیشه تشویقم می کرد. آن موقع ها کلاس داستان نویسی می رفتم. مشق هایم را برایش می خواندم. با اشتیاق گوش می کرد و کلی بهم اعتماد به نفس می داد که بالاخره روزی توی این کار موفق می شوم. حتی روز خداحافظی مان در شیراز که من کلی عصبانی و سگ اخلاق بودم باز هم بهم روحیه داد. بهم گفت فقط کافیه یکی از داستان هایم چاپ شود آن وقت هر جوری باشد پیدایم می کند تا بهم تبریک بگوید. هیچ وقت آن قدر خوب نبودم.

-ناامید نشو. فقط لطفا دوباره نصفه نیمه ولش نکن.

-مرسی عزیزم.

-من دیگه عزیز تو نیستم.

-چرا؟

-انگار حواست نیست مهرداد. هشت سال گذشته. تو الان زن داری. یه

دخترِ کوچولویِ ناز داری.

-چرا هیشکی ازت خبری نداره؟

-نگران چی هستی بد اخلاق؟

-ببخشید اگه روز آخر بد اخلاقی کردم.

آن روز دَمِ رستوران داشتم خودخوری می‌کردم که وقتی میترا آمد صحبت را از کجا شروع کنم. تلفن همراهش را هم جواب نمی‌داد. دوازده ساعت توی اتوبوس نشسته بودم تا برسم شیراز، آن وقت خانم چهل دقیقه مرا معطل کرد. می‌دانست تاخیر دیوانه‌ام می‌کند و چاک دهانم را باز. دوست داشتم از پدرش بپرسم آن شبی که نطفه‌ی میترا شکل گرفت از اسپری تاخیری استفاده کرده که دخترش همیشه دیر می‌آید.

-هوی... بی‌ادب نشو.

-این قدر دیر اومدی که جای همشیگی مون رو گرفته بودن.

-هنوز شاکی هستی مهرداد؟

-اگه اون روز عصبانیم نمی‌کردی خیلی بهتر جدا می‌شدیم.

-الان کل ناراحتیت اینه که چرا بهتر جدا نشدیم؟

-ببخشید...گفتم ببخشید دیگه... گرسنمه. چی بخوریم؟

-مثل همیشه یه پیرونی بزرگ.

-دو تا پیتزای متوسط سفارش بدیم؟ بدجوری هوس یونانی کردم.

دختر میز بغلی می‌زند زیر خنده. پسر ادای کسی را در می‌آورد. نگاهی به بلندگو می‌کنم. "شماره ۱۰۲." راجر واترز شروع می‌کند. پسر میز بغلی به طرف پله‌ها می‌رود.

-مهرداد برّش نگردون اول.

-چرا؟

-این جوری هیچ‌وقت نمی‌تونی تمومش کنی.

-خوب نشه. به دَرک.

-لعنتی پس من چی؟ ها؟

- حالا می‌گی چه کار کنم؟
 - داستان‌ت رو تموم کن اما اول این آهنگو عوض کن. روی اعصابمه.
 - چی می‌خوای؟
 - خوشحالمو شادو خندانم.
 - همون که توی مهدکودک‌ها پخش می‌کنن؟
 - اوهوم. منو یاد بچگی‌هام میندازه. اون موقع همه چی خوب بود.
 - هیچ‌وقت همه چی خوب نبوده.
 - بوده.
 - ول کن آهنگو. بهم بگو وقتی جدا شدیم زندگیا ت چه جوری شد؟
 - تو که می‌گفتی مردای جامعه روشنفکر شدن. مشکلی برات پیش نمی‌یاد.
 - می‌توننی به راحتی ازدواج کنی.
 - مسخرهام می‌کنی؟
 - نه. فقط دارم جمله‌های مسخره‌ات رو تکرار می‌کنم.
 - اذیتم نکن.
 - وقتی پازل درست می‌کردم تو نگام می‌کردی، یادته؟ اون پازل برام فقط یه پازل نبود. تو که می‌دیدى هر تیکه‌اش رو که خودم تنها به تیکه‌ی بعدی وصل می‌کردم چطور بدون سر و صدا به خودم می‌پیچیدم. این حرکت خودش یه نشونه است بهش فکر کن. به این که من همیشه داشتم به تنهایی تیکه‌های پازلو با هم جفت و جور می‌کردم. ما سه سال با هم بودیم روزی که از هم جدا می‌شدیم، تو همون مهرداد روز اول بودی حالا شاید هم کمی تغییر کردی اما به اندازه‌ی همون چند تیکه‌ی اول پازل که کمک کردی، اما من چی؟ هیچ فکر نکردی وقتی می‌ری، میتراى جدید چه بلایی سرش می‌یاد. حالا یادت افتاده پرس و جو کنی؟
 - بیخشید... گریه نکن.
 - بلافاصله رفتی شهرتون با یکی دیگه...
 - بر می‌گردم و به دختری که در کُنج نشسته نگاه می‌کنم. کجا دیدمش؟

میترا چند دستمال را پشت سر هم از جعبه‌ی دستمال کاغذی بیرون می‌کشد. دستم را روی شانه‌ی میترا می‌گذارم. دوباره به کُنْج نگاه می‌کنم. صندلی خالی است. از دو پایه‌ی جلویی صندلی خون جاری می‌شود و با هم یکی می‌شوند و به طرف جوی کناره‌ی دیوار می‌رود.

-چه بلایی سرت اومد؟

-بیا ازم عکس بگیر.

دوربین را به من می‌دهد. از هر چه عکس می‌گیرم هست و نیست اما میترا اصلاً نیست.

-من هم نمی‌دونم چه بلایی سرم اومد. وقتی از میترا جدا شدم من هم ازش جدا شدم تا پیش تو بمونم. همیشه همین جا هستم. توی همین رستوران. چند وقت یه بار می‌یای و سری بهم می‌زنی و وقتی نمی‌تونی داستانت رو تموم کنی ول می‌کنی می‌ری.

-نمی‌دونم چی بگم.

-تمومش کن تا میترا پیدامون کنه.

-ازم عکس بگیر.

-داستان را نَبَر یه سمت دیگه مه‌ر داد. اگه نمی‌تونی بذار من تمومش کنم.

-ازم عکس بگیر.

ازش عکس می‌گیرم. مانیتور دوربین را به طرفش می‌چرخانم. عکس خودش را می‌بیند. نگاهی به اطراف می‌کند. هیچ‌کس نیست. جوی خون از پله‌های خالی پایین می‌رود. وقتی بر می‌گردد توپ به طرفش قِل می‌خورد. توپ را می‌گیرد. نگاهی به جمله‌ی آلمانی می‌کند. دخترش رو به رویش کفِ اتاق نشسته و ازش می‌خواهد توپ را به طرفش قِل بدهد. زنش کلید را در قفل می‌چرخاند.

-صداشو کم کن همسایه‌ها صداشون در اومده. آخه پینک فلوید گذاشتی

واسه بچه؟

-چی بذارم؟

-چه می‌دونم. شادو خندان رو بذار براش.

-باشه عزیزم.

-حوصله‌ی غذا درست کردن ندارم. واسه‌ی شام چی سفارش بدم؟

-یه پیرونی بزرگ.

غلط نامه مصطفی شمس

دروود بر شاهنشاه ایران زمین و تحیت بر آستان همایونی، اعلیحضرت، قدرت، قضا شوکت، شاهنشاه اسلام پناه، روح العالمین فدا.

اینجانب حسن قلی، ابن آقا حسین خان بچاقچی، نواده ی مرحوم آقا میرزا هستم، ملقب به قلی خان دبیر

که بواسطه ی متفق شدن، بعضی اتفاقات و رخدادهای ناخواسته، اکنون در سجن قزل حصارنظمیه، در بند هستم که یحتمل در جریان امور بوده وهستید، که این چند وقته بخاطر سبک عقلی واشتباه سخیفانه ی بنده چه الم شنگه و محشری در این بلاد بر پا شده است، که یحتمل خاطر ذبیح ومبارک از این اتفاقات سخت آزرده ورنجیده گردیده است .

جانم به قربان خاک پایتان، فداک روحی الحمدالله کما هواهله مستحقه، که این بنده ی مطیع و مسکین را قصدی نبوده ونیست که مخالف کیاست وسیا ست، اعلیحضرت همایونی شورش یا بلوایی ترتیب دهم و خاطر عزیز را منغص و مکدر نمایم. و فر ایزدی ونیابت الوهیت به حق و شکوه مندی جنابعالی را متزلزل و خلل ناک نمایم، استغفرالله ربی اتوب الیه! یحتمل، اعلیحضرت طی این چند وقته خبرهای ضد و نقیض کثیری را از اطراف و اکناف، در این باب

مسموع نموده‌اند، که به خداوندی خدا کذب محض است و بهتان. گناهش گردن آوردندگان و نیمه کنندگانش.

بنده به اصرار و توصیه ی یکی از پاسبان های با شرافت قزل حصار که خواهش نموده در این عریضه نامی از وی برده نشود قصد نمودم؛ بدینوسیله أدله و براهین خود را بازبان وخامه ی خودبه دور از تقریرات جمعی و تحریرات مغرضان، خدمت جنابعالی عرض نمایم تا بیشتر و بهتر به کُنه مطلب پی ببرید و حسب الحکم همایونی که دستور به هلاک بنده فرموده بودید، از عتاب و عقوبتم در گذرید و خون بی گناهی را بیهوده هدر ندهید، البته که امر عالی مطاع است و بر دیده ی منت .

اما باور کنید که وجودم ذنب صرف است و غرضم عصیان نبوده و در هر حال مستغفرونادمم که بنده را مطلق ادعایی نبوده و نیست و شورش و بلوای برپا شده زیر سر بنده نمی باشد اعوذ بالله من الشیطان الرجیم.

بنده آموزگار و دبیر بازنشسته ی فرهنگ می باشم و عمری در خدمت تعالی و تعلیم فرهنگ و دانش به نوچه گان و فرزندان این مرز و بوم کوشیده‌ام. صدق این گفتار در سوابق عالی تدریس بنده مندرج در دوسیه ی اداره ی فرهنگ و سپاه دانش موجود بوده که قابل استخراج و تحقیق می باشد. من فکر می کنم تمام این اتفاقات توطئه ای از طرف اجانب و وطن فروشان دغلباز بوده است، دسیسه ای مدون و حساب شده بر علیه میهن و شخص اعلیحضرت و البته آبرو و شرف بنده. البته بنده شک غالبم به آن ضعیفه ی پتیاره، زینب کبلایی حسین می رود، منظورم همان زن صیغه ای بنده است که الان در نبود اینجناب، خودش را همسر و نائب من معرفی کرده است! جسارت و وقاحت را می ببینید اعلیحضرت؟! این ضعیفه ها را اگر رو بدهی می خواهند حمل و حیضه و بی نمازی شان را هم گردن ما مردها بیاندازند.

ضعیفه همیشه برای رتق و فتق امور خانه و شست و رُفت و پخت و پز، پیش بنده می آمد و عصای دستم بود؛ البته بنده ی بخت برگشته ی گردن شکسته قریب به هشتاد سنه از عمر با شرافتم می گذرد و دیگر مثل ایام شباب، میل

معانقه و کنار و رباب و رختخواب، به آن صورت ندارم؛ تنها برای همین اُموری که خدمتتان عرض کردم اورا استخدام نمودم و برای اینکه حرفی هم پشت سرمان نباشد پنج قران دادم ملاعلی، پیش نماز مسجد شاه، صیغه‌ای هم برایمان جاری کند، تا اگر مویی و میانی هم از هم دیدیم، گرفتار خسر والدنیا والاخره نگردیم، البته بنده الان قریب بیست سنه است که عیالم عمرش را به حضرتعالی داده و چهره در نقاب خاک کشیده است؛ ندیم و مونسی جز بافور و منقل ندارم و جز همین ضعیفه کسی نیست تا به بنده برسد و مرا تروخشک کند.

سه زیننه و یک مردینه هم دارم که جانشان فدای یک تار مویتان؛ که زندگی شرافتمند و آبرومندانه‌ای دارند و گه گُرداری فقط برای نبودن معصیتی وانجام حق فرزند و اولادی سری به بنده می زنند. البته این زینب ذلیل مرده را هم یکی از همین دخترهایم از همین دارو دهات ودارالعجزه های اطراف پیدا کرد و به خاک سیاهمان نشاند، که خدا خیرش ندهد.

حالا خدمت حضرتعالی عرض می کنم که مرادو مقصودکلامم چیست؛ بنده چند سال پیش که هنوز خادم دولت بودم و آموزگاری می کردم بواسطه ی گِج تخته و فریادها و عریده‌هایم، که مثلن حساب و کتاب را در کله ی تهی این شاگردان آبله و فرزندان کودن این مرز و بوم فرو کنم، گوشت پاره‌ای، به اندازه‌ی یک عناب یابزرگتر، به قدر یک جوز هندی، در گلویم هویدا گردید. که بواسطه‌ی چندین سفر به طهران و تحمل آلم و وُجَع کثیر، عمل نمودم و چندین نوبت هم برق دادم، دکتر بیمه ی مرکز گفت: نباید دیگر تدریس کنم که گِج تخته برایم سم است و بانگ بلند و برای حنجره‌ام زهر هلاهل.

که بواسطه‌ی رئیس ومهتر محترم وقت فرهنگ آنزمان ومساعدت و معاضدتشان، بنده را پیش از موعد مقرر باز نشسته و متقاعد نمودند خداوند منان، پدر و مادرش را آرمزیده و مغفرت نماید. بخاطر همین توصیه‌ی دکتر بیمه و بخاطر درد کشیدن کمتر است که گاهی لبی به بافور می‌زنم و کامی از تریاک می‌گیرم؛ شاید این عمل، به نظر شما عذر نابجا بیاید اما خدا می‌داند که

چاره ی دیگری ندارم. برج به برج، کوپن تریاک بنده را بنا بر لطف همایونی به بنده می دهند و مستفیض و بهره مند می گردم، که شکوه وحشمت عالی مستدام و برقرار باد، که همیشه الطاف بی پایانتان شامل حال دخانیان و مافنگیان این مرز و بوم بوده وهست.

که البته قابل عرض نیست که این تریاک پدر سوخته، بد لعبت و جنسیست، که چون آمخته و گرفتار و دست آموزش شدی، آهومند و معیوبت می کند. سر مبارک همایونی را درد نیاورم که آنشب تریاک بنده تمام شده بود، حتا ته نعلبکی تریاک هم، ذره ای به قدر دواهم نمانده بود. زینب توی مطبخ در حال شستن ظرف های شام شب بود، می خواستم وقتی که به اتاق برگشت، به او بگویم فردا از دواخانه، برایم کمی تریاک سناتوری فردا اعلی بگیرد؛ اما یحتمل سرش به فصحیح دیگری گرم بود که بالا نمی آمد، از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان این زینب کمی لاس و بازیگوش است جنابعالی حتمن نسوان را بهتر و بیشتر از بنده می شناسید که زن جوان، مرد جوان می خواهد و بنده را دیگر توان بر آوردن همیشگیه، اختلاط و امتزاج و اینجور خواهش ها و تمناهای زنانه نیست. البته بنده به چشم خویش روئیت نکرده و ندیده ام خلق الله می گویند و استهزاء می کنند که با پسر آقا سید سیستانی همسایه ی آنطرف مان سر و سری دارد همین آقای حقانی همسایه اینطرف مان که گهگداری برای گرفتن دودی، سری به بنده می زند می گفت؛! معصیتش گردن خودش. اما بالواقع بعضی شبها از توی مطبخ که داخل زیر زمین است و زیر اتاق بنده، صدای خنده اش با هسیس، نرینه ای به هم می آمیزد و به گوش بنده می رسد، که البته کو، پر و پایی که بتوان مچش را سر بزنگاه گرفت و رسوایش کرد؛ خودش هم که بعد از عریده و داد و بیداد بسیار، الو گرفته و آشفته وضع بالا می آید، می گوید: اثر تریاک است آقا؛ و هم برتان داشته .

البته بنده عمری آموزگار بوده ام و بلا نسبت و بلا تشابه خر نیستم و خوب حرف کج و راست را تشخیص می دهم. اما چاره چیست! بنده به او احتیاج دارم و نمی توانم بیرونش بیاندازم بالواقع اگر او نبود، تا به حال کرم زده بودم

ونجاست و کثافت از در گاه اندرونی ام هم بالا زده بود، توی این خانه‌ی قدیمی دراندشت با آن باغ بزرگ، قرن‌ها هم اگر ریق رحمت را سر کشیده باشی، کسی خبردار و مطلع نمی‌شود. الغرض آنشب زینب دیگر بالا نیامد، هرچه بنده صلا کشیدم و صدایش زدم وقعی ننهاد و امری نبرد. خاکم به دهن، گلاب به روی مبارکتان، حقیقت بنده چند وقت پیش که زمستان سختی در گرفت روی برف‌ها و یخبندان پله‌های جلوی درگاه اتاقم، بدجوری زمین خوردم و لگنم مو برداشت، دکتر بیمه می‌گفت کمتر از جایم برخیزم و تکان بخورم تا بهبود زودتر پیدا کنم. بخاطر همین فقط گاهی از سر ناچاری، باز هم گلاب به رویتان برای قضای حاجتی تا مبال به هزار زور و زاری می‌روم و برمی‌گردم که خدا سلامتی شهریار را مستدام بداردهیچگاه ناخوش احوال و علیل نگردید. تمام روز و شب کنار منقل و بافور روی مخده‌ام، زیر پتوی چهل تکه‌ی پنبه یا در حال خوردن چایی ام یا کشیدن تریاک، اگر هم خوابی مستولی شود همان جا لحاف را رو سرم می‌کشم و چرتی می‌زنم. حتا اگر قوتی هم باشد زیر همان پتو کنار حقه ی بافور و منقل و زغال‌ها می‌خورم. آوخ که فردای آن روز باز هم زینب پیداش نشد، حتا نیامد لقمه‌ای نان و پنیر به ما بدهد و لیوانی شیر به حلقمان بریزد. بواسطه کم کشیدن دیشب بدجوری اضطراب و خماری بربنده غالب شده بود، ابتدایی بود که درد در استخوانها و بازوها یم راه پیدا کرده بود و بی قرارم می‌کرد. هیچوقت آن موسم روز از خواب بیدار نمی‌شدم اما بواسطه‌ی همین احتیاج خانمان سوز، که خودتان بهتر مستهضر هستید و میدانید؛ از خواب پریدم آب دماغم کشاله کرده بود و پاهایم سست شده بود. با همان حال نزار دوباره شروع به صدا زدن آن پتیاره از خدا بی خبر کردم، اما باز هم خبری از آن هرزه ی هر جایی نشد، حتا خداشاهد است که از عصبانیت قوری ناصرالدین شاهی نازنینم را از توی منقل برداشته و به طرف، در گاه اتاق پرت کردم و شکستم، تاشاید اگر هست بواسطه‌ی صدا بترسد و پیدایش شود! اما بازهم پیدایش نشد. چاره‌ای نبود باید خودم کاری می‌کردم از شانس بد و بداختری بنده همیشه داشته و ذخیره‌ای، چند مثقالی برای روز مبادا در گوشه‌ای مخفی می‌نمودم، اما

زیر کمد لباسی را هم هر چه دست کشیدم اثری از آثار شیریه های اختفاء شده نیافتم، که نیافتم. نمی دانم، یادم نبود، خودم کشیده بودمشان یا زینب آنها را به کسی داده بود یحتمل کار همان دریده ی، مردندیده بود. بنابر استیصال و ناچاری، برای گرفتن تریاک، خودم قصد رفتن به دواخانه را کردم.

چندتا از کوپن های تریاک را، از لای کتاب حافظ بالای رف برداشتم و کمی پول هم از زیر پر فرش، توی جیب پیراهنم تپاندم وبا آن حال نزار و نژند از خانه بیرون زدم. شهریارا باورتان نمی شود تا آن روز قریب به چند سال می شد که از خانه خارج نشده بودم، شاید آخرین بار هم مر بوط به رفتن بنده به مریضخانه برای مو بر داشتن و در رفتگی لگنم بود والا از خانه تکان نخورده بودم و تا حدودی اطراف و اکناف شهر را به نسیان سپرده بودم. اعلیحضرتا، بنده راشرم باد که قباحث را به نهایت خود رسانده ام و همه چیز را مو به مو می گویم پندار دارم اینطور بهتر همه ی ماجرا را درک خواهید نمود، وحقى از بنده ناحق نخواهد شد. قبل از خروج از منزل هنگام جامه پوشیدن متوجه شدم؛ لباس زیر ندارم، شاید مضحک و خنده دار به نظر آید اما تمام این اتفاق و بلوای بزرگ بخاطر همین فقره مورد کوچک است که شاید زیاد هم به حساب نیاید. اما آن روز هرچه گشتم لباس زیر پیدا نکردم، تا برای ستر عورت، زیر تنبان م پیوشم. یادم نمی آمد چکار شان کرده بودم، انگار اجنه و از ما بهتران برده باشند شان. پشت رختخوابها و توی گنجه ها هم اثری از آثارشان نبود، بالواقع توی این مدت احتیاجی هم به آنها نبود. روزها توی خانه آن شلوار گرم پشمی سفید ارتشی پایم بود، کنار منقل، لای پتوی نرم دیگر کسی کار به آجای آدم نداشت، که چه پوشیده یا نه پوشیده است، خدایم تریاک بودو معشوقه ام بافور، در عوالم زیبای نشئه گی غوطه می خوردم و پینکی می رفتم. به سبب سلل بول، آت و آشغالی کنار منقل هم اگر شلوارم کثیف می شد، ضعیفه می آمد خودش شلوارم را می کند و شلوارى تمیز پایم می کرد، ضعیفه هم کارى به لباس زیر و رویمان نداشت، گویی همه ی این کارها را تنها برحسب مطلق تکلیف انجام

می دادو مطالبه ی پول.باری از مطلب دور نیفتیم که، خماری توان کند و کاو و جستجوی بیشتر را از من گرفته و صبر و قرارم را دزدیده بود بناچار بزرگترین و بلبلهانه ترین اشتباه زندگیم را انجام دادم و یکی از شلوارهای پارچه انگلیسی قدیمی ام را، بدون لباس زیر پوشیدم و سریع از خانه را خارج شدم تا زودتر به دواخانه برسم .

بهار بود و هوا مطبوع و شهر مشحون، از خلق و کسبه در حال تکاپو؛ توی همین چند وقته شهر تمام، عوض شده بود خیلی از کسبه که می شناختمشان رفته یا مرده بودند و مرد های جوانی به جایشان در حجره ها و دکان ها بودند. خیابان های خاکی را دولت معزز و معظم قیراندود و مارچ پاشی کرده بود .چند اُتول هم با آن سر و صدای وحشتناکشان در شهر کنار گاری ها و ستوران در حال تردد و آمد و شد بودند.

منزل ما تا دواخانه فاصله ی زیاد ی نداشت، به همین خاطر در شکه ای چیزی نگرفتم، دواخانه نزدیک میدان مشتاقیه بود توی یکی از فرعی های نرسیده به بازار مظفری، کمی که بیشتر دقت کردم متوجه شدم شلوغی شهر و ازدحام خلق به خاطر تشریف فرمایی و قدوم مبارک همایونیست، اینهم بواسطه ی دست نوشته ها و علم و بیرق های دست خلق الله و البته تمثال مبارکتان که بر در و دیوار و کوی و برزن الصاق کرده بودند، فهمیدم .

ناگفته نماند که رادیوی بنده خراب است و نتوانستم این خبر میمون و مبارک را زودتر بشنوم، تا حداقل به پابوس و پیشواز حضرت بیایم و عرض ارادتی بنمایم. اینها هم باز زیر سر آن نمک شناس حرام زاده زینب است، که با تمام اصرار بنده بر بردن رادیو برای تعمیر، خطی نخواند و پشت گوش انداخت. سرتان را درد نیاورم و مُصدع اوقات شریف نگردم، کوپن ها رابه دواخانه چی دادم و دو لول از آن تریاک های سناتوری با آن مهر زیبای شاهنشاهی رویشان گرفتم و به سرعت به سمت خانه به راه افتادم که زودتر خودم را به بر و بساط برسانم و از این درد گزنده و کشنده خودم را برهانم .تریاکها توی مشتم بودند و کاغذ سفید دورشان هم بواسطه ی عرق دستم کمی

ول داده بود و آب انداخته بود.

که ناگهان بخاطر ضربه ی شانه ی یک از خدا بی خبر سر به هوا، یکی از لول ها ی تریاک از دستم روی زمین افتاد. خواستم سریع خم شوم که تریاک زیر دست و پا نرود و حرام نشود، که آن اتفاق بدفال وبد شگون افتاد. صدایی دردناک و غم انگیز جانم را مانند مصحفی کهنه پاره کرد؛ خشتک شلوار انگلیسیم از زیر زیپ تا جیب و از فاق تا قاف جر خورده بود و پاره شده بود. این را بلافاصله و بواسطه ی دست کشیدن به پس و پیش تنبان و خوردن نفج باد، به انجام فهمیدم. همین جا بود که آن اشتباه سفیهانه واحمقانه را، که باعث جنجال و بلوایی بزرگ شد را، انجام دادم. بواسطه ی حُجب واستحیای ذاتی و نریختن آبرو و مورد مضحکه قرار نگرفتن، به توسط خلق الله سریع دستم را جلویم گرفتم و پشتم را به دیواری که همان نزدیکی بود چسباندم. شاید بخاطر بد دوختن درزی دوز، قفقازی، حرام لقمه ی اجنبی آنزمان تعاونی اداره ی فرهنگ از هم در رفته بود، که اگر اینطور باشد خدا لعنتش کند و به زمین گرم بزندش. شاید هم بخاطر پارچه ی مستهلک و کهنه ی مزخرفش بود که به حرکتی معمول، این گونه هست و بستش از هم پاشید و جر خورد.

از پشت که دست می کشیدم تا زیر پُل کمر بند، که بد بختانه آن را هم نبسته بودم، پاره شده بود. اگر کسی متوجه می شد یا آشنایی می دید کل آبروی چندین و چند ساله ی تدریس و آموزگاریم به طرفه العینی، دود می شد و هوا می رفت. به روح پدرم سوگند، به تمام مقدساتمان که بنده اصلن متوجه ی تمثال همایونی چسبانده شده به روی دیوار نشدم و الا منِ قرمساق، پفیوز، دَنگل، گُه می خوردم، انجامیم را که شرم می کنم نامش را ببرم، برای حفظ آبرو واختفای عورت به تمثال همایونی بچسبانم و این مصیبت عظیم را سبب شوم. همانطور که بنده نادانسته پشتم به تمثال مبارک بود و به فکر چاره جویی برای این مصیبت ؛چند نوچه ی ، نو دولت که هنوز موی بالا و پائینی به هم نزده بودند متوجه ی ماجرا شدند و شروع به خندیدن و داد و هوار کردند. بنده را کارد می زدید خونم در نمی آمد پدر سوخته های بی پدر و مادرِ حرام زاده، دستشان به

شکم‌شان بود هر و کِر و غش و ریشه می‌رفتند، که هر چه بنده تضرع و زاری میکردم و نهییشان می نمودم، اِفاقه نمی کرد. بعد از چشم بر هم زدنِ عده ی بیشتری جمع شدند تا علت را جویا شوند و بعد از زمانی خُرد اجتماع بیشتری بر عده‌ی قبلی افزوده گردید. شماکه این خلق فضول ، آسفل و کمین را بهتر می شناسید سرشان برای همین جور اتفاقها درد می کند. ناگهان کسی ازبین جمعیت داد زد: چه اِهانتی !کسی دیگر گفت: توهین به تمثال اعلیحضرت همایونی!! وقتی متوجه ی ماجرا شدم و به کُنه مطلب پی بردم، آن خون بنده زادگی و چاکر معابی و عشق و جودت و شاه دوستی در تنم به جوش آمد. بلاتشابه انگار نهره و نِشادر در ماتحتم فرو کرده باشند، شروع به داد و فریاد، برسر این ابلهان، بی سواد اُمی کردم. اما مگر با آن حال نزار و آن همه‌می جمعیت صدای بنده به کسی می‌رسید حاشا و کلا.

ناگهان جمعیت به دو دسته تقیسم شدند عده‌ای ابله و وطن فروش که قبلن خدمتان عرض کردم، از جراتم تقدیر می‌کردند و مرحبا می گفتند و عده‌ای با شرافت و فهمیده که لعن و نفرینم می‌کردند و ناسزایم می‌گفتند. در همین بلبشو بود که چند پاسبان نظمیه که همان نزدیکی بودند از راه رسیدند. یکی از آنها که فربه بود و ستبر (که به گمانم همانی بود که در درگیرهای بعد از این اتفاق کشته و مذبوح گردید) به محض روئیت آن وضع شرمناک و اسفناک موجود، خدا بیامرز، بنابر حس وطن پرستی و عِرق ملی و البته وظیفه، دست بنده را گرفت و چند مشت به گیجگاه و چند لگد به آبگاه بنده زد، که خدا هیچگاه نصیبتان نکند، تا بلکه بتواند آنجای بنده را از تمثال مبارک جدا کند. حتا آن پاسبان محترم بعدی هم بعد از دیدن ماجرا طاقت نیاورد وبا باتون به شانه و گردن بنده زد که هنوز جایش کبود است و درد می کند. که بنده‌ی سراپا تقصیر بنابر وضع خطیر موجود مثالِ کارتونک به دیوار چسبیده بودم و تکان نمی‌خوردم. یک دستم به روی عورتم بود و دست دیگرم هم در دست پاسبان‌ها، از آنها کشیدن، از بنده مقاومت و ممانعت.

هرچه داد و بیداد می‌کردم و از ایشان می‌خواستم که توضیح می‌دهم؛

مشکل دارم. گوش هیچکدامشان بدهکار نبود که نبود. همین جا بود که بلوا و شورش شروع شد. یکی از همان مردم ابله از پشت سنگی به گردن یکی از آژانها زد. آژان بعدی هم باتونی به سر یک مرد جوان که آمده بود دست مرا از دستشان جدا کند، زد، و در همین اثنا قضیه بالا گرفت و به چشم بر هم زدنی خلقی بر سر آژانها ریختند و به باد کتک و چوب و سنگشان گرفتند. حالا انگار تعدد پیپره‌های وطن‌فروشی خائن، برشاه دوستان عزیز و کریم چربیده بود. دیگر اثری از آنها نبود، عده‌ای کنار بنده آمدند و شروع به تعریف و تمجید از شجاعت و کرامت و درایت بنده کردند و گفتند این شروع یک حرکت بزرگ است. مردی سبیل از بناگوش دررفته که خدا نیامرزدش، عربده می زد و می گفت این پیرمرد با کارش راه را به ما نشان داد. واز این جور اباطیل و مزخرفات! هرچه بنده با آن حال نزار و آب بینی و اشک چشم و دهان خشک به آنها می گفتم نه این گونه نیست کسی به حرفم گوش نمی کرد و وجوبی نمی نهاد. به روح پدرم سوگند، باور کنید حتا سعی کردم آن جایم را که حالا کاملن به واسطه زور و کش و قوس‌ها عیان شده بود از روی تمثال مبارک بردارم و آن را آن طرف تر بکشانم، اما فایده‌ای نداشت از بدشاندی بنده دیوار محل اتفاق را تا انتها به صورت پیوسته و یک پارچه تمثال مبارک را چسبانده بودند و اگر حرکتی برای جابه جا شدن می کردم توهین بیشتر به تمثالهای با شکوه همایونی بود.

در چشم برهم زدنی خیابان و میدان تبدیل به صحرای محشر شد. آژان‌های زیادی به یکباره از راه رسیدند و شروع به زدن و متفرق نمودن جمعیت خشمگین و غضب آلوده کردند.

عده‌ی به تقلید از اتفاقی که بر بنده رفته بود خشتک هایشان را دریدند و با بی شرمی آنجایشان را به تمثال همایونی چسبانند. عده‌ای ابله تر هم سرین و کفل بنده را با شعف و اشتیاق فراوان می بوسیدند و زور می کردند. در همین حین جمعیت جیغ زنان مرا از دیوار کردند به روی شانه هایشان کشیدند و شروع به دادن شعارهای ضد دولتی و ضد شاهنشاهی نمودند، که هر چه بنده جیغ و داد می کردم و می خواستم حقیقت را بگویم، جمعیت وحشی تر و رمنده تر

می شدند، به گمانشان دارم با آنها همراهی می‌کنم یا آنها را ترغیب و هدایت به حرکتی شدید تر می‌کنم. در بالای شانه‌های مردان و زنان، شلووارم از پایم در آمده بودو لخت شده بودم. عده ی کثیری پشت سر به اعانت و هوا داری از حرکت بنده خشتک هایشان را دریدند، که گمانم این جنبش و اعتراض که فعلاً وضع مملکت را به سمت ناامنی و آشوب کشانده از همین ماجراست؛ که به نام "جنبش خشتک دریده‌های معترض وطن پرست"، معروف شده است. القصه بلافاصله بنده را در یکی از باغات اطراف شهر مخفی کردند، که بعد از چند روز نیمه نمودن و غمازی اطرافیان، بنده توسط نظیمه، توقیف و دستگیر شدم. قبول دارم که باید از همان اول خودم را معرفی می‌کردم و کل ماجرا را مبسوط و گشاده خدمتان عارض می‌شدم، اما باور کنید به سبیل همایونی قسم از ترس جانم بود. در میان آن خانه و آن باغ برزگ هر روز عده ی کثیری به دیدن بنده می‌آمدند تا راهنمائیشان کنم و حرفهای روشنفکر مابانه، و انقلابی درباب خصومت و معاندت با دولت و شخص شخیص اعلیحضرت بزنم. باور کنید کتمان نمی‌کنم حرفی هم زده‌ام؛ اما همه‌اش از ترس و بیم جانم بود. اگر آن جمعیت عنان گسیخته به حقیقت مودت و حُب جنابعالی و سلطنت شاهنشاهی در وجود من پی می‌برد، همان جا مثل آن آژان‌ها و آدام‌هایی که تا به حال در این جریان مرده‌اند، سر به نیستی می‌کردند. افسوس مجبور شدم حرف‌هایی از کتاب‌های تاریخ و سخنان بزرگان وداشته‌هایم در زمان تدریس، برایشان سر هم کنم و به خوردشان بدهم. خدا می‌داند که بنده بی تقصیرم، همه‌ی این حرف‌ها و شعارها برای حفظ جانم و سر سلامت به در بردن بود ولاغیر.الحق که مشتی بزآفخش و جماعتی ابله‌ند! خدا مرا مرگ بدهدکه مسبب این بلوا شده‌ام و خاطر مبارک را مکدر نموده‌ام. اگرآرروز زینب خانه بود و به دنبال هرزگی و خرابی نرفته بود، اگر تریاکم تمام نشده بود، اگر لباس زیری پیدا کرده بودم و می‌پوشیدم؛ الان با این حال نزار و شکم روش و خون و استفراغ در این گوشه در بند نبودم و در اتاقم زیر نور آفتاب گرم، در حال خوردن چایی و کشیدن تریاکم بودم. بلا نسبت همایونی غلط کردم، گُه خوردم

«اصلن بنده را چه به این غلطها! به این گُهِ خوردنهای اضافی!

من فقط خانه و اندرونی گرم و منقل و با فورم را می‌خواهم. زبانم لال من پیرمرد لبِ گوریِ محتضر را چه به قیام بر علیه شاهنشاه و براندازی حکومت! شنیده‌ام آن پتیاره، زینب را می‌گویم، در نبود بنده ادعای نیابت بنده را کرده و در زمان محبوس بودن اینجانب وظیفه‌ی هدایت مردم و خبررسانی به وطن فروشان لُومین را به عهده گرفته است، که چشم دارم اگر پیش خدا آبرویی دارم، خدا دودمانش را به باد دهد و هلاکش کند، ماچه سگِ لاسِ پتیاره‌ی تخمِ حرام. حرف‌های بنده را که در زمان نشئگی زده یا نزده‌ام را، روی قماش و ورق زده و توسط از خدا بی‌خبران شورشی همه جا پخش کرده است. خدا شاهد است که بنده هیچوقت چنین غلط‌هایی نکرده‌ام یا اگر هم کرده‌ام در حالت معمول و معقول نبوده‌ام؛ اید بنده ناخواسته مسبب این بلا بوده‌ام، اما ادامه‌ی این بلوا و آشوب زیر سر همین عفریته‌ی از خدا بی‌خبر، زندیق است. یاور زندان گفت که جنابعالی برای ختم این غائله حکم اعدام بنده‌ی بی‌گناه را صادر نموده‌اید، باز هم می‌گویم بنده غلط بکنم دست به چنین قیام و بلوایی زده باشم، بنده گُهِ خورده باشم، که عمدن آنجای هر چه نَه بدترم را به تمثال مبارک مالیده باشم. قربان خاک پای مبارکتان شوم اَظْهَر من شمس واضح من الامس است که بنده اشتباهن به این وادی کشانده شده‌ام، مفتشین محترمتان در اداره تأمینات، بنده را بازپرسی واستنطاق کرده‌اند که این عرض لاپیینی و خانه زادی و چاکرمابی را آنجا، به آنها هم کرده‌ام؛ اما انگار باور نمی‌کنند. بنده را با اُردنگ و تیپا به زندان نظیمه آورده، نسق کرده و سیاست نموده‌اند؛ چوب مضبوط زده و تنبیه کرده‌اند، به طوری که بنده خون بالا آورده و به إغماء رفتم. سر تراشیده و استغفار نموده‌ام قرار نامه و التزام پا به مهر سپرده‌ام، که دیگر از این غلط‌ها نکنم. این شرح مبسوط و مطول هم برای متقاعدکردن و مجاب گرداندن و درک بهتر ماجرا، برای حضرت اجل، که جانم به فدایتان گردد، نگاشته‌ام. هر کجا که بخواهید این مطالب رامی‌گوییم؛ حتا اگر، قبله‌ی عالم خواسته باشند این مطالب را به عنوان غلط نامه و قرار نامه در مطبوعات

یومیه و ژورنال‌های دولتی چاپ کنند، تا شاید این غائله هر چه زودتر بخوابد. جانم فدایتان از سر گناه بنده بگذرید و بنده را مورد اغماض، استشفاع و استرحامات بی کران همایونی قرار دهید و خون بی گناهی را که عمرش را معیت و مشیت لطف جنابعالی به سر شده، بیهوده نریزید. از الطاف حضرت شاهنشاهی و آن حضرت چنان ست که این دعاگو را با الطاف و عنایات و بسط و رأفت و رحمت خود سرافراز می فرمائید والسلام. باقی ایام فضل و افاضت مستدام.

چاکر، جان نثار حسن قلی خان دبیر

او بهترین مهاجم تیم ما بود امید ترابی

"تیز باش پسر، تیز، فرز، اگه مهاجمی باید فرز باشی."
"سخته به خدا! هر روز داریم تمرین می کنیم ولی من بهتر نمی شم"
"می‌خوای فیکس بشی؟ نباید پُری، فوتبال جنگه، مدافع پشت سرت
دشمنه، برسه بهت تکل می‌زنه زیرت: یا توپت رو می‌گیره یا پاتو می‌شکونه."
دارم می‌دوم حمید، هنوزم تیز نیستم ، هیچ وقت فرز نبودم، سردمه ، هوای
دی ماه سرده، می‌ترسم، باید فرار کنم اما مثل همیشه کُندم، واقعا دارم می‌ترسم
ولی حتی ترس هم باعث نمی شه بتونم خودم را نجات بدهم.

حمید هم مثل خود من می دانست که من هیچ وقت فوتبالیست خوبی نمی
شوم، جایم روی نیمکت ذخیره های تیم بود توی لیگ جوانان یک شهر
کوچک با هشت تا تیم در حالیکه نصف از تیم ها حتی به اندازه یازده نفر یک
بازی هم بازیکن نداشتند ، ولی رفاقت با حمید و علاقه به فوتبال باعث می شد
که به همان نیمکت و تعویض های پانزده دقیقه‌ای راضی باشم.
"اگه می‌خوای بازیت بدند باید سفت باشی ، باید بجنگی ، یک جوری بازی

کن انگار خون جلوی چشمت رو گرفته"

خون امروز جلوی چشمهایم را گرفته بود، حالا دهانم هم پر از خون است، گاز اشک آور تمام دماغ و حلق و گلویم را سوزانده و اگر دود سیگار محبوبه نبود همین قدر هم نمی توانستم بدوم. محبوبه را توی این شلوغ پلوغی ها گم کرده ام.

کل خیابان انقلاب را پر کرده ایم، همه پیاده رو ها و همه فرعی های منتهی به انقلاب را، یک نفر که از آزادی می آمد می گفت از آزادی تا اینجا پر است از جمعیت مردم، خط ویژه اتوبوس ها ولی خالیست، اشتباهان همین بود، یگان ویژه و لباس شخصی ها از این خط ویژه برای رفت و آمد سریع استفاده می کنند و خودشان را هر جا بخواهند می رسانند. اول گاز اشک آور، بعد هم کتکمان می زنند.

"آقا من باند و چسب دارم، می خواهید سرتان را پانسمان کنیم"
"نه زخم را گم کردم باید برگردم سمت چهار راه کالج، شاید پیداش کنم"
"دماغتون نشکسته باشه؟"

"دماغم رو نشکنی، بلندتر بفرست"
"بهتر از این نتونستم سانتر کنم، بد انداختم، توپ رو پام نچسبید."
"با سر که نشد می خواستم با صورت بزخم تو توپ، ترسیدم."
"دفعه دیگه بلندتر می فرستم برات"
"آره اگه می خوای دماغم رو نشکنی بلندتر بفرست."

دماغم نشکسته، فکر کنم خون از دهنم و یکی دو جای سرم که شکسته ریخته روی صورت و دماغم، چقدر مردم مهربان شده اند این روزها، خانم مهربانی به همراه شوهرش با یه دستمال صورت و سرم را پاک می کند.
"اینطوری بهتره آقا، خانمتون با این وضعیت ببینه شما رو غش می کنه."
"دعا کنید پیداش کنم."

محبوبه رو گم کردم. غافلگیر شدیم، نیروهای یگان ویژه که دنبلمان گذاشتند، متفرق شدیم یک دفعه لباس شخصی‌ها از روی میله‌های خط ویژه اتوبوس پریدند سمت مان، فکر می‌کردم این حائل خوبی است بین ما و آنها و تا کسی بخواهد از روی آن بپرد و بیاید سراغمان ما فرار کرده‌ایم. ولی خیلی تیز بودند. چقدر هم خشن شده‌اند امروز، به قصد کُشت می‌زنند، زن و بچه و پیر و جوان هم نمی‌فهمند. لباس شخصی‌ها خیلی خشن تر از نیروهای انتظامی هستند، با تنفر می‌زنند، به قصد خون، به قصد انتقام.

"محبوبه اگه همدیگه رو گم کردیم قرارمون چهار راه کالج، دم پلی تکنیک"

"رضا مراقب باش، فکر کنم دوربین رو دست تو دیدند"

"باشه، باشه، تو منتظر من نمون"

"چهار راه کالج"

"دم پلی تکنیک"

"کجا قبول شدی آقا مهندس؟"

"پلی تکنیک، مکانیک، از بچه‌ها شنیدم فیزیک یزد قبول شدی؟"

"آره، یزدی شدم رضا، شنیدم تیم دانشگاه خیلی قویه"

"تو هم که همه فکر و ذکر تو فوتباله"

"رضا یه روز اومدیم تهران، تو خیابون ما رو دیدی کلاس نگذاری بگی"

این بچه دهاتیه کیه؟ نمی‌شناسمت! یادت بره ما رو"

"نه بابا قیافه تو اینقدر تابلوه با اون دماغ پهن و کله گردت که من بیست"

سال دیگه هم ببینمت، کلی ریش هم گذاشته باشی، کچل هم شده باشی، باز می‌شناسمت."

هنوز بیست سال نگذشته و تو هم امروز ریش زیادی نداشتی ولی هنوز دماغت پهن بود و کله‌ات گرد، از همون موقع که دنبالمون گذاشتید شناختمت، از نوع دویندن شناختمت، می‌خواستم بایستم و بگم سلام حمید، منم رضا،

پدر سوخته هنوز هم تیز می دوی ، هنوز هم بهترین نوک حمله‌ای؟ ولی فکر کردم که تو مرا نمی شناسی ، اصلا ما اینقدر زیاد بودیم که سهم هر نفرمان فقط می شود یک باتوم و یک لگد ، شما که وقت بیشتر برای تک تک افراد ندارید.

تازه همه تلاش می کنند شناسایی نشوند ، تا سهم ما از این اعتراضها فقط کتک باشد. تاب زندان و بازجویی و کهریزک و اعتراف را ندارم. با این چیزی که امروز از تو دیدم، اگر هم مرا می شناختی مستقیم تحویل می دادی کهریزک یا جایی بدتر از آن.

حالا اما بهترین جای دنیا هستم، توی یکی از کوچه های اطراف پلی تکنیک، بعد از دو سه ساعت درگیری و جستجو، محبوبه را پیدا کرده‌ام، دستان توی دست هم است. یک کوچه خلوت بدون پلیس و لباس شخصی و بسیجی. "قربونت برم رضا چطور به این روز افتادی"
"گریه نکن جونم ، همین که پیدات کردم و هیچ کدوممون رو نگرفتند خدا را شکر"

"بهت می گم نمی‌خواد عکس بگیری ، نمی‌خواد اینقدر بری جلو، کی تو رو به این روز انداخت آخه، خدا خیرش نده، سرت هم باتوم خورده؟"
محبوبه راست می گوید، نیازی به عکس نبود ، الان خودم شده‌ام سند برای اتفاقات این روزهای خیابانهای تهران. دست می کشم روی سرم، دو تا شاخ رو سرم در آمده ، از یکیش خون بیشتری می آمد ولی الان خون هر دوشون بند آمده.

"آره اینجای سرم، اگه بهت بگم کی منو زد امروز شاخ در می آری"
"وای مگه شناختیش؟ کی بود؟"

"حمید، حمید محبی زاده ، پسر اکرم خانم همسایه قدیممون"

"وا ، اون اینجا چیکار می کرد؟ تو از کجا شناختیش؟"

"شناختم دیگه ، بابا یه روزی رفیقم بود"

"امکان نداره ، اون کجا اینجا کجا ، باتوم خورده تو مخت ؟"

"به جون خودم ، مطمئنم، شک ندارم!"

"عجب! شنیده بودم رفته تو یکی از شرکتهای سپاه استخدام شده ، ولی نمی دونستم کارش به اینجا ها کشیده که بیاد تو خیابون مردم رو بزنه"

"چرا آخه حمید ؟ چرا اون باید منو بزنه ؟ ۱۰ دقیقه دیرتر اومده بودیم شاید اصلا نمی دیدمش"

"ایولا ، عجب گلی زدی ، بهت قول می دم بازی بعدی فیکس تو زمینی"

تو می توانستی اون توپ رو خودت گل کنی ، من ۱۰ دقیقه آخر بازی تعویضی آمده بودم توی زمین، می دانستم اون توپ رو گل کردن برای تو هیچ کاری نداشت.

"پاست حرف نداشت حمید ، بازی بعدی هم گل می زنم"

"تو بازی بعدی هم یه پاس گل از من داری داش رضا"

هر چقدر هم تند بدوم تو به من می رسی ، من هیچ وقت نتونستم تند تر از تو بدوم. تازه تندتر هم بدوم بالاخره به جای من به کس دیگری می رسی و باتوم رو تو سر یک بیچاره دیگر می زنی.

طعم خون و گاز اشک آور و دود سیگار همراه با ترس ، کتک ، فرار و سرما معجون عجیبی است ، می زنم زیر گریه، چرا باید این همه اتفاق بد بیفتد؟ مگر ما مردم این مملکت نیستیم؟ چرا می زنید؟ حمید چرا تو؟ حمید چرا رفتی وسط لباس شخصی ها ؟ چرا از بین این همه یگان ویژه و بسیجی و پاسدار باید حمید بزند توی سر من؟

✱

"رضا من از دختر آقای ریاحی ، همون که خونشون کوچه بالایی شماسهت خوشم اومده ، به نظرت حاضر می شه با من دوست بشه ؟ چطور باید باهاش رفیق بشم؟"

"آره فهمیده بودم از نگاه‌ها پدر سوخته؟ حالا چرا اون؟"
"نمی دونم یه چیزی تو نگاهش هست که آتیشم می زنه"
"راحت نیست پسر، فکر نکنم راه بده بهت ، ولی به نظرم بهش نامه بنویس، بگو که دوستش داری"
"مطمئنی؟ واقعا بنویسم؟"
"آره خب، اگه واقعا پای کاری؟ بلدی نامه عاشقانه بنویسی؟"
"نه به ارواح خاک بابام ، من از این کارا نکردم، تو کمکم می کنی؟ بکنم این کارو؟ ضایع نشم جلو دختره؟"

✱

یک طرف دهنم بی حس شده ، چقدر سرم درد می کند، فردا با این اوضاع و احوال چطور باید بروم سر کار؟ حتما الان حمید نشسته توی خانه شان و دارد برای زن و بچه اش از افتخارات امروزش تعریف می کند.
"تو حمید رو چند وقته ندیدی؟"
"از بعد دبیرستان زیاد نمی دیدمش اون یزد بود و من تهران، الان خیلی ساله که ندیده ام، تا امروز که زد سر و صورتم رو به این روز انداخت"
"یعنی اون تو رو شناخت ؟"
"نه ، فکر نمی کنم، اون پدرسگ حواسش فقط به زدن بود"
"وحشی عوضی ، ولی این که اینطوری نبود؟ هیچ وقت فکر می کردی همسایتون همچین آدمی از آب در بیاد"
"دیگه کارمند اونا بشی همینه عزیزم ، فکرت رو شستشو می دن، اون الان فکر می کنه یه کافر حربی رو زده"
"شاید هم مجبورشون می کنن؟"
"مجبورش می کنن از رو نرده های یک و نیم متری بپره و به دو بیاد بزنه تو سر و کله مردم؟"
"به نظرت اگه شناخته بودت باز هم می زدت؟"
"نمی دونم، شاید هم شناخته و زده !؟"

ای کاش مرا شناخته بودی؟ واقعا اگر می شناختی با خودت فکر می کردی که هابیلی یا قابیل؟ اینکه رفیق بیست سال پیشت را به این روز انداخته‌ای باز هم اجازه می داد فکر کنی که حق با شماست؟ که من رفیق قدیمی‌ات، همسایه و هم تیمی ات دشمن تو باشم؟ که ما همه یک مشت خرابکاریم؟
حمید من امروز هابیل بودم، تو امروز قابیل بودی ، کاش مرا شناخته بودی، کاش خودم را معرفی می کردم. می‌خواهم ببینم عذاب وجدان می گرفتی نامرد؟

"نامرد کجا بودی امروز ؟ آبرو ریزی بدی شد ، کاش بودی و یه کمکی بهم می کردی"

" نامه چطور رسیده بود دست بابای دختره؟"

"نمی دونم خودش داده بود شاید ؟ بدش می اومد از من ؟ یا می‌خواست بگه خیلی از من سره؟ ولی خیلی جلو مادرم و خواهرام آبرو ریزی شد، هر چی باشه من مرد اون خونه‌ام."

"آقای ریاحی خیلی مرد منطقی و آرومی به نظر می رسید ، دخترش هم همینطور"

"همچین که جلو مادرم زد تو گوشم ، دهنم پر خون شد، جلوی مادرم!!"
"گریه نکن حمید، اشکالی نداره مرد، همش تقصیر من بود، نباید می گفتم نامه بنویس ، نباید کمکت می کردم برای نامه، ببخش پسر"

حمید آن روز نابود شد، بعد از مرگ پدرش سعی می کرد بزرگتر و معقول تر رفتار کند، جلوی خواهرها و دامادشان خیلی رودربایستی داشت. آنروز خرد شد، بعد از آن ماجرا دیگر هیچ وقت ندیدم به دخترها نگاه کند ، حتی در موردشان حرف هم نمی زد . چسبید به فوتبال، سربه زیر تر شد. خیلی عذاب کشید. خیلی بد شد.

من امروز هم هابیل نبودم، من همیشه قاییل بوده‌ام حمید، بدتر از همه اینکه تو هیچ وقت نفهمیدی تو نه قاییل بودن من را نفهمیدی و نه هابیل شدن امروزم را. تو هیچ وقت نفهمیدی، تو خیلی نفهمی حمید.

"نمی فهمم ، تو دو بازی پشت سر هم گل زدی ، این بازی هم فیکس بودی ، حالا گل نزدی به دَرک ، من هم گل نزدم ، همه بد بودیم که باختیم"
"آره ولی من مطمئنم بازی بعدی دوباره منو می شونه رو نیمکت"
"خب باشه باز تلاش می کنی میای تو ترکیب"

"نه حمید من دیگه نمیام سر تمرین، می‌خوام از تیم بکشم کنار، باید درس بخونم، اگه بخوام کنکور رتبه خوب بیارم باید از همین الان شروع کنم به خوندن"

"بینم رضا ، تو رو خدا راستش رو بگو ، این ماجرا ربطی به محبوبه نداره؟"
"محبوبه؟ محبوبه کیه؟"

"محبوبه ریاحی ، دختر آقای ریاحی ، همون ماجرای آبروی ریزی جلوی در و همسایه"

"نه بابا، چه ربطی داره؟ بابا اون یه اتفاق بود تموم شد! تو هنوزم فراموش نکردی؟ من چیکار دارم به اون ماجرا؟ من تو فوتبال چیزی نمی شم رفیق، برم همون درس رو بخونم ، باید تو کنکور رتبه خوب بشه تا بتونم تهران قبول بشم"

"رضا تو هنوز هم ناراحت اتفاق ۲۰ سال پیشی؟ هنوز هم عذاب وجدان داری؟"

"ما بد کردیم محبوبه"

"ما بد کردیم رضا ولی اون مال دوران بچگی بود ، گذشت ، امروز اون زده تو صورت تو ، امروز نصف صورت تو سیاه شده"

"من باید به اون می گفتم که با تو دوستم، که دو سال دیر عاشق شده،

ولی گفتم بزار نامه بنویسه تا ضایع بشه، بَدَم می اومد کسی تو رو دوست داشته باشه، می‌خواستم برا همیشه تو رو فراموش کنه، از کجا می دونستم بابای تو می ره در خونشون اون آبرو ریزی رو راه می ندازه"

"خودت خواستی نامه رو بدم به بابام ، ولی اون یه شوخی بود، یادته چقدر خندیدیم ، یه اتفاق ساده که برای هر کسی تو جوونیش پیش می آد ، مطمئن باش حمید اون ماجرا رو فراموش کرده، حتما الان دو سه تا بچه داره"

"رفیقم بود آخه"

"عجیبه برای من ، تو الان همه جات خونیه ، نصف بدنت کبوده ، نشستی گریه می کنی برای ۲۰ سال پیش برای یک کثافت که زده لت و پارت کرده؟"

"آخه بابای تو هم بد زده بود تو دهنش"

غریبانه

نادر ساعی‌ور

کلافه و عرق کرده، به منزلی می‌رفتم که قرار بود صیغه‌ام با زنی به مدت دوازده ساعت در آنجا خوانده شود. هفده سال زندگی با "مرضیه" به من آموخته بود که انتظار هم بخشی از زندگی جنسی یک مرد است. دو ماه از مرگ او می‌گذشت و من هنوز چنان تحت فشار نبودم که تن به رابطه‌ای تازه بدهم. "رضا" فکر می‌کرد، "مرضیه" حتی اگر فرشته بود، دو ماهی که لباس سیاه به تن کردم و پایم را از گلیم بیرون نگذاشتم، بس است و باید کمی هم به فکر زندگی باشم. همه‌ی بچه‌های کارگاه می‌دانستیم که منظور "رضا" از زندگی یعنی "زن"! وقتی با زنش دعوا می‌کرد، می‌گفت "عجب زندگی گندی شده!"

طرح اصلی زندگی تازه را "رضا" ریخت. اما اگر موافقت جواد نبود- که خیلی قبولش داشتیم - تن به نقشه‌ی "رضا" نمی‌دادم. او همه‌ی پیش‌بینی‌های لازم را کرده بود. "آقا" دوست خودش بود و معمولاً در آن هفت هشت روز دوران قاعده‌گی زنش به او سری می‌زد.

" اصلاً نگران نباش! منصور فردا می‌ره خونه‌ی ننه‌اش... خونه خالیه. تو مرخصی گرفتی؟"

این کار هم به اجبار تقدیر صورت گرفته بود. ما کارگران ریخته‌گری، نقشه پیچیده‌ای طرح کردیم، تا یکی از ما بتواند، در لحظاتی از فردای آن روز، لذتی مقطعی را بچشد و بعدها بتواند سربلند پیش بقیه دوستانش، ماه‌ها و ماه‌ها، به تعریف حوادث آن روز آفتابی بپردازد.

اوایل سخت بود. بوی تن مردها اذیتم می‌کرد. بعضی از آنها حتی زحمت یک دوش مختصر هم به خودشان نمی‌دادند. با عرق چند روزه‌اشان یا بدتر، چرک و کثافتشان را نشسته، به طرفم هجوم می‌آوردند. اما بعدها یاد گرفتم که چگونه فقط با دهانم آن هوای نمناک و شهوانی را به ریه‌هایم بفرستم و فاصله‌ی لازم را از فضای مشمئز کننده بگیرم. آقا، عصای دستی خیلی از خانواده‌ها بود. زن‌هایی را می‌شناختم که از منزل همین آقا به نان و نوایی رسیده، ازدواج کرده و صاحب زندگی شده بودند. "آقا باجی" همیشه می‌گفت، کافی است رگ خواب مردها دستانم بیاید. آن وقت می‌توانیم یکی از آنها را که بیشتر به درد زندگی می‌خورد، به تور بیاندازیم. همیشه تاکید می‌کرد که هیچ وقت روی حرف مردی که زن دارد حساب نکنیم.

منزل آقا، یک کاروانسرا بود و ما بسته به هوش و زرنگی‌مان، مدتی آنجا می‌ماندیم و بالاخره شوهر می‌کردیم. من به احتمال، بی‌عقل‌ترین آنها بودم که هفت سال بود هر صبح مثل یک کارمند، در ساعت معینی در خانه‌ی آقا را می‌زدم. "آقا باجی" می‌گفت تقصیر خودم است. خیلی خشک و سردم! مدت‌ها بود فکر شوهر را از سرم بیرون کرده بودم. گاهی اتفاق می‌افتاد که هفته‌ها همین طور به حرف زدن و درد دل گفتن می‌گذشت و هیچ مردی در منزل را به صدا در نمی‌آورد و این اضطراب همیشگی در درونم سر بر می‌داشت که سر برج، پول اجاره و دخل و خرج منزل از کجا تامین خواهد شد. آن روز هم با تمام این وحشت‌ها و نگرانی‌ها به منزل آقا رفته بودم. او که مرد عارفی بود، کمی دلداریم داد و گفت سعی می‌کند بیشترین مهریه‌ی ممکن را برای اولین مشتری من ببرد و برید. دو سکه‌ی طلا! شاید آن روز، روز شانس من بود. مرد بدی به

نظر نمی‌آمد. با آن عینک ذره‌بینی و سکوت مرموزش! معمولاً آقا طرف ما بود. از حداکثر مبلغ ممکن شروع می‌کرد و بعد از چانه‌زدن‌های زیاد، بالاخره نسبت به رگ طرف، خون می‌گرفت. اما این مرد، حتی کلمه‌ای به لب نیاورد. با بهت و ترسی که در نگاهش موج می‌زد، فقط نشست و نگاه کرد.

صیغه نامه برای دوازده ساعت، در دو برگ تنظیم شد. برای هر کدام ما، یک برگ، تا بعد از اتمام دوره‌ی محرمیت، مفاد آن به اجرا درآید.

نیم ساعتی بود که در سکوت محض روی من نشسته بودند. عادت کرده بودم، همیشه روی شانه‌هایم، آدم‌های عجیب و غریبی را حمل کنم. اما این مرد با آن عینک ته استکانیش و این زن با آن چادر مشکی دراز، و بیشتر از همه، این فاصله‌ای که از طرف هر دوی آنها به شدت رعایت می‌شد، بوی رابطه‌ای نامشروع از نوع محترمانه‌اش - که بیشتر در میان سالی اتفاق می‌افتد - می‌داد. اتومبیل بزرگ و کهنه‌ای آن طرف خیابان پارک کرد. مردی که از اتومبیل پیاده شد و به طرف ما آمد، میان سال و خوش هیکل، اما به شدت معمولی بود. در حالی که نفس نفس می‌زد، سلام داد و به زن خیره شد. مردی که عینک ته استکانی به چشم زده بود، نگاه تشنه‌اش را به دهان مرد معمولی دوخته بود. مرد معمولی مکثی کرد و از بازوی مرد عینکی گرفت و او را به طرف دوستم، نیمکت کنارِ درختِ چنار، برد. بعدها دوستم وقتی حرف‌های آن دو مرد را که شنیده بود برایم تعریف کرد، فقط گیج شدم و نتوانستم هیچ رابطه‌ی منطقی بین سخنانی که می‌شنیدم برقرار کنم. او حافظه‌ی خوبی نداشت و ترتیب کلمات را فراموش کرده بود. تنها حرف‌هایی که به یادم مانده، بدون تحریف برایتان می‌نویسم.

"چایی هم خورده؟... این حرفا چیه؟ معلوم هست تو چته؟... باشه... کی؟... دوسکه!... آره، رفته، خونه خالیه... باشه. بینم چی می‌شه... همسایه‌ها یه کم فضولن... گیر می‌دن!... ولی ارزشش رو داره. نه؟... آره، صبحانه هم خورده. .. پس چی شد؟... اینه؟... منتهی باید کمی احتیاط کنین... من هم خوردم..."

به احتمال، بسیاری از حرف‌های آن دومرد، در حافظه‌ی دوستم نمانده. اما ظاهراً نتیجه‌ی منطقی این حرف‌ها بود که آن سه نفر، به سرعت پارک را ترک کردند و سوار اتومبیل مرد معمولی شده و در میان آن همه اتومبیلی که هر روز در خیابان‌ها در هم می‌لولند، گم شدند.

من نه یک استثناء بودم و نه به گفته‌ی رضا شاخ در آورده بودم. هر زنی به جای من بود بدتر از من عکس العمل نشان می‌داد. بله... رضا از من راضی نبود. ماه به ماه سراغم را نمی‌گرفت. خودش را به خواب می‌زد و می‌گفت "خسته‌ام". هر زنی که چند شب با مردی خوابیده باشد، از نوازش و صدای شهوانی مردش می‌فهمد که دقیقاً کی آن لحظه‌های فاجعه بار شروع می‌شود. "سکینه خانم" در جریان بحرانی که دامن ارتباطم با رضا را گرفته بود، قرار داشت. هر وقت خانه نبودم، همه چیز را زیر نظر می‌گرفت. او بود که زنگ زد و من آنی خودم را رساندم. همه چیز به طور وقیحانه‌ای طبق گزارش "سکینه خانم" بود. "رضا" در حیات قدم می‌زد و سیگار می‌کشید و دوستش "علی"، با انتر، داخل اتاق گرم گفتگو بودند. نمی‌دانم "رضا" به انتظار نوبتش بود یا کارش را تمام کرده بود، در یک لحظه فقط بغض سنگینی را در گلویم احساس کردم که اگر نمی‌ترکید آنی خفه‌ام می‌کرد. آینده‌ی بختم را از روی طاقچه برداشتم و دور سرم چرخاندم و...

فقط سر زنی را دیدم که به سرعت به طرفم می‌آمد. سکون ذاتیم، باعث شد، در کمال ناامیدی چشمانم را ببندم و تمام عضلاتم را منقبض کنم. سر زن، که "منصور" انتر صدایش می‌زد، محکم به بالا تنهام خورد و به زمین افتادم. باور نمی‌کردم. پرزهای فرش توانسته بودند، نجاتم دهند. به صورت صاف و صیقل خورده‌ام حتی خراشی هم نیفتاده بود. یادم نبود کی از این زاویه آدم‌ها را دیده بودم. عادت داشتم هر صبح، زندگیم را با انعکاس چهره‌ی "رضا" و "منصور" شروع کنم. اما از این زاویه‌ی بدیع، حتی آدم‌هایی که می‌شناختم،

برایم تازگی داشتند. "رضا" انتر را از دست "منصور" خلاص کرد و چند کشیده‌ی محکم دم گوش "منصور" خواباند. "منصور" گوشه‌ی اتاق مچاله شد. مردی را که نمی‌شناختم، کاغذی بیرون آورده بود و سعی می‌کرد به "منصور" بفهماند که انتر زن شرعی اوست. اما سر و صدا و فحش و کتک کاری، اجازه نمی‌داد صدایش به گوش کسی برسد. "انتر" نگاه می‌کرد. او تنها کسی بود که سرش را، خیلی بزرگ‌تر از پاهایش می‌دیدم. چون روی زمین افتاده بود و نفس نفس می‌زد. نفس‌هایش، داغم می‌کرد و تصویرش در هاله‌ی بخار که بر تنم می‌نشست، گم می‌شد. مرد عینکی از دو سکه‌ای حرف می‌زد که باید به انتر می‌داد و این مسئله، منصور را به شدت عصبانی می‌کرد. او معتقد بود که انتر ارزش حتی یک شاهی را هم ندارد. آخرین صحنه‌ای را که به یاد می‌آورم، لحظه‌ای بود که اتاق دور سرم چرخید و محکم به سر "منصور" کوبیده شدم. سر "منصور" و من باهم شکستیم و بهت و ترس، سراسر نگاه رضا را فرا گرفت. همه‌ی این‌ها را به زحمت در حافظه‌ام نگه داشته‌ام، تا هیچ وقت فراموش نکنم که روزی، آیینی بخت بودم و امروز به چه فلاکتی که دچار نشدم!

ما دست به کار بزرگی زده بودیم. تقصیر رضا و جواد بود که از همان ابتدا، همه چیز را بی‌اهمیت جلوه دادند تا به من جسارت بدهند. وگرنه من می‌توانستم بوی فاجعه را از همان ابتدای داستان بشنوم. به تنها کسی که فکر نمی‌کردم این زن بود که در سکوت و متانت، همین طور کنارم می‌آمد و با گوشه‌ی چادرش، گاه به گاه قطره اشکی را که بر گونه‌اش می‌چکید، پاک می‌کرد. او گریه نمی‌کرد. یکی از مشت و سیلی‌های "منصور"، به چشمش خورده بود. گوشه‌ی لیش ورم کرده و روی بر آمدگی گونه‌اش، سرخ بود. منصف اگر باشیم، او کار خلافی انجام نداده بود. او با هیچ حساب و کتابی فاحشه نبود. من هم نمی‌خواستم شخصیت او چنان جلوه‌ای پیدا کند. برای همین، دو سکه را محترمانه داخل قوطی جواهر و پیچیده در لای یک دستمال سفید، کف دستش

گذاشتم و برخاستم تا او را روی همان تخته سنگی که نشسته بود، مشرف به شهر و کنار بزرگراه تنها بگذارم. بالاخره برای اولین بار در آن روز نحس، صدایش را شنیدم.

"علی آقا... من می‌دونم که چرا این همه دردرس رو به جون خریدین. الان هم بابت چیزی که نگرفتین، نباید پولی پرداخت کنین"

"این حرفا چیه خانم... اصلا بحث گرفتن و دادن نیست. کل این ماجرا فقط یه سوءتفاهم بود. همین!"

"من نمی‌تونم این سکه‌ها را قبول کنم"

سکه‌ها را به طرفم گرفت.

"من یه دوستی دارم که می‌تونه مشکل ما رو حل کنه. شوهرش مرده. اون هم گاهی وقتا می‌آد پیش آقا. خونه‌اش خالیه. فقط دو سه هزار تومن باید بهش پول بدیم."

اگر خودم تنها بودم، این گونه دچار اضطراب نمی‌شدم. فکر به دست آوردن پول ناچیزی که می‌توانست مادرم و تنها پسر من را از گرسنگی نجات دهد، تمام فکر و ذکرم از هر صبح تا به شب بود. سال‌ها پیش، وقتی شوهرم مرد و از مادرم پرسیدم که تکلیفم چه می‌شود، گفت که با خدا ازدواج کنم. آن وقت‌ها تازه شروع کرده بود به هذیان گفتن! گفت، خدا راضی نمی‌شود خانواده‌اش گرسنه بماند. از او نپرسیدم برای ازدواج با خدا چه کار باید بکنم. در عوض، با اولین پولی که به دستم رسید، در ارزان‌ترین بیمارستان بستریش کردم، و دکترها آن قدر داروهای عجیب و غریب به خوردش دادند که حرف زدن را فراموش کرد و به نشانه‌ای اعتراض، راه رفتن را هم خودش تعطیل کرد. حالا در گوشه‌ای اتاق افتاده، بدون کلمه‌ای حرف، روزها را به هم سنجاق می‌کند.

"رقیه خانم" می‌گوید، او با خدا ارتباط دارد. نشسته آنجا و فردا پس فردا، روز قیامت شهادت خواهد داد. باور کردنش سخت است. اما اعتماد به نفس عجیبی در نگاهش موج می‌زند. صبح امروز، آخرین اسکناسی را که باقی مانده بود به

"مراد" دادم تا نان بخرد. برای همین، گوشم به در بود تا حواله‌ی خداوند برسد و باز چند روزی با آن سر کنیم. حتی صدای تقه‌ی دری که خداوند به صدا در می‌آورد فرق می‌کرد. با اولین تقه متوجه شدم که فرستاده، آمده! شتابان در را باز کردم و "زارا" را دیدم با مردی که عینک ته استکانی به چشم زده بود. این اولین بار نبود که "زارا" واسط خدا با من می‌شد. خیلی زود آنها را در تنها اتاقی که داشتیم، جا دادم و به بهانه‌ی حرف زدن با همسایه، تنهایشان گذاشتم. زارا، همان دم در امانتی خدا را به من داده بود.

زارا را خوب می‌شناختم. اما مردی را که با او بود برای اولین بار می‌دیدم. با آن عینک ته استکانی و نگاه مضطربش، اصلاً شبیه مردهایی که تا به حال با زارا آمده بودند، نبود. تا تنها شدند، زارا چادرش را از سرش برداشت و گوشه‌ای پرت کرد. نشست جلوی مرد. اما مرد فقط به من نگاه می‌کرد. انگار برای عیادتم آمده بود. زارا دستش را به طرف مرد دراز کرد. مرد گفت که با بودن من در آن اتاق، او نمی‌تواند کاری بکند. توضیحات زارا هم، که می‌خواست مرا به مرده‌ی متحرکی تشبیه کند، دردی دوا نکرد. مرد پایش را در یک کفش کرده بود، که من در آن اتاق نباشم. جای تعجب نداشت. معمولاً مهمانان ما بیشتر حس صاحبخانه بودن داشتند. دستورات عجیبی می‌دادند. حتی یک بار، زارا مجبور شد پاهای مردی را که همراهش آمده بود بشوید و بعد آب کثیف کاسه را به اصرار مرد روی سرش بریزد، تا پاک شود! زارا مجبور شد چادرش را روی سرم بیندازد تا من چیزی نبینم. اما مرد، آدم تیزی بود. متوجه شد که حتی از پشت توری نازک چادر هم می‌توانم شمایی از آنها را تشخیص بدهم. زارا مجبور شد روبه دیوار بچرخاندم و گوشه‌ی چادرش را محکم دور سرم بست، تا چیزی نشنوم. برای اولین بار در عمرم، متوجه شدم که من در آن خانه کیستم!

همه چیز خوب پیش می‌رفت. بالاخره با هزار مصیبت راضی شده بود دستم را بگیرد و لمس کند. واقعا مرد سردی بود. کم‌کم داشتم از برق نگاهش ذره-

های هوس آلود را می‌دیدم که در حیاط باز شد و "مراد" با یک بسته نان در دستش وارد حیاط شد. نگاه "علی"، با نگاه "مراد" تلاقی کرد و لحظه‌ای نگاهشان به هم میخ شد. "حاجیه" هیچ وقت از این بی احتیاطی‌ها نمی‌کرد. اما اتفاق افتاده بود و یک مزاحم، همه‌ی فضایی را که به زحمت ساخته بودم به هم ریخته بود. علی ناگهان برخاست و به بیرون رفت. چاره‌ای نداشتیم. سریع چادرم را از دور سر پیرزن باز کردم و دنبالش به راه افتادم. می‌توانستم درکش کنم. از مردهایی نبود که ته کوچه‌ی بن بست و خلوت خودشان را راحت می‌کنند. بعضی‌ها اهمیت بیشتری به این رابطه‌ها می‌دهند. باید با نوازش و لمس شروع کنند تا به آن نقطه‌ی دیوانگی برسند. کار کردن با چنین مردهایی بخش دشوار شغل ماست.

فقط تند تند قدم برمی‌داشت و به اطرافش بی‌توجه بود. پشت سرش می‌دویدم و اسمش را صدا می‌زدم. اما اهمیتی نمی‌داد. اعتراف می‌کنم که مشکل این مرد بیشتر از سکه‌ها برایم اهمیت پیدا کرده بود. اما "مراد" تاثیری رویش گذاشته بود که آنی شستم خبر دار شد، او نمی‌تواند حداقل تا یک هفته با هیچ زنی ارتباط داشته باشد. در انتهای آن روزی که با رفتن خورشید فضای تاریک و دل‌گیری به خود گرفته بود، روی آن پل هوایی همه چیز با خاطره‌ای نه چندان خوش، تمام شد.



روی پل هوایی ایستاده بودند. یک مرد و یک زن. روشنایی چراغ‌های پل کوچک‌ترین حرکت آنها را به وضوح نشان می‌داد. مرد دستش را دراز کرد و دو سکه، در کف دست زن گذاشت. مرد و زن مدتی به هم نگریستند. زن، دستش را به طرف مرد دراز کرد و مرد بعد از کمی تأمل دست زن را در دستش فشرد. چند دقیقه‌ای در همان حال ماندند. انگار دستان آنها میل جدا شدن نداشت. بالاخره از هم فاصله گرفتند و بی میل هر کدام از طرفی پایین آمدند. زن از پیاده رو گذر کرد و در میان جمعیت گم شد. اما مرد تا کنار کیوسک تلفن آمد. آرام بقچه‌اش را دست به دست داد و از کنار دیوار راهش را کشید و رفت.

نویسنده VS نویسنده

رضا مهریزی

- چخوف و دیگه چرا کشتی؟

اولین سوال اشکان عتیقه‌زاده از حامد دهقانی . اولین برخوردشان است. هر دو نویسنده هستند و جوان. اشکان علاقه مند به داستان های عاشقانه و حامد متخصص داستان های جنایی.

حامد جواب داد: نمی دونستم چخوفه.

- فقط سیاستمدارا همکاراشون و می کشن!!

حامد چهره‌اش در هم رفت، سرش را بین دو دست گرفت و گفت: آخه دمپایی پاش بود. و با حالتی ترسیده اضافه کرد: **سوگواری** رو نوشته بود؟

ایوانف رو چی؟

اشکان بلند شد و شروع کرد به راه رفتن بین کاناپه‌ای که تا لحظه‌ای پیش بر رویش نشسته بود و میز کاری که گوشه ی دیگر اتاق زیر پنجره قرار داشت: نمی دونم ، تازه نوشته بودمش که رفت بیرون سیگار بگیره. برگشت و رو به حامد پرسید: چخوف سیگاری بود؟

حامد برای به یاد آوردن چیزی به خود فشار می آورد، دستش را یک بند بر

پیشانی‌ش می کشید و گرمای تولید شده تبدیل به اسم‌هایی می شد که چند دقیقه به بار بیرون می ریخت.

باغ آلبالو یا... **بانو با سگ ملوس**، نه‌ههه... **وسوسه** من عاشق این داستانم.

اشکان پشت میز ایستاده بود و از پنجره بیرون را نگاه می کرد، سیگار را آرام به سوی دهانش برد، پکی زد و کلمات را همراه دود بیرون داد: تو مزخرف ترین نویسنده‌ای هستی که تا حالا دیدم. مکشی کرد. بیست و سه تا قتل که بیست و دو تاش با یه نیسان آبی بود و یکیش با یک سنگ که از آسمون میفته.

حامد صورتش از هم باز شد و لبخندی زد: توام احمق ترین، بعد از بیست و دو تا قتل اونم به یه شکل و تو یه مکان، تازه تونستی قاتل و پیدا کنی. سرش را تکان می داد و می خندید.

اشکان برگشت و گفت: من عاشقانه می نویسم.

– حماقت ربطی به نوع داستانی که می نویسی نداره. بیست و دو بار از یه سوراخ؟

اشکان با صدایی که سعی می کرد کمی بم تر و بی اعتنا تر باشد و ناراحتی ای که نتوانسته بود پنهان کند گفت:

– آدمایی که خیلی تحقیر شدن علاقه بیشتری به تحقیر کردن بقیه دارن. بعد از مکث بلندی اضافه کرد: جاودانگی کوندرا

بعد از چند دقیقه خوشحال از اینکه چیزی یافته با هیجان رو به حامد گفت:

– دو سال تموم تونستم حمید و مریم تو خونه نگه دارم، این و چی می گی؟

اشکان متعجب اما با صدایی که به سختی شنیده می شد پرسید: چطوری تونستی؟

– یکم عشق، زیاد نه خیلی کمم نه، از متوسط یه ذره کمتر. شیش ماه با همین عشق نگه شون داشتم، بعدم بچه، یه دختر یه پسر، دوقلو برای اینکه

دعواشون نشه، صبح تا شب هم سریالای ترکی. البته چند دفه مجبور شدم وقتی مریم خوابه واسه حمید فاحشه بنویسم.

سرش را پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت، پشت میز گوشه‌ی اتاق نشست و مشغول خواندن کاغذ‌هایی شد که بر روی میز پخش بود.

- داستانت اینه؟

حامد از جایش بلند شد و سمت نوشته‌هایش هجوم برد، اشکان پشت به حامد شروع به خواند برگه‌ای کرد که در دستش بود:

"کندن چاله که تمام شد جسد را از پشت نیسان پایین آوردند، لباس تجزیه کننده را تنش کردند و درون چاله انداختند. چاله را پر کردند، وسایل را پشت نیسان گذاشتند و به سمت خانه انتهای بن بست به راه افتادند جایی که قربانی‌شان گفته بود الماس‌ها آنجاست." حامد همچنان تقلا می کرد کاغذ را از دست اشکان بیرون بکشد. اشکان گفت: یه دقیقه صبر کن، این جمله‌های آخر داستان و کی نوشته؟ اینایی که دستخطش فرق می کنه و روشن خط کشیده شده.

حامد بالاخره کاغذ را از دست اشکان قاپید، به سمت میز رفت، کاغذ‌های روی میز را جمع کرد و در کشوی میز گذاشت. بی حوصله جواب داد: نمی دونم، وقتی به آخر داستانم رسیدم این نوشته‌ها ظاهر شد، اوایل روشن خط می کشیدیم اما فایده نداشت، بعدم هروقت ظاهر می شدن زیرشون یه نیسان آبی می نوشتم تا آدمایی که از خونه بیرون میان و زیر بگیره.

اشکان دوباره شروع به راه رفتن در اتاق کرد، از جلوی میز به سمت کاناپه و از آنجا به سمت آشپزخانه که گوشه‌ی دیگر اتاق قرار داشت، همانطور که راه می رفت گفت: همین دستخط، آخر داستان منم ظاهر شد، دقیقاً همین دستخط بود. یعنی وقتی آدمات می رسیدن به خونه آخر بن بست این دستخط ظاهر می شد؟

- آره، اصغر و کامران.

- یعنی کسی که آدمای من و می کشت همونیه که نمی داشت داستان تو

تموم بشه.

حامد با حالتی عصبی گفت: من اون آدمارو کشتم و تو بودی که نمی داشتی داستان من تموم بشه.

اشکان به طرف کیفی که کنار کاناپه بود رفت، درونش را جستجو کرد و گفت: یه دقیقه صبر ، آها! اینجااست . کاغذی را بیرون آورد و شروع به خواندن کرد:

" حمید دست در دست مریم پا به کوچه گذاشت، دزدکی پاها و راه رفتن مریم را نگاه می کرد، لبخند می زد..

مکشی کرد و گفت: اینجا رو یکی دیگه نوشته این دستخط من نیست گوش کن: به سر کوچه که رسیدند همچنان در فکر روزگاری بودند که کوچه ها را تنها به آخر می رسانند. چه نگارش مزخرفیم داره. نیسانی آبی از سرازیری عمود بر کوچه پایین می آمد نگاه دزدکی حمید به کفش مریم بود، کفش زنانه ای که متعلق به غریبه ها نبود بلکه صاحبش زنش بود. این آخرین نگاهی بود که حمید همراه آخرین فریاد مریم در این دنیا بر جای گذاشت"

حامد کمی گیج شده بود، شروع کرد دست کشیدن بر پیشانیش: اون نیسان و من نوشتم، حتی سرازیری رو اما کفش و اینا کار من نبوده، من فقط نوشتم اصغر با نیسانش مرد و زنی که از کوچه بیرون می آمدند را زیر گرفت و تمام مدت زن را نگاه می کرد، به یاد جمله ی همیشگی کامران افتاد که می گفت : اصغر.. خیلی هوس یه حرومی کردم و خنده اش گرفت.

اشکان گفت: البته این اولین دفعه ای بود که مریم و حمید مردن، مریم و حمید شیش دفعه ی دیگم مردن.

- می دونم، خودم کشتمشون.

اشکان در و دیوار خانه را نگاه کرد و گفت: از این کاغذا که می چسبن به دیوار داری؟

- نه ندارم، چرا؟

- تو بدون اون کاغذا چطور داستان جنایی می نویسی؟

- من او کاغذارو تو داستانم می نویسم، دلیل نمی شه خودم هم داشته باشم.

- کاغذ معمولی که داری؟

به طرف میزش رفت و با کاغذ و قلمی برگشت.

اشکان شروع کرد شکل ها و خط هایی بر روی کاغذ کشیدن : این خونه آخر بن بیست ، این من ، اینم تو، تو خونه رو می خواستی برای پایان داستان، منم که کلا داستانم تو خونه آخر بن بست اتفاق می افتاد، من آدم می داشتم تو خونه، تو می کشتی ، حالا کاری نداریم که دو سال نتونستی هیچ غلطی بکنی. دایره به جای دستخط من، مثلث به جای دستخط تو، مربع به جای دستخطی که نمی دونیم برای کیه، داستان من همش دایرس به غیر از آخرش که مربع داره، داستان توام همش مثلثه به غیر از آخرش که مربع داره، یعنی یکی هست که هم پیش تو هست هم پیش من، دستخطشم نه دایرس نه مثلث، مربعه. حالا اون کیه؟

- خدا؟

- تو واقعا داستان جنایی می نویسی؟

حامد به کاغذی که اشکان نقاشی کرده بود نگاه کرد و گفت:

- تو نویسنده، من نویسنده، تو آدم تو خونه می نوشتی، منم تو داستانم می کشتمشون، اما با یه جمله بندی دیگه تو داستانت ظاهر می شد.

اشکان با حالتی غمگین گفت:

-وقتی می مردن من سرکوپه هجله می نوشتم، گاهییم مراسم ختم.

- کی جمله بندی می کنه؟

- بچه مدرسه ای و نویسنده.

- بچه مدرسه ای که نیست پس نویسندس، یه نویسنده با دستخط مربع،

ولی چجوری میومده تو خونه هامون که نمی فهمیدیم؟

- ببینم قضیه لباس های تجزیه کننده که نوشته بودی چیه؟

- یه لباسیه که از قارچای روی درختا درست شده، وقتی یه جسد و بزارن

توش قارچا جسد و تجزیه می کنن بعدم تبدیلیش می کنن به خاک.

- نیشان سوارا اینقدر باهوش نیستن.

- من باهوشم!! شخصیتای یه داستان باهوشتر از نویسنده هاشون نیستن .

با مکشی طولانی و صدایی بم اضافه کرد: خودم

حامد نگاهش را از برگه گرفت اشکان را برانداز کرد و گفت:

- راستی تو چطوری من و پیدا کردی؟

اشکان لبخندی زد و گفت: یکی دیگه از کارای هوشمندانم بود، بعد از اون

دو سال که حمید و مریم رو تو خونه نگه داشتم آخر حمید از خونه رفت بیرون،

دفعه آخری که حمید و کشتی، بعدش مریم و بااون سنگه، دو تا بچه هم

گذاشتی رو دستم. حمید به سر کوچه نزدیک می شد منم کلمه هارو تو ذهنم

آماده می کردم، وقتی نیشان زیرش گرفت کلمه هارو ریختم رو کاغذ ، یه

موتور سوار با تخصص تعقیب نیشان آبی نوشتم، موتورسواره نیشان و تعقیب

کرد، اصغر و پیدا کرد. بعدم یه بازجو نوشتم که رفت و آدرس تورو ازش گرفت.

- اصغر که آدرس من و نداشت، من ساخته بودمش، اصلا نمی دونست من

وجود دارم.

- ولی بازجو یه کاغذ بهم داد که آدرس تو روش نوشته شده بود، ایناهاش.

از جیبش کاغذی بیرون آورد و به حامد داد، حامد کاغذ را نگاه کرد، دستش

دوباره مشغول رفت و آمد بر روی پیشانیش شد. کاغذ را روی میز گذاشت

نوشته هایش را از کشو بیرون آورد و نگاه کرد. این که همون دستخطِ مربعه،

دستخط نویسنده ی سوم، اون بازجو چه شکلی بود؟

- یه آدم هیکیلی ، عصبی ، خونسرد، یه جورایی دکتر، وقتی از اصغر اعتراف

می گرفت می گفت الان این کارو می کنم بعد فلان بلا سر کلیه هات و قلبت

میاد همه جمله هاشم اینطوری تموم می شد: بعد تا سر حد مرگ زجر می

کشی و می میری یا تا سر حد مرگ خونریزی می کنی و می میری، خیلی

خونسرد.

دست حامد همچنان بر پیشانیش بود، روی صندلی نشست و دستانش را با

پایه سرش کرد. تکرار می کرد: با عقل جور در نیامد.... همیشه.... نمی فهمم....
لعنت بهش.. لعنت بهش... من چخوف و کشتم، سرش را بلند کرد و گفت: باید
برگردیم سر جای اولمون کاری که کاراگاه ها می کنن: ما دو تا نویسنده ایم که
سر یه خونه می جنگیدیم، خونه ای که برای داستانمون نیاز داشتیم، تو آدم می
داشتی تو خونه، من می کشتم، تو آدم می داشتی من می کشتم، تو آدم می
داشتی من می کشتم. دوباره در فکر فرو رفت و پیروزمندانه اضافه کرد: یعنی
دنیاها داستان ما یکیه، چطوری می شه دو تا داستان از دو تا آدم مختلف
دقیقا تو یه جا اتفاق بیفته؟

اشکان با بی تفاوتی جواب داد: احتمالا فقط دوقلو ها دنیاها داستانمون
یکیه.

- ما که دو قلو نیستیم، عکس بدون ریش داری؟

- نه، ولی من ازت بلندترم، همیشه.

- آره همیشه چون من هیچ وقت چخوف و قاطی داستانم نمی کنم.

- فکر می کردم هر کی و بتونی بکشی یه نویسنده رو نمی تونی بکشی

- چرا؟

- چون خودت نویسنده ای

- از کجا می دونستی من نویسندم؟

- بازجو گفت.

- ببین من واقعا گیج شدم، من و تو توی یه دنیا زندگی می کنیم، دو تامون

هم یه دنیا ساختیم که داستانمون توش اتفاق می افته، دنیایی به غیر از این

دنیایی که توش زندگی می کنیم، یعنی هیچ ارتباطی با هم ندارن، بازجویی که

تو تو داستان نوشتی توی اون دنیا ساختگیه زندگی می کنه، چطوری از دنیای

واقعی ما خبر داشته؟

- بالاخره دنیایی که من می سازم یه شباهتایی با دنیایی که توش زندگی

می کنم داره.

- مثل این می مونه که تو یه ماکت از یه خونه ی واقعی بسازی و دقیقا

اتفاقایی که تو خونه ی واقعی میفته توی ماکنم بیفته. سرش را تکانی داد و اضافه کرد: امکان نداره مگه اینکه با سیاه چاله و سرعت و زمان بخوای یه چیزی سر هم کنی.

اشکان دستانش را به هم فشرد و گفت: یا با عشق

- فقط بی منطق بودن عشق اینجا به دردمون می خوره.

اتاق تاریک شده بود، هر کدام از دو نویسنده گوشه‌ای نشسته بودند با چیزی بازی می کردند، اشکان با فندکش و حامد با سیگار خاموشی که در دست داشت، سیگار را بر روی میز گذاشت، از جایش بلند شد و پرسید: چایی می خوری؟

- آره

حامد به سمت آشپزخانه رفت، صدای قدمهایش تبدیل به صدای جرقه ی شعله گاز و بعد باز کردن دری و بعد صدای خودش شد: حالا تکلیف خونه چی می شه؟

اشکان با بی حوصلگی جواب داد: نمی دونم ، اگه می خوای مال تو، من فعلا حوصله نوشتن ندارم، کلی داستان مزخرف دارم که با یه نیشان آبی تموم شدن. کمی بعد تکانی خورد و ادامه داد: فقط با طبقه ی بالاش کاری نداشته باش، بچه ها اونجان، یه پیرزنم نوشتم تا ازشون مراقبت می کنه.

حامد با صدایی بلند جواب داد: باشه، فقط ممکنه بعد از اینکه اصغر و کامران کارشون تموم شد، چند تا پلیس و کارآگاه برن ازشون چند تا سوال بپرسن.

- بهشون خبر می دم.

چند خیابان آن طرف تر احسان اجباری

علاقه‌ای به آشنایی با افراد جدید نداشت. ترجیح می‌داد که صمیمیت اجباری دیگری را تجربه نکند. آخر کلی زمان برده بود تا الهام را به عنوان همکار بپذیرد. و حالا باز یکی دیگر. به نظر یک‌جوری نمی‌آمد؟ اعتماد به نفس آزاردهنده‌ای داشت که مانع از میل به شناخت جزئیات رفتارش می‌شد. هنوز فکری برای شام امشب نکرده بود. از الویه دیشب چیزی نمانده است؟ اینکه برای ساده‌ترین سوال هم کلی فکر می‌کرد و بعد جواب می‌داد، عجیب است دیگر. مانتو مدرسه‌ی سمیرا برای فردا چی؟ آره، دو روز پیش شسته شد. ولی انصافاً مانتوی خیلی قشنگی تنش بود. شاید بعدها که کمی صمیمیت‌شان بیشتر شد، پرسد که از کجا خریده است. نه، مگر به حال او فرقی هم می‌کند که فامیل رئیس باشد یا نه؟ باید برای امشب‌شان کافی باشد. حالا نهایتاً تخم مرغی کنارش نیم‌رو می‌کنند. خاکستری؟ آره، همین خاکستری خوب است. خاکستری به اکثر آدم‌ها می‌آید.

سه ... دو ... یک ... پنجاه و نه ... پنجاه و هشت ... با صدای بوق به راه افتاد. چراغ زرد سر چهارراه همچنان مثل دیروز در حال چشمک زدن بود. مثل همیشه راهنما زد. به سمت چپ پیچید. دستش را از زیر مقنعه به نزدیکی

گردنش رساند و سه دکمه‌ی بالایی مانتویش را باز کرد و دوباره مقنعه را به حالت اولش برگرداند. از همان ابتدا هم نباید پارچه‌ی به این کلفتی انتخاب می‌کرد. اما خوبی مانتو او این بود که پارچه‌ی نازکی داشت. شاید بعدها که کمی صمیمیت‌شان بیشتر شد، بپرسد که از کجا خریده است. پشت صدها چراغ قرمز متعجب توقف کرد. خم شد و از داخل داشبورد کیف گردی را برداشت. بعید است که کسی چیز جدیدی در آن خوانده باشد. همیشه همان چیزهایی را که بلد هستند تکرار می‌کنند. دوباره آن را سر جایش گذاشت.

شیشه را که پایین کشید چشمش به آرشه‌ی بزرگی افتاد که آن طرف خیابان تمام‌قد روی تابلوی عمودی‌ای ایستاده بود. کمی سرش را جلو عقب کرد تا بتواند نوشته‌های روی تابلو را بخواند.

ارکست... پارس...ی...ان.

به یکباره سرتاسر ذهنش را گرد گلیفون^۱ یکدست سفیدپوش کرد. اول از همه اُبوا. بعد همه‌ی ارکستر و زهی‌ها، یک نت لا کشیده. عاشق این صدا بود. صدای کوک کردن اول کنسرت. یادش نمی‌آمد که بالاخره برای مادرش آهنگ زده بود یا نه. هفته‌ای یکبار می‌پرسید: «پس کی می‌خواهی یک آهنگ برای من بزنی؟ نکنه وقتی دور هم جمع می‌شید هم باز از این مزخرفات می‌زنید؟!» هر هفته سه‌شنبه‌ها بود؟ نه، چهارشنبه. بیشتر خانه‌ی مهدی جمع می‌شدند. مهدی بود دیگر؟ آره.

سرش را عقب‌تر برد تا شاید بتواند تاریخی را گوشه‌ای از تابلو پیدا کند.

دوازده مهر تا ...

از دو ساعتی که هر هفته دور هم جمع می‌شدند، شاید فقط یک ربع‌اش را تمرین می‌کردند. سانا از هر هفته با یک کاست می‌آمد و می‌گفت: «این رو شنیدید؟... نه؟ یعنی خاک تو گورتون. مهدی بیار اون ضبط کذائیت رو ... در ضمن تو هم کمتر درس بخون، خانم مهندس.» نشد یکبار تو بالکن تالار

^۱ صمغ نسبتاً شفاف و زرد رنگی است که به منظور شفافیت صدا و صدادهی مناسب سازه‌های زهی مثل ویلن، ویلن سل، و ... مرتباً به موی آرشه مالیده می‌شود.

وحدت بشینند و ساناز نگه: «بچه‌ها کی پایه‌ست رو سر پایینی‌ها تف بندازیم؟»... «خب حالا. هنوز که شروع نشده هی هیس هیس می‌کنی... علی پیر پایین از اون ردیف‌های جلو پیرس شما چطوری اینقدر پول‌دار شدید؟»

در پیاده‌رو، مردم با عجله در حال تمام کردن روزشان بودند. مثل خود او که جای دندان‌هایش روی تمامی این روزها باقی مانده بود. از نوشته‌های روی تابلو گاهی پارسیان‌اش، گاهی مهر‌اش، و گاهی ارکستر‌اش از لابه‌لای سرهای در رفت و آمد بیرون می‌ماند.

خود را تا گردن از پنجره‌ی ماشین بیرون کشید. در هجوم خاکستری تابلو، به دنبال چیزی شبیه «بلیت» می‌گشت.

سه ... دو ... هنوز یک نشده صدای بوق‌های پشت سرش بلند شد. همینطور سرش را جلو عقب می‌کرد تا شاید چیزی از لای این سرها و تن‌ها بیرون بماند. برای لحظه‌ای، از میان یکی از سرها، کله‌ی بتهون بیرون ماند.

به‌راه افتاد. نتوانسته بود تابلو را کامل بخواند. بیشتر نوشته‌ها را میان جمعیت گم کرده بود. از کل آن تابلوی بزرگ خاکستری، فقط یک ارکستر، یک پارسیان، یک مهر، و یک بتهون دستش را گرفته بود.

باید به فروشگاه بتهون سری بزند. آره، ممکن است که منظورش همان بتهون باشد. شاید موفق می‌شد و بلیت می‌خرید. پس از چند سال؟ هشت سال؟ شاید. اما نه. نه سال. آره. باید حتما تماس بگیرد. همانطور پشت فرمان حلقه‌اش را از دست چپ درآورد تا به دست راستش بی‌اندازد. مادرش همیشه برای آنکه کار مهمی را فراموش نکند، این کار را می‌کرد. حلقه را به‌سختی بیرون آورد. دایره‌ای قرمزرنج دور انگشتش نقش بسته بود. شروع به سوختن کرد. انگار تمامی این سال‌ها است که زیر حلقه‌اش چرک کرده است. چشمانش را کمی تنگ کرد و حلقه را به‌سختی در انگشت دست راستش فرو برد.

همراه صدها ماشین دیگر به راست پیچید. بعد به چپ. ظاهراً همگی هم‌مسیر بودند. چهره‌ی تک‌تک‌شان را می‌شناخت. هر روز با هم از این مسیر، درست در همین ساعت، از سر کار بر می‌گشتند. دستش را داخل کیف روی

صندلی کناری کرد و گوشی همراهش را که از درد به خود می‌پیچید بیرون آورد. «سلام عزیز دلم... باشه عزیزم ... بابا اومده؟ ... به بابا بگو غیر از این چیز دیگه‌ای نمی‌خواهیم؟ ... الویه‌ی تو یخچال کافیه برای امشب؟ ... عزیزم.»

هنوز گوشی‌اش را سر جایش نگذاشته بود و مثل هر روز، درست در همین‌جا، درست همین موقع، راهنما زده بود و به خیابان سمت چپ نپیچیده بود که دوباره شروع به لرزیدن کرد. «خیلی پرویی تو به‌خدا ... من بی‌معرفت، تو چرا زنگ نمی‌زنی؟ ... فدای تو عزیزم، سعید و سمیرام خوبن ... به چه مناسبت؟ ... مازیار؟ جدا؟ ... فقط برای دکتر، یا برای همیشه می‌ره؟ ... فردا همین موقع؟ ... آره، خیلی خوبه. دلم برای بچه‌ها خیلی تنگ شده ... گوشی، گوشی یه لحظه ... ببخشید ... نه‌نه. اصلنم بد موقع نیست. داشتم از جلوی پلیس رد می‌شدم ... آره، همون کافه تهران هم خیلی خوبه ... حتما ...»

پیاده‌روها به طرز خارق‌العاده‌ای آدم تولید می‌کنند. انگار قرار نیست هیچ‌وقت تمام شوند. کم و زیاد می‌شوند، اما تمام نمی‌شوند. کوتاه و بلند می‌شوند، اما باز تمام نمی‌شوند.

خورشید پست خود را تحویل چراغ‌های یکی در میان روشن خیابان‌ها می‌داد. لبه‌ی پوسیده‌ی آستین مانتواش مدام جلوی چشمش روی فرمان تکان می‌خورد. شاید فردا برای خرید مانتو وقت داشته باشد. و اصلا شاید فردا با هم صمیمی شدند و از او پرسید که از کجا خریده است. واقعا اینکه فامیل رئیس است یا نه اهمیت ندارد. حداقل برای او اهمیت ندارد.

امیدوار بود همین‌طور ساکت بماند و به اندازه‌ی الهام در حرف زدن پیشرفت نکند. یک کتاب دستش بود. اگر برای خواندن آورده باشد، می‌توان امیدوار بود که در طول کار هم همین‌طور ساکت بماند. کاش نگاهی به کتاب‌اش می‌انداخت یا حداقل لای کاغذهایش را بو می‌کرد. آقای برقی همیشه می‌گفت: «لای کتاب‌های نوی قدیمی رو باید بو می‌کردی. کاغذ این‌ها که بو کردن نداره». عادت داشت سیگارش را کمی از جلوتر می‌گرفت و دودش را رو به سقف شلیک می‌کرد. هر یک ربع یکبار هم می‌پرسید: «دودش که اذیت

نمی‌کنه دخترم؟»

راهنما زد و کم‌کم به سمت راست آمد. کنار ماشین دیگری ایستاد. درست سر همین کوچه، تابلوی زرد رنگ و رو رفته‌ای سردر مغازه‌اش بود که با فونت کوچک احمقانه‌ای نوشته بود: "کتاب‌فروشی برقی"

نتوانست تابلو را پیدا کند. سردر تمام مغازه‌های کنار خیابان را بالا و پایین کرد. مطمئن بود که باید درست سر همین کوچه باشد. «وقتی شب لای کتاب رو باز می‌کردی که بخونی، از بوی کتاب مست می‌شدی. اصلاً خواب از سرت می‌پرید. الان کتاب‌ها بوی آشغال کهنه می‌ده.»

هرچقدر تلاش می‌کرد که داخل مغازه‌ها را نگاه کند، چیزی جز همان سرها و تن‌های همیشگی نمی‌دید. از بس که نزدیک هم راه می‌رفتند، از دور همه‌شان ساکن به نظر می‌رسیدند. هر چقدر تلاش کرد، چیزی از لای سرهایشان بیرون نماند. «بیا، روی این کاغذ اسم همه‌ی اون کتاب‌هایی رو که نبود، بنویس. پس فردا بعد از ظهر زنگ بزن تا بهت بگم کی بیایی ببری. چی بود اسم اون آخری؟ اونم بنویس. دودش که اذیت نمی‌کنه دخترم؟» کیفش را برداشت و پیاده شد.

«خانم کجا؟ من الان می‌خوام از پارک پیام بیرون. این وسط که نمی‌شه پارک کرد.»

یک‌جور دیوانگی، یک‌جور اعتیاد است. اینکه با کلی کتاب نخونده در خانه که لای هیچ‌کدام‌شان هنوز باز هم نشده است، هر ماه به اینجا بیایی و کلی کتاب دیگر را از قفس درآوری، بالا و پایین‌شان کنی، و دوباره سر جایشان بگذاری. ندا همیشه می‌گفت: «درسته ما همشون رو نمی‌خریم، اما اینطوری لااقل کتاب‌ها زخم بستر نمی‌گیرند.» دوباره سوار ماشین شد. کمی جلوتر رفت. نگاهی به پیاده‌رو و مغازه‌ی سر نبش انداخت.

دری شیشه‌ای خودبه‌خود کنار رفت. از لابه‌لای سرها تابلوی "به کتاب‌فروشی ... آمدید" که از دور روشن و خاموش می‌شد، به بیرون افتاد. انگار در مغازه دیگر از داخل کوچه باز نمی‌شد. به جای دیوارهای آجری، مغازه را

شیشه‌های قدی و بلند محاصره کرده بود. کتاب‌ها شانه به شانه‌ی هم، شق و رق، کمی عبوس، در قفسه‌های چوبی، منظم و اتوکشیده ایستاده بودند. سقف آن را چراغ‌های هالوژن نورانی کرده بود. «آخه دخترم این کتاب‌ها آنچنان طرفداری ندارند. اگه بیاریم، اینجا خاک می‌خورند. اگه کسی بخواد، حتما براش میاریم. ولی خب همه کس نمی‌پسندد دیگه.»

به داخل کوچه رفت. کوچه پر بود از ماشین‌هایی که افقی پارک کرده بودند. نگاهی به کیف روی صندلی انداخت. موبایلش را برداشت. «جانم؟ ... باشه عزیزم. زرد یا مشکی؟ ... جانم؟ ... فردا که نه عزیزم. شاید نباشم. اگه پس فردا باشه ایرادی داره؟ ... مگه بابا فردا عصر خونه نیست؟ ... باشه. حالا ببینیم چی میشه ... چشم ... گفتم چشم دیگه عزیزم.»

عقب‌عقب به داخل خیابان برگشت. تا چشم کار می‌کرد ماشین بود. نگاهی به داخل مغازه انداخت تا شاید آقای برقی را پشت میز گوشه‌ی مغازه ببیند. «قابل تورو نداره دخترم. دفعه‌ی بعد که اومدی، این دوتا رو هم حساب کن ... برای همه پیش میاد ... ایرادی نداره. تو هم مثل دخترم می‌مونی.»

هرچه سرش را جلو و عقب کرد نتوانست کسی که پشت میز نشسته است را ببیند. بین‌شان پر از چیزهای اضافه بود. هیچ چیز معلوم نبود. هیچ ندید. پشت صدها چراغ قرمزی که دوباره از یک چیز مشترک به‌سختی متعجب شده بودند، ایستاد. کیف پولش را از روی صندلی کنار برداشت و اسکناسی تاشده از آن خارج کرد. شیشه را کمی پایین کشید و دستش را از شیشه بیرون برد و باز به داخل برگرداند.

همراه با نبض ده‌ها چراغ زرد و نگران دیگر، به سمت چپ پیچید. هر چند دقیقه یکبار، میله‌ای درون انگشت دستش فرو می‌رفت و دوباره در می‌آمد. نگاهی به انگشت‌اش انداخت. دایره‌ای قرمز رنگ و ملتهب جای خالی حلقه‌اش را پر کرده بود. چشمش که به دست راست و حلقه‌اش افتاد، فوراً راهنما زد و به سمت راست آمد و گوشه‌ای نگه داشت. از داخل ماشین نگاهی به داخل سوپرمارکت انداخت. تا انتهای مغازه به‌راحتی دیده می‌شد. مغازه خلوت

بود. پسر جوانی پشت پیشخوان ایستاده بود. از ماشین که پیاده شد، قطره‌ای از پشت گردنش به‌راه افتاد و تا پایین کمرش را قلقلک داد. کلاس دوم؟ چند سالش می‌شود؟ هشت سال؟ یعنی واقعا به این زودی هشت سالش شده بود؟ انگار همین چند روز پیش بود.

از پشت سر، موهای جمع شده‌اش را کمی جابه‌جا کرد. نیمی از تنش داخل لیوانی از آب یخ فرو رفت.

بسته‌های نان و نوشابه را روی صندلی عقب گذاشت. به‌آرامی و با احتیاط دستی جای خالی و قرمز انگشت‌اش کشید. خم شد و لبانش را تا نزدیکی انگشت‌اش جلو برد. انگار که می‌خواهد چیز مهمی را در گوشش زمزمه کند. چیزی نگفت و فقط به‌آرامی فوت کرد. حلقه را از دست راستش درآورد و دوباره با احتیاط در انگشت دست چپش فرو برد. برای لحظه‌ای چشم‌هایش را روی هم گذاشت. سوزشی شدید در سرتاسر وجودش شروع به دویدن کرد. ماشین را روشن کرد. راهنما زد و مثل همیشه از سمت راست به راه افتاد. دیگر راهی تا خانه نمانده بود.

یک روز واقعی

آمنه کدیور

زن کلید را در قفل در می چرخاند ، در را باز میکند و کیسه های خرید را به درون خانه می کشاند. به چابکی گذر یادی از ذهن، کودکان سال های دورش می آیند و کیسه ها را در چشم برهم زدنی زیر و رو می کنند ، خریده ها را یکی یکی بیرون می کشند و بعد به فاصله پلک بر هم زدن زن ، سالها را به سرعت نور می دوند، بزرگ می شوند، از خانه می روند و از زن دورو دورتر می شوند.

زن می نشیند، زانوان پر درد خود را می مالد و بر حواس پرت خود لعنت می فرستد. گوشی را بر می دارد و زنگی به خواهرش می زند تا سر راه قارچ بخرد و همراه خود بیاورد، آخر امروز تولد سه سالگی دردانه نوه اش است. اولین نوه. می خواهد امروز زاد روز معصومیت و پاکی نوه اش را سنگ تمام بگذارد.

خواهر و خانواده برادرش که حالا به سه نفر تقلیل یافته اند و دختر خاله و شوهرش را از پیش دعوت کرده است. چند باری به سمت تلفن می رود و گوشی را بر می دارد تا دختر دوستش که امسال در دانشگاه شهرشان قبول شده را هم دعوت کند. همین که دو-سه شماره اول رامی گیرد، پشیمان می شود و گوشی را سر جایش می گذارد.

بار آخر مصمم با خود می گوید: " هر وقت که میاد سرش از روی آی فونش بلند نمیشه و اصلا انگار که نه انگار ما هم هستیم. ولش کن چه اینجا با

آی فونش باشه چه خوابگاه." گوشی را می گذارد و مالش زانوانش که دیگر عادت دستانش شده را از سر میگیرد. به آئی وجودش همه شوق می شود از جا بر می خیزد تا چشمانش عکس های عزیزانش بر دیوار خانه را بخندند. نگاهش بر چال چانه ی دختر و نوه اش می دود و بدون آنکه خودش متوجه باشد همگام با نگاهش، انگشتش بر چال چانه ی خودش نرم نشسته است. نزدیکتر می رود چنان که گویی می خواهد با بازدم نفسش خویش را به درون عکسها بیاندازد و با دمش وجودهای قاب گرفته را از آن خود کند.

کلاه های تولدی که خریده است را به اتاق پذیرایی می برد و شروع به باد کردن بادکنک های قرمز میکند. نوه اش عاشق هر چیز قرمز است. بادکنک های باد شده قرمز ذوق نگاهش می شوند و زن شیرینی نوه اش را آنقدر قربان صدقه می رود که دهانش هم طعم عسل می گردد.

پذیرایی را که با کاغذ های رنگی و بادکنک های قرمز تزیین می کند، ترانه تولدت مبارک را پیدا می کند و در دسک تاپ لپتاپش آماده برای شب می گذارد. زیر لب شعر می خواند و بشکن زنان به آشپزخانه می رود. می خواهد مثل همیشه کیک تولد را خودش آماده کند و برای شام هم سوپ و لازانیا. نداشتن سفره چند رنگ همیشگی دغدغه ی ذهنش می شود.

"توی این گرونی که دیگه کسی دو رنگ درست نمی کنه، تازه کیک و میوه هم هست." خودش را آرام می کند و دست به کار می شود.

تمامی تولدهای همسر و سه فرزندش را خودش کیک پخته بود و عاشق عطر وانیلی است که در حین پخت کیک در خانه می پیچد. هر جا که باشد وقتی بوی وانیل می شنود سر زنده می شود. عطر وانیل طنین شیرین صدای دخترکش است: "وای مامان چه بویی راه انداختی". طنین را با ولع بو می کشد. و امروز عطر وانیل، شیرینی تولد نوه اش را به در و همسایه می بالاند و او را مدام در خاطرات سالهای دور آرام می رقصاند. روی کیک را با خامه می پوشاند و اسم نوه اش را با خامه ی قرمز روی کیک می نویسد.

زنگ در به صدا درمی آید حتم دارد که خواهرش است. دکمه در را می زند

و با پیشبند و عطر وانیل به استقبال خواهر به سمت در ورودی رقصان می رود.

.
.

.

دو چایی می ریزد یکی کمرنگ و یکی پر رنگ. چایی برای او طعم انس دارد و مهر. چایی طعم خوش حضور است و چه حضوری دلنشین تر از خواهر. کنار خواهر می نشیند و احوال دختر آن سوی آب ها را از او میگیرد.

"الحمدلله ، امروز با اسکایپ باهاش حرف زدم، تا گفتم مامان چطوری؟ پک زد زیر گریه. گفت امروز برای اولین بار تنها رفته بوده دکتر و از جواب آزمایشش خیلی می ترسیده. ولی خدا را شکر چیز حادی نبوده. بهش گفتم : مامان ، غربت یعنی همین. یعنی تنهایی، یعنی تلفن بی زنگ، یعنی خونه ی بی مهمون. یعنی بی کسی، یعنی خودت و خدای خودت. انشالله غریب تندرست باشی. انشالله اوضاع درست بشه دو تاتون برگردین توی مملکت خودتون خدمت کنین."

زن آهش قند چایی می شود و چایی را تلخ قورت می دهد و می گوید: "باز خوبه هر روز باهاشون حرف میزنی، هم تو ازدلتنگی بیرون میای هم بچه ها"

"من که هر روز برای جون کسی که اسکایپو راه انداخته دعا می کنم اگه یه روز صداشونو نشنوم و صورتشونو نبینم مثل مرغ پرکندم. اصلا شبم روز نمیشه"

نگاهی به چایی می کند رنگ همیشگی و چایی همیشگی. ولی طعمش تلختر از همیشه بود، تا نیمه بیشتر نمی خورد.

وسایل سالاد را می آورد و از نوه اش می گوید، با خواهر مشغول درست کردن سالاد می شوند و شیرین کاری های جدید نوه اش را با هم می خندند و قربان صدقه می روند، گاهی خاطرات کودکی خود را کودکانه بالا و پایین می پرند و گاهی کودکی فرزندانشان را با هم در لحظه ی اکنون از نو زندگی می کنند.

روی سالاد را نایلونی می کشد و آن را در یخچال می گذارد. شروع به پخت لازانیا می کند و بار دیگر زایمان سخت سه سال قبل دخترش و نذر و نیازهایش را برای خواهر آب و تاب می دهد و نذرهایی که هنوز ادا نکرده است را ناله می کند. خواهر هم پنیر پیتزا رنده می کند و مدام سر تکان می دهد. انگار در پس هر تکانی شکری به جا نیاورده را به یاد می آورد.

.
. .

به لپ تاپ پسر برادرش اشاره می کند و می گوید "عمه توروخدا یک امشب که دور همیم اینو ببند دیگه بذار روی ماه خودتو ببینیم و صداتو بشنویم."

پسر برادر نگاهش ابهام میشود و پیشانی اش خطوط نازک اخم سرش را دوباره در لپ تاپ می کند و می گوید "چشم عمه الان تموم میشه. چشم" خوب می داند پای لپتاپ و آی پد که درمیان باشد الان یعنی تا شام و اگر هم آیفون و گوشی باشد "الان" مفهوم زمانی خود را در جاذبه جادویی تکنولوژی بی هیچ بهانه گم میکند.

استکان های چایی را پر میکند و یک کاسه توت خشک در سینی میگذارد و به برادر و زن برادر تعارف می کند و از برادر احوال پسر دیگر را میگیرد. "خوبه ، سرش به درس گرمه"

زن برادرچایی بر می دارد و حرف را نشاطی می دهد: "دیروز باهاش حرف زدیم ، بیرون بود از بس سر و صدای آهنگ و آواز میومد نشد باهاش درست صحبت کنیم. میگفت مثل اینکه روز مسیح هست، نه کریسماس ها. روز مسیح و همه جشن گرفتن و اومدن تو خیابون و میرقصن و می خونن. صداس خیلی خوشحال بود."

خواهر که حال چشمانش رنگ دلتنگی گرفته‌اند با بغض میگوید "همین چیزاست که جوونهای ما رو می کشونه و میبره. همین شادی‌ها و دلخوشی‌های

کوچیک."

زن سینی چای را روی میز می گذارد و می گوید: "باور کنین خدا هم از بنده غمگین دلش میگیره. خدا هم دلش برای خنده تنگ میشه، چه برسه به جوانها."

پسر برادر سه-چهار توت در دهان می اندازد و سرکی می کشد و می گوید: "اون میگه از آزادی اونجا خوشش میاد. میگه اونجا خودش هست.هیچ کی کاری به کار عقیده و نظر آدم نداره، می گه اونجا نه قضا و قدر معنی می ده نه جبر. حالا ایشاله قسمت من هم میشه میرم صحت و سقمشو رو بهتون اطلاع میدم."

ذهنش او را به خاطره یک سال پیش هل میدهد و صدای ضجه دوست خارج نشینش برایش نواری میشود.

پسر دوستش همجنس گرا بودن خود را در فیس بوک اعلام کرده بود و دوستش برای او تمام آن جریانات را گریه کرده بود و غرب و درپردری و سرنوشت خویش را لعن و نفرین نثار کرده بود.

می گوید: "بله اون ورها هیچ جبری نیست. حتی جبر جنسیت." زنک در به صدا در می آید، به دم در می شتابد و آمدن دختر خاله و شوهرش را به همه اعلام میکند.

.
. .

دختر خاله سلام و تبریکش با نگاهی در نواریها و بادکنک های قرمز پذیرایی پیچ می خوردند و میگویند: "راست گفتند که بچه بادامه و نوه مغز بادام. ببین چه کارها که نکردی."

شوهردختر خاله تا چشمش به پسر برادر می افتد رو به زنش می گوید: "بفرما خانم از خودش بپرس. بپرس ببین فیس بوکی که برای ما درست کرده خود ناقلاش پروفایل ما را نوشته یا من؟"

پسر برادر شیطنت می خندد و دختر خاله می گوید " ای بابا اینو از تو پروفایلش بردار. فامیل و آشنا ببین خوبیت نداره. آبروم میره جلوی همه ، حالا بیا به همه توضیح بده که اینو تو نوشتی ، تازه کیه که باور کنه."

خواهر که تا امروز نمی دانست شوهر دخترخاله دست به کامپیوتر شده می پرسد: " |||| مبارکه شما هم فیس بوکی شدید؟"

"بله...."

دخترخاله با دل پر وسط حرف شوهرش می پرد : " آره خاله. فیس بوک شده هووی من. شب خواب یکبو میبینم صبح ادش میکنه. فقط مونده گربه ی توی کوچه ی خانه ی پدریش هم پیدا کنه و اد کنه. از صبح تا شب می شینه عکس های خواهر و برادرهاشو، برادر زاده هاشو زیر و رو می کنه و لایک میکنه . از اون ور هم رفته از تو پستو همه ی آلبوم ها رو کشیده بیرون و واسه برادرهاش روزی یک عکس ...چی میگن ...آب.."

"آپ"

"حالا هر چی آب/ آپ میکنه. هر چی هم میگم بابا اینها اون جا خوشن عین خیالشون هم نیست، حالیش نمیشه. اگر دلشون تنگ اون ایام و خاطرات بود یه بار که میومدن ایران سراغ یکی از این آلبومها میرفتن. شده دایه ی مهربون تر از مادر، هی میخواد به زورعکس عواطفشون را به جوش بیاره. عاطفه که زوری نمیشه مرد. بچسب به بدبختیهای خودمون"

"ای بابا، کدوم بدبختی خانم. تو بیا نوشته هاشونو زیرعکسها بخون، بعد این بیچاره ها رو قضاوت کن."

خواهر دستپاچه از اینکه دخترخاله بحث را کش ندهد میگوید: "وای تورو خدا حالا اگه امشب عکس گرفتیم نذارینا. یعنی عکسی که من توش هستم رو نذارین. حالا خداییش کلا جدا از عکس های قدیمی، من اصلا از فلسفه این دم به دم عکس گذاشتن ها خوشم نمیاد، چه پسر خودم باشه چه هر کس دیگه. مدل جدید چشم هم چشمی و پز دادن شده انگار."

زن برادر هم ناراضی میگوید: " حالا کاش فقط از خودشون عکس

میداشتن . از صبحونه، ناهار، شام، آب خوردن و آدامس جویدشون هم عکس میدارن."

فیس بوک قهرمان یکه تاز بحث می شود و تمامی مهمان ها را به بحث می کشاند. زن نگاهی به ساعت می اندازد، حدود نیم ساعت تا چهل دقیقه دیگر نوه و دخترش باید پیدایشان شود. صدای خنده مهمانان شعف جاننش می شود و او خوشحال از آنکه تولد نوه ی او دلیل آن شادی جان بخش است به آشپزخانه می رود. در یخچال را باز می کند و نام بر روی کیک را همه ذوق می شود.سالاد را بیرون می آورد و شروع به کشیدن شام می کند، تا بعد از شام سر وقت کیک تولد برود.

.

.

.

مهمانان را به سر میز شام می خواند و با هزار تعارف و خواهش برادر و زن برادر را بر بالای میز می نشاند، سنگینی نگاهش پسر برادر را از پشت لپ تاپ بلند میکند و تا همه مهمانان ننشسته اند خودش نمی نشیند. منتظر می ماند تا همه ی مهمانان سوپ بکشند آنگاه دست دراز می کند و یک ملاقه سوپ می کشد.نگاهی گذرا بر بشقاب تمامی مهمانان می اندازد تا مطمئن شود کسی کم و کسری ندارد. خیالش که راحت می شود طبق عادت اول کمی نمک بر زبان می گذارد و بعد قاشق سوپ را به دهانش میبرد.

شوهر دختر خاله سکوت میز را می شکند و به پسر برادر می گوید: " راستی یادت باشه بعد از شام این وایبر رو هم روی موبایل ما نصب کنی، یادم هم بدی چه جوری باهاش کار کنم تا دیگه از شر این کارت تلفن ها راحت بشم."

"خوب زود به همه چی وارد شدینا، دختر خاله جون باید دو چشمی حواسشون بهتون باشه."

برادر چشم غره ای به پسرش می رود و می گوید: " ما هم از وقتی وایبر

ریخیتیم روی موبایلمون دیگه کارت تلفن نمی خریم . کیفیت صدا هم باهاش عالیه، البته.....".

صدای اسکایپ لپ تاپی میز شام را مهمان ناخوانده می شود. همه به پسر برادر نگاه می کنند. دختر خاله "ای ناقلایی" می گوید و زن نگاهی به ساعت می اندازد. به ناگاه عقربه های ساعت رمق را در زانوان زن می دوانند، از جا می پرد و صدایش هم غوغای عطر بهار نارنج می شود ".....اسکایپ منه، نوهام اومده. حتما الان بیدار شده آوردتش پای لپتاپ تا من ببینمش. ببخشید من برم تولدش رو بهش تبریک بگم و پیام. شما شامتون رو بخورین . تعارف نکنین. الان میام." برادر نگاهی بر زانوان توانمند شده ی زن می رود و زن به چالاکي کودکی ده ساله از اتاق خارج می شود.

شوهر دختر خاله لقمه به دهان داد می زند: "بگین چرا تو فیس بوک فرند رکوست منو قبول نکرده". مهمانان می خندند و به خوردن ادامه می دهند. صدای زن که عادت دارد پای اسکایپ بلندتر از معمول صحبت کند به وضوح در پذیرایی شنیده می شود. صدای ترانه تولدت مبارک از لپ تاپ زن ترانه شام می شود و بعد صدای قاشق چنگال ها آهنگ زمینه ی صدای سلام و قربان صدقه رفتن زن. آوای دلنشین قربان صدقه ی زن در خانه تاب می خورد، به پذیرایی می رسد و نرم بر قلب مهمانان می نشیند. آنگاه به آنی متهای می شود و قلب ها را یکی یکی سوراخ میکند، سوراخ هایی واقعی از جنس سخت درد. خواهر دستی بر قلب خود می گذارد، نفسی عمیق می کشد و با خود می اندیشد که در قلب دختر آن سوی اسکایپ چند سوراخ درد شده‌اند؟

دوستداریت، خیال باز

حسام سبحانی تهرانی

خداحافظا!

مطمئن باش که هنوز هم به اندازه‌ی همان روزهایی که همه‌ی تنمان چشم می‌شد، دوستت دارم؛ به اندازه‌ی همان روزهایی که می‌رفتیم توی کافه و یک ساعت تمام توی چشم‌های هم غرق می‌شدیم و نه بوی قهوه‌مان را می‌فهمیدیم و نه صدای موسیقی توی کافه را.

ببخشید که نمی‌گویم به امید دیدار. خیال نمی‌کنم دیدار دیگری در کار باشد. هرچند برایم سخت است، خیلی سخت. ولی کاری نمی‌شود کرد؛ باید تمام کنم این نامه را.

ولی نه، باید از شر این تردید خلاص شوم. باید قبول کنم که من آدم غرق شدن نیستم. شاید هم باشم. ولی دیگر از تردید خسته شده‌ام. بگذار این نامه را تمام کنم.

خیال نکنی منظورم، تردید میان ساق و ران و بینی و این جور چیزها با چشم‌های توست. من چشم‌های تو را به یکی‌شان که هیچ، به همه‌ی اندام آن زیبایی بدون چشم هم نمی‌فروشم. فقط تردیدم میان شنا کردن و غرق شدن است. همین.

نمی‌دانی چه‌طور تردید دارد ذره‌ذره‌ابم می‌کند. تردید میان غرق شدن در یک جفت چشم، یا شنا کردن در کنار یک زیبایی بدون چشم.

چشم‌ها! باور کن برایم خیلی دردناک است که دیگر چشم‌هایت را نبینم. کاش می‌توانستم بگویم حالا که دارم این آخرین خط‌های نامه‌ام را می‌نویسم و این آخرین نگاه‌ها را به چشم‌هایت می‌کنم، چه حالی دارم. حیف که باز هم نمی‌توانم. ولی مطمئنم که تو می‌فهمی. چشم‌هایت می‌فهمد.

همه‌شان نشسته‌اند دور و برم و پروپر من را نگاه می‌کنند. گهگاهی هم برمی‌گردند پیچ‌پیچ می‌کنند و به ریش من می‌خندند. بعضی‌هاشان هم که از کوره درمی‌روند و چندتا از همان لیچارهای همیشگی، که اوایل نامه‌ام برایت گفتم، بارم می‌کنند. اما اگر الان تو اینجا بودی، فقط نگاهم می‌کردی و مثل همیشه با چشم‌هایت می‌خندیدی.

همه‌شان به تو حسودی می‌کنند. همین حالا هم تا بو بردند دارم برای تو نامه می‌نویسم، همگی آمده‌اند توی این اتاق فکس‌نی و دورم را گرفته‌اند. همه‌شان هستند؛ ساق‌های گوشتی شیوا، ران‌های داغ رعنا، ناخن‌های کشیده‌ی رؤیا، موهای فرفری پریسا، لب و دماغ نقاشی‌گونه‌ی سارا، که هیچ‌وقت نتوانستم توصیفش کنم، ...

سارا و رؤیا و پریسا که هیچ. هربار که توی ماشینم می‌نشینند، قبل از هرچیز آلبوم «بال در بال» را از توی پخش ماشینم بیرون می‌آورند، یک چیزی بارم می‌کنند و هرکدام از پنجره‌ی خودشان می‌اندازندش بیرون؛ رؤیا از پنجره‌ی جلو، سارا و پریسا هم از پنجره‌ی عقب. می‌دانی چرا؟ فقط به خاطر اینکه وقتی دکلمه‌ی «ارغوان، شاخه‌ی همخون جدامانده‌ی من!» شروع می‌شود، چشم‌هایم را می‌بندم و می‌گویم من عاشق این آهنگم. همین.

اما هربار که پیش رعنا و شیوا گفتم من عاشق چشم‌های مشکی‌رنگی هستم که سرشارند از معصومیت و شیطنت کودکانه، نمی‌دانی چه قشقرقی به راه انداختند و چه چیزها که به من نگفتند.

تو حتی لحظه‌ای که ران‌های داغمان به هم چسبیده بود و من ناگهان داد کشیدم رعنا، هیچ نگفتی.

حتی وقتی مانتوآت را از تن درآوردی و من پاهای استخوانی‌ات را دیدم و گفتم چه قدر شبیه ساق‌های گوشتی شیواست، هیچ نگفتی.

حتی موقعی که آمدیم توی خانه و شالت را از سرت رها کردی و من دستم را برای اولین بار بر دم لای موهای لخت خرمایی‌رنگت و گفتم من عاشق این موهای فرفری پرکلاغی‌ات شدم، فقط با چشم‌های کودکانه‌ات به من خندیدی. کاری که فقط از تو برمی‌آید؛ خندیدن با چشم‌ها، بدون تکان خوردن لب.

حتی همان شبی که نشستی توی ماشینم و دستت را گذاشتی روی دنده و من ناخن‌های کوتاهت را لمس می‌کردم، هیچ نگفتی وقتی برگشتم گفتم من عاشق ناخن‌های کشیده و بلندت هستم.

آخر تو با همه‌شان فرق داشتی. تو تنها کسی بودی که گفتم خودم اسمی برای خودم دست‌وپا کنم. همه‌شان یک اسمی برایم گذاشتند. یکی گفت کثافت، یکی گفت تنوع‌طلب، یکی گفت بی‌شرف، یکی گفت کمال‌طلب، یکی گفت دمدمی‌مزاج، یکی گفت زن‌باره، یکی... اما فقط تو بودی که گفتم من به آدم‌ها برچسب نمی‌زنم و فقط نگاهشان می‌کنم.

از بالا به پایین! هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست تو را اینطوری ببینم.

راستش همیشه با تو همینطور بوده‌ام؛ دوست داشته‌ام تمام ذهنم را تو اشغال کنی، اما هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست کنارم باشی. این را همان اولین باری فهمیدم که کنار هم خوابیدیم. اولین باری که آخرین بار شد؛ همان شبی که بعد از سه ماه نشستن توی کافه و زل زدن توی چشم‌های هم خواسته‌ی چشم‌های تو را، که یک ماه تمام بود به چشم‌های من التماس می‌کردند، به زبان آوردم. هنوز هم نمی‌دانم آن شب چشم‌های تو با من چه کردند که گفتم بیایی به خانه‌ام. کاش نمی‌گفتم، که حالا حتی از کنار تو بودن هم بترسم. کاش می‌شد دوباره زمان را برگردانیم. از پله‌های خانه عقب‌عقب برویم پایین، سوار ماشین

شویم، گازش را بگیریم و با سرعت تمام دنده عقب برگردیم به کافه، تو دست را از روی دنده برداری، من شستم را از روی ناخن‌هایت بردارم، ماشین را بگذاریم کنار کافه، عقب عقب برویم توی کافه و بنشینیم پشت همان میز کنج کافه و دست کم برای یک ساعت دیگر زل بزنیم توی چشم‌های هم؛ رو در رو و نشسته در مقابل هم، نه از بالا به پایین و خوابیده روی هم. کاش می‌شد آن تصویر لعنتی را از ذهنم پاک کنم.

خیال نکن این چند وقت که سراغت را نگرفتم، به یادت نبودم. چرا. خیلی بیشتر از همه‌ی آنهایی که کنارشان بودم، تو می‌آمدی توی ذهنم. اما نمی‌توانستم کنارت باشم. نمی‌دانم چرا؛ یعنی، می‌دانم، اما نمی‌توانم توضیحش بدهم. درست مثل همین حالا که سرشار از حسی هستم که نمی‌دانم چیست.

سرانجام به قولمان عمل کردم و اسمی برای خودم دست‌وپا کردم. آخر نامه‌ام اسمم را برایت گذاشتم. عجله نکن. بگذار آخر نامه که رسید، می‌خوانی‌اش. دلم می‌خواهد سطر به سطر با هم پیش برویم؛ درست مثل همه‌ی روزهایی که نگاهمان با هم و رو در رو می‌پیش رفت.

این اولین نامه‌ای است که در عمرم دارم می‌نویسم. آخر تو اولین کسی هستی که احساس کردم دوست دارم برایش نامه بنویسم. می‌خواهم نامه‌ام را از ته به سر بنویسم. دوست دارم نامه‌ام به تو با همه‌ی نامه‌ها فرق داشته باشد. شاید هم دارم بهانه می‌آورم. شاید می‌خواهم دست کم توی نامه‌ام هم که شده، زمان را به عقب برگردانم؛ کاری که آن شب از پیش برنیامدم. شاید هم می‌خواهم مطمئن شوم دست کم یک بار دیگر برمی‌گردی و نامه‌ام را می‌خوانی؛ چشم‌هایت کلماتم را می‌خوانند. شاید هم همه‌ی اینها باشد و چند تا چیز دیگر که نمی‌دانم. نمی‌دانم. بهتر است حرف‌هایم را شروع کنم.

سلام ارغوان!

چه خوب است اگر داستان نویسان ما خودشان را آماده کنند
و برای مسابقه تیرگان ۲۰۱۵
یک داستان قوی، خوب، و ماندگار بنویسند؛
همین بهانه یک داستان به ادبیات خلاقه ما می افزاید.